اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۴۵
چهارشنبه ۲۶ آبان ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

- پیچ وخم دادگاه: راز اعتماد خانواده
- سیاسی: بررسی اختلاف توکیو، مسکو
- سوژه: کاش بدانیم فرصت جبران نداریم
- همراه با مشاور خانواده: چرا همه چیز را فراموش می کنید؟
- گزارش خارجی: جام جهانی فوتبال و اتفاقات خنده دار آن
- حسن اشتری پیشکسوت این شماره: یک سال مربی تیم بسکتبال برلین بودم

عید سعید
قربان مبارکباد

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

حج؛ مکه–عربستان، شنبه ۱۳ نوامبر: با فرارسیدن ماه ذی‌الحجه و عید سعید قربان، مسلمانان بسیاری از سراسر جهان برای برگزاری مناسک حج به مکه مکرمه آمده‌اند.

آب و آتش؛ بیالیستوک–لهستان، دوشنبه ۸ نوامبر: آتش‌نشانان در حال مبارزه با آتشی هستند که از انفجار قطار ایجاد شده است. بر اثر برخورد دو قطار، دو مخزن حمل نفت منفجر شدند و دهها مخزن و واگن دیگر نیز آتش گرفتند. خوشبختانه این حادثه تلفات جانی نداشت و تنها یک نفر زخمی شد.

خاکستر؛ مونتیلان–اندونزی، پنجشنبه ۱۱ نوامبر: یک کشاورز در مزرعه‌اش در اندونزی قدم می‌زند در حالی که خاکسترهای آتشفشانی تمامی زمین‌های او را نابود کرده‌اند. آتشفشان «مراپی» در اندونزی علاوه بر خسارات انفجار اولیه، صدمات بسیار زیاد دیگری را هم به واسطه دود و گازهای سمی برای شهرهای اطراف به وجود آورده، نابودی مزارع و تلف شدن دام‌ها از جمله این خسارات به حساب می آید.

عبور از دود؛ فلسطین، جمعه ۱۲ نوامبر: یک فلسطینی که صورت خود را پوشانده است از روی لاستیکهای مشتعل می پرد. اخیراً بار دیگر فلسطینی‌ها به وجود مرز ایجاد شده توسط رژیم صهیونیستی اعتراض کردند. در حالی که این حصار، تجاوز به سرزمین فلسطین محسوب می‌شود، رژیم صهیونیستی اعلام کرده که وجود آن برای حفظ امنیت ضروری است!!

کوچک و بزرگ؛ شانگهای–چین؛ سه‌شنبه ۹ نوامبر: این دختربچه با مسواکی بزرگ مشغول تمیز کردن دندانهای یک اسب آبی بزرگ در باغ وحش شانگهای است. برای کاهش احتمال بیماریهای دهانی، معمولاً سه بار در هفته دندانهای اسب آبی را تمیز می کنند. جالب آن که خود حیوان نیز در این امر با افراد همکاری کرده و هیچ رفتار خشنی از خود نشان نمی‌دهد.

داوطلب؛ آرگومیلو–اندونزی، شنبه ۶ نوامبر: داوطلبان به کمک مردم آسیب دیده آمده‌اند. در انفجار آتشفشانی کوه «مراپی» حدود ۲۰۰ نفر کشته و هزاران نفر زخمی شدند.

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

در این شماره می خوانید:

یادو یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
سه گانه ---------------------------- ۸
زبانشناسی ---------------------------- ۹
دیدنیهای ایران ---------------------------- ۱۰
رفتارهاوواکنش ها ---------------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱۴
جنگ جهانی دوم ---------------------------- ۱۶
گزارش خارجی ---------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------------- ۲۰
گزارش از زندان ---------------------------- ۲۲
سوژه ---------------------------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۲۷
ترازو ---------------------------- ۲۸
عکسها و حرفها ---------------------------- ۲۹
مسابقه‌بزرگ‌داستان‌نویسی ---------------------------- ۳۰
داستان بلند ایرانی ---------------------------- ۳۲
ازگوشه‌وکنارجهان ---------------------------- ۳۴
یک هفته حادثه ---------------------------- ۳۶
راز سلامتی ---------------------------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------------------------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------------------------- ۴۰
برای من نیز اتفاق افتاده است ---------------------------- ۴۱
تماشاگه راز ---------------------------- ۴۲
نوشته های ناب ---------------------------- ۴۴
جدول متقاطع ---------------------------- ۴۵
جدول شرح درمتن ---------------------------- ۴۶
در قلمرو داستان ---------------------------- ۴۷
با هوش خود کلنجار بروید ---------------------------- ۴۸
اطلاعات مفتکی ---------------------------- ۴۹
جنگ هنر ---------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------- ۵۴
سر گذشت های‌واقعی ---------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------- ۵۸
تعبیر خواب ---------------------------- ۶۲
پیغامهای روشنایی ---------------------------- ۶۳
سبک زندگی ---------------------------- ۶۴
پیام‌ازشما، چاپ‌ازما ---------------------------- ۶۵
نقاشی های‌شما ---------------------------- ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی

کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۴۴۵ - چهارشنبه ۲۶آبان ۱۳۸۹
۱۰ ذی الحجه ۱۴۳۱ ۱۷ نوامبر ۲۰۱۰

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادو یادواره

عیدقربان

در دهم ماه ذیحجه حضرت ابراهیم (ع) به اجرای مأموریت الهی خویش یعنی قربانی کردن فرزندش اقدام کرد. حضرت ابراهیم چون در این آزمایش بزرگ ایمان سربلند شد، خدای سبحان ایشان را از طریق یکی از فرشتگان مُقَرَّب درگاه خود از اجرای این کار منع کرد و در مقابل گوسفندی برای قربانی کردن نازل شد. این رویداد در تاریخ اسلام به عید قربان یا عید اَضحی مشهور است و مسلمانان جهان هر سال در این روز مراسم قربانی کردن را در هنگام حج به جای می آورند و این روز را به نام عید قربان بزرگ می‌دارند.

ولادت حضرت امام علی النقی (ع)

در ۱۵ ذیحجه سال ۲۱۴ هجری قمری «حضرت امام علی النقی (ع)» دهمین پیشوای شیعیان جهان در مدینه منوره قدم به عرصه حیات نهادند. پدر ایشان امام نهم حضرت جواد(ع) و مادرشان بانویی فاضل بنام سَمانه بودند. کنیه آن حضرت ابوالحسن و القاب مبارکشان طیب، امین، هادی و مشهورترین آنها نقی است. آن حضرت تا سال ۲۴۴ هجری قمری در مدینه به ارشادوهدایت مردم همت گماشتند تا آنکه متوکل خلیفه عباسی از بیم قیام و طغیان علویان که در بغداد تشکیلات منسجمی به وجود آورده بودند امام را به سامرا انتقال داد. از ابتدای ورود امام هادی (ع) به این شهر سختگیری و خشونت متوکل در مورد ایشان آغاز شد. متوکل آن حضرت را در محل تجمع نظامیان جای داده بودند تا از نزدیک ایشان را تحت نظر داشته باشد.

درگذشت غلامحسین درویش خان

در ۲ آذرماه سال ۱۳۰۵ هجری شمسی غلامحسین درویش خان معروف به درویش خان از موسیقی دانان بزرگ ایران بدرود حیات گفت. درویش خان در کودکی نواختن سه تار و بعد تار را نزد پدر آموخت. درویش خان ساختمان سه تار را استادانه تکمیل کرد و یک سیم به پنج سیم آن افزود و آن را به صورت متداول امروز درآورد. همچنین درویش خان پیش درآمدهای بدیع ابداع کرد که گامی مؤثر در راه پیشرفت موسیقی ایران بشمار می‌رود. استاد به تصنیف توجه بیشتری داشت و به آن رونقی تازه بخشید. درویش خان موسیقی سنتی را از دربار امیران و سلاطین به میان مردم آورد و در کلاس خصوصی خود به احوال شاگردان مستمند و بااستعداد خود رسیدگی می کرد.

درگذشت استاد عَبدُ السَّلام

در اول آذرماه سال ۱۳۷۵ هجری شمسی استاد عَبدُ السَّلام فیزیکدان مسلمان و عالم برجسته پاکستانی بدرود حیات گفت. استاد عبدالسّلام علاوه بر تدریس فیزیک نظری در کالج سلطنتی لندن، مدیریت مرکز بین المللی فیزیک نظری در تریسْت ایتالیا را نیز به عهده داشت. این استاد عالم و مسلمان در سازمان ملل متحد نیز در سمتهای مختلف انجام وظیفه کرده است. استاد عبدالسّلام طی ۴دهه ۲۰ جایزه بین المللی دریافت کرد که مهمترین آنها دریافت جایزه نوبل در رشته فیزیک (به اتفاق دو تن دیگر از دانشمندان آمریکایی) به شمار می رود.

همکار گرامی جناب آقای هاشم هوشی سادات

درگذشت غمبار پدر گرامی تان را تسلیت می گوییم. برای آن مرحوم، رحمت و مغفرت الهی و برای شما و خانواده محترم صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران گرامی مان آقایان **عادل خلخالی** (واحد چاپ)، **سیدابوالفضل آرام** (لیتوگرافی) و **مصطفی لاهوتی** (حسابداری) در سوگ عزیزانشان داغدارند، ضمن عرض تسلیت به این عزیزان برای تازه درگذشتگان رحمت و مغفرت پروردگار را مسئلت می نماییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

کتاب غذای روح بشر است • حضرت امیر(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

جوان باید در سن مناسب ازدواج کند

یکی از مشکلاتی که در حال حاضر خانواده ها در گیر آن هستند، ازدواج جوانهاست.

متاسفانه آمارهایی که درباره سن ازدواج توسط سازمان ثبت احوال منتشر می شود، چندان خوشحال کننده نیست. به خصوص در جامعه شهری سن ازدواج افزایش داشته است.

در آمارهای اخیری که سازمان ثبت احوال منتشر کرده، ازدواج در مقایسه با سال گذشته در هفت ماهه ابتدایی سال در مناطق روستایی رشد خوبی داشته اما در مناطق شهری نه تنها رشد نداشته، بلکه اند کی کاهش را نیز تجربه کرده است.

ذ کر این نکته ضروری است که بر اساس آمارهای جمعیتی، ما در سالهایی قرار داریم که باید شاهد رشد میزان ازدواج باشیم. علت آن هم تر کیب جمعیت جوان در سنین ۲۰ تا ۳۰ سال است که بیشترین ازدواج در این سن اتفاق می افتد.

همانطور که می دانید، رشد جمعیت کشور در دهه ۶۰ بالاترین نرخ رشد ۵۰ سال اخیر بوده است. تمام آنها که در آن سنین و در آن دهه متولد شده اند حال به سن کار و ازدواج رسیده اند. به همین دلیل تعداد ازدواج باید شاهد رشد باشد چون همه آنها که مثلاً در سال ۶۴ یا ۶۵ با نرخ رشد نزدیک به ۴ متولد شده اند، حال ۲۵ سالگی را نیز پشت سر گذاشته اند اما میزان ازدواج با تعداد کسانی که در سن ازدواج قرار دارند، به ویژه در جامعه شهری، چندان امیدوار کننده به نظر نمی رسد و نکته نگران کننده اینکه در سالهای اخیر سن ازدواج نیز شاهد افزایش بوده است.

یعنی اگر تا ۲ دهه پیش میانگین سن ازدواج برای پسران ۲۲ و برای دختران ۲۰ سال بوده است، این میانگین بیش از ۴ سال افزایش یافته که تاخیر در ازدواج خود پیامدهای نگران کننده و گویایی برای جامعه ایرانی به همراه دارد.

قاعدتاً جوان در این سن در جامعه مذهبی ایران مثل یک جوان در جامعه غربی زند گی نمی کند. آزادی های نامشروع ندارد، روابط جنسی آزاد را بر نمی تابد و تاخیر ۱۰ ساله ای که او پس از رسیدن به بلوغ تا زمان ازدواج به ناگزیر باید تحمل کند ناهنجاری هایی را از نظر رفتاری، اخلاقی و روحی بر او حاکم می کند که از نقطه نظر آسیب های اجتماعی نمی تواند مورد توجه قرار نگیرد.

تاخیر در این امر مقدس برای عده ای ممکن است افسرد گی، برای عده ای دیگر پر خاشگری و برای عده ای نیز اختلال شخصیتی به دنبال داشته باشد. بر خی نیز آلوده روابط نامشروع می شوند که آسیب ها و خطرات خودش را به همراه می آورد. به ویژه آلوده شدن به بی بند و باریهای جنسی جدای بالا بردن میزان مبتلایان بیماری هایی نظیر ایدز، آسیب های دیگری را نیز به بنیان خانواده و رفتار اجتماعی وارد می کند.

برای خروج از این بن بست، بهترین راه حل آن است که ما مشکلات پیش روی نسل جوان را ریشه یابی کنیم. یکی از اصلی ترین این مشکلات، بیکاری است. هر چه سطح اشتغال در جامعه پایین تر بیاید و نرخ بیکاری بالاتر رود، میل به ازدواج و تشکیل خانواده نیز کاستی می گیرد. مشوق های زود گذری که سازمان ملی جوانان، دولت یا بانکها برای تشویق به ازدواج در نظر می گیرند و نیز موعظه ها و نصیحت هایی که توسط شخصیت های مختلف اینجا و آنجا مطرح

نامه های بدون واسطه

رنج و دردی کشیده ام که مپرس

من مادر هفت فرزند هستم که یکی از دخترانم بیمار و تحت درمان است. آنقدر در زند گی رنج کشیده‌ام که در تمام خاطراتم جز تلخی، چیزی ندارم. همسرم با درآمد ماهیانه‌ای کار می کند که اگر بگویم چقدر است، شاید از من قبول نکنید. حدود ۶۰ هزار تومان!... متاسفانه او توان کار سخت را نیز ندارد.

هنگامی که عروس شدم، با هزاران امید و آرزو به خانه بخت رفتم اما ای کاش پایم می‌شکست و عروس نمی‌شدم و یا عروس این خاندان نمی‌شدم. آنقدر رنجم داده اند که گفتنی نیست. خواهر شوهر هایم مثل برده های آفریقایی از من کار می کشیدند. درحالی که حامله بودم، باید به گوسفندان می‌رسیدم، کاه خیس می کردم، هیزم می آوردم، شیر می‌دوشیدم، آب از آب انبار می آوردم، ناهار و شام درست می کردم، مهمانداری می کردم و... پس از همه اینها جلوی در و همسایه با توهین و الفاظ زشت و ناسزا پذیرایی می‌شدم.

از همه بدتر اینکه شوهرم به جای آنکه به فکر من که زنش بودم، باشد، پولهایی را هم که درمی آورد بیشترش را به برادر و خواهرهایش می‌داد. بعضی وقتها شیر نداشتم به بچه ام بدهم و همسایه‌های خوبمان یواشکی شیر گاو برای بچه ام می آوردند.

خلاصه روزهای سختی را گذراندم. ۲ دختر و ۵ پسر خدا به من داد. پسر بزر گم همه زند گی اش را برای ما گذاشت. حال که شوهرم ندار و زمینگیر شده، همه حتی اقوامش تر کش کرده اند. پسرم خیلی آبرومند است. می گوید مادر، غصه نخور! همه چیز درست می‌شود. خدا بزرگ است. ما هم ناشکر نیستیم. خدا را صدهزار مرتبه شکر می کنیم اما رنج و درد و فقر دست از سر ما برنمی‌دارد.

پسرم به خاطر ما زیر بار بدهی رفته و طلبکارها امانش را بریده اند. مگر یک کار گر چقدر درآمد دارد که بخواهد خرج یک خانواده ۹ نفره و یک خواهر بیمار را بدهد؟ به خاطر ۳ میلیون تومان تحت فشار است. شخصاً رفتم پیش نماینده، فرماندار و مسوولین دیگر. قول دادند ولی عمل نکردند. از همسایه ها شنیده ام که مجله شما، گره گشای امور مستضعفین و محرومین و بی پناهان است. تا مجله را دیدم و نامه انسان آبرومندی را خواندم، دلم یک مرتبه لرزید و گریه کردم و گفتم کاش من هم می‌توانستم به این انسان آبرومند کمک کنم. حال می گویم آبروی من، آبروی شماست. پسرم نمی‌داند که من این درخواست را از شما کرده‌ام. می‌ترسم یک وقت ناراحت شود اما گفته‌ام که انسانهای پاک نهادی هستند که به یک مادر دل شکسته کمک می کنند. ان شاءالله خداوند دلشان را شاد و سفره‌شان را پر روزی کند.

گ.ز – لامرد فارس

آیا به جانبازان توجه کافی می شود؟

پس از جنگ تحمیلی، با شهید شدن فرزندان این آب و خاک، لزوم تشکیل بنیاد شهید احساس شد و مسوولیت ساماندهی امور خانواده‌های این عزیزان به این نهاد محول گردید. پس از مدتی بنیاد جانبازان با بنیاد مستضعفان ادغام و امور جانبازان و مستضعفین به این نهاد واگذار و بنیاد شهید تنها به وضعیت خانواده‌های شهدا می‌پرداخت. پس از آزادی اسرای جنگ، ستاد آزادگان در فرمانداری‌ها و بخشداری‌ها پیگیری می‌شد که بالاخره امور مربوط به شهدا، جانبازان و آزادگان به بنیاد شهید و امور ایثارگران محول گردید.

در این میان با توجه به مجموعه تغییر و تحولات ایجاد شده، جانبازان عزیز به چند گروه تقسیم شدند:

الف – جانبازان شاغل در ادارات دولتی
ب – جانبازان غیر شاغل در ادارات دولتی و دارای شغل آزاد **ج** – جانبازان بالای ۲۵درصد
د – جانبازان زیر ۲۵درصد **هـ** – جانبازان بین ۲۵ تا ۵۰ درصد **و** – جانبازان ۵۰ تا ۷۰ درصد.
ز – جانبازان شیمیایی، اعصاب و روان و قطع عضو.

در گذشته جانبازان با ارائه فتوکپی کارت جانبازی، از خدمات درمانی استفاده می کردند اما مدتی است که بنیاد شهید و امور ایثارگران اعلام می کند تنها به جانبازان غیر شاغل در ادارات دولتی خدمات می‌دهد و هزینه درمان جانبازان شاغل با ادارات تابعه است. حال جای تعجب نیست که چرا امور تخصصی جانبازان به ادارات محول شده؟!

این وضعیت شرایط را برای جانبازان سخت کرده چون در بسیاری از ادارات، جانبازان بیمه مکمل نداشته و همه هزینه‌های درمانی آنها پرداخت نمی‌شود.

نکته دیگر اینکه جانبازان قبلاً حقوق ماهیانه‌ای

می شود، هیچکدام راه حل خروج از این بن بست به حساب نمی آیند.

نمی توان به جوان گفت با یک سکه اعطایی یا با وام کمک هزینه ازدواج و یا یک میلیون تومان کمک بلاعوض، مقدمات یک زند گی را می توان مهیا کرد. جوان بیش از هر چیز به شغل مناسب نیازمند است تا بتواند خانواده خود را با استفاده از مزایای یک اشتغال مناسب و با عزت نفس و غرور اداره کند و امید به آینده داشته باشد.

حتی اگر مخارج ازدواج را پایین بیاوریم و سخت گیری ها درباره مراسم کم و کمتر شود، اگر مشکل اشتغال حل نشده باشد، تنگناهای اقتصادی و معیشتی چون یک چاقوی تیز، هر لحظه ممکن است این پیوند را از هم بگسلد و یک ازدواج را به مرز جدایی برساند. گرچه نمی توان رشد نرخ طلاق در جوامع شهری را که بیشتر در نخستین سالهای ازدواج اتفاق می افتد، صرفاً به مسائل اقتصادی ارتباط داد اما یکی از مهمترین مشکلات زوجهای جوان همین عدم امنیت شغلی است.

از آن تاسف بارتر، زوجهایی هستند که مدتی نسبتاً طولانی از زمان عقد آنها گذشته ولی به خاطر فقدان کار مناسب و یا درآمد کافی زوج، هنوز نتوانسته اند زند گی زیر یک سقف را در یک خانه مستقل تجربه کنند.

به گمان من اگر دولت در کنار مشوق های اقتصادی برای تشکیل خانواده، مساله اشتغال را جدی بگیرد و فرصتهای شغلی بیشتری در اختیار جوانان قرار دهد، شاهد ازدواجهای بیشتری خواهیم بود. معضلی که در حال حاضر بر دست و پای جوانان این مرز و بوم چنگ انداخته و رهایشان نمی کند و پیدا کردن کار برای بسیاری از آنها به صورت یک آرزوی دست نیافتنی درآمده است.

بیکاری نه تنها مانعی بر سر راه جوانان برای تشکیل خانواده به حساب می آید بلکه زند گی آنها را که در حال حاضر «یک خانوار» به حساب می آیند و سالهاست که ازدواج کرده اند را نیز تهدید می کند و از آنهم بدتر، آنهایی هستند که از کار بیکار می شوند و به دلیل مشکلات عدیده بر سر راه تولید و اشتغال و تعطیلی کار گاه ها و کارخانه ها، شغل و درآمد خود را از دست می دهند و امنیت و آرامش و حیات خانواده را در معرض خطر می بینند.

اگر می خواهیم جامعه ای فرهنگی، منزه، پاک و توسعه مدار داشته باشیم، باید بسترهای تشکیل خانواده با دوام و امکان مناسب برای ازدواج جوانان در وقت مناسب را فراهم بیاوریم.

■

جدای حقوق اداری می گرفتند که این هم قطع شده است. همین طور اختصاص ۲ هکتار زمین کشاورزی رایگان به جانبازان که به عده‌ای دادند و به خیلی‌ها ندادند و مشکل دیگر خدماتی است که به فرزندان جانبازان زیر ۵۰ درصد تعلق نمی گیرد. همینطور در بحث واگذاری خودرو، اعزام جانبازان به حج و افزایش حقوق و مسائلی از این قبیل، برخلاف همه شایعاتی که وجود دارد، جانبازان دارای مشکلات زیادی هستند که فراموش شده و لازم است به آنها رسید گی شود.

علی حضوری – جانباز شیمیایی جنگ – گنبد

آیا به فکر فقرای هموطنمان هستیم؟

فصلهای پاییز و زمستان برای خیلی از خانواده‌ها که فقیر و ندار هستند، فصلهای اندوه باری است. هم سردی آن، آزار دهنده است و هم برف و باران. برای کسانی که کارهای ساختمانی انجام می دهند، باعث بیکاری می‌شود. آدمها که مثل پرستوها نیستند که بتوانند به مناطق خوش آب و هوا کوچ کنند، لذا مجبورند با نداری و فقر بسازند.

باید درد نداری را بچشید تا آن وقت متوجه شوید که بیکاری و فقر چه طعم و مزه‌ای دارد؟ همین حال هم به مرغ فروشی‌ها که سر بزنید، عده‌ای پای مرغ می‌خرند و در قصابی‌ها هم، عده‌ای شکمبه گاو یا گوسفند را تهیه کرده و با کمی استخوان با آن غذا درست می کنند. در میوه فروشی‌ها هم هستند کسانی که میوه‌های لهیده و لکه‌دار تهیه می کنند.

در چنین وضعیتی، جز آنکه محرومان دعا کنند که فرج آقاامام زمان (عج) برسد، آیا راه دیگری هم دارند؟! چه کسی باید به فکر این معضلات باشد و به رنج محرومان برسد و برای جامعه و جوانها کار ایجاد کند؟

ذکریا آقابابایی – گرگان

تنهایم نگذارید

اینجانب زنی هفتاد ساله هستم که پنج فرزند دارم؛ یک دختر و چهار پسر. در حال حاضر دریک خانه قدیمی در شرق تهران ساکنم و همسرم سالها پیش وقتی فرزندانم کوچک بودند فوت کرد و در حال حاضر با دستفروشی خرج زند گی را در می آورم. چهار پسرم مجروح جنگی هستند و قصدم از نوشتن نامه این است که عنوان کنم پسر آخرم که نان آور خانه هم بود مدت چند سال است که دچار بیماری ام.اس شده و این بیماری تا حدی پیشرفت کرده که پسرم لال و فلج شده و من باید با درآمد اندک دستفروشی، داروهای او را که هفته‌ای نود هزار تومان هزینه برمی‌دارد تأمین کنم و آنقدر فشارهای مختلف زند گی روی سر من و فرزندانم آوار شد که مجبور شدم شرح ماجرا را بگویم و از هموطنان عزیز تقاضای یاری نمایم تا در صورت امکان حداقل در مورد تامین هزینه داروهای پسرم دست مرا بگیرند و خانواده‌ام را از این فشار سنگین رها سازند. البته مدارک دال بر بیماری فرزندم در دفتر مجله موجود است و از آنجا که فرزندانم پیگیر جانبازی خود نبوده‌اند نمی‌توانند از خدمات این بنیاد استفاده کنند و حالا من چشم انتظار یاری هموطنان هستم و خواهش می کنم تنهایم نگذارید.

گ – ص

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانند گان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی حج برای تمام زائرین بیت الله الحرام و با تبریک فرارسیدن عیدسعید قربان به همه شما گرامیان و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما خوانند گان صمیمی اطلاعات هفتگی

***

***ناصر باقری – شاهرود ابن یمین:**

۱۲ برگ طرح رنگی از شما به دستم رسیده که منظور شما را از ارسال آنها به مجله متوجه نشده‌ام، چون در نامه خود نه به سن‌تان اشاره کرده‌اید، نه شماره تماسی گذاشته‌اید و نه توضیح داده‌اید که چرا چنین طرح‌های زیبایی را با نگاه ویژه افراد سالمند کشیده‌اید، به هر حال کارتان خوب است و اگر سوژه‌های خاصی سیاسی یا ورزشی، فرهنگی برایمان ارسال کنید ممکن است استفاده شود، اما این طرح با وجود زیبایی قابل استفاده نیست، موفق باشید.

***مصطفی حیاتی – اردبیل:**

نمابر شما به دستم رسید. سعی می کنیم خلاصه ای از مقاله شما را که به یکی از موضوعات مبتلابه ورزش اشاره داشت، در یکی از شماره های آتی به چاپ برسانیم. موفق باشید.

***منیژه رستمی – تنکابن:**

من هم چون شما وقتی نامه برادرمان که تحت عنوان «زند گی از جنگل از سر فقر» به دستم رسید را خواندم، ناراحت شدم. به هر حال همه ما اگر اند کی به دور و بر خود نگاه کنیم، افراد شریف و آبرومندی را در می یابیم که به سختی زند گی کرده و نیازمند کمک هستند. امیدواریم همه ما نسبت به همدیگر، مهربانتر باشیم و به داد هم برسیم.

***پرویز رئیسی – تهران:**

مطلب شما را درباره رفت و آمد معتادان و مواد فروشان در مقابل یک دبیرستان به بخش ترازو تحویل دادم تا بررسی و مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

***محسن ذوالفقاری – ساوه:**

چند نامه تازه از شما خواننده قدیمی و فعال مجله به دستم رسید. من هم با شما موافقم که درآمد ایرانیان در مقایسه با کشورهای همجوار و نیز کشورهای توسعه یافته، به ویژه درآمد کارمندان و حقوق بگیران، زیاد نیست اما باور کنید بهای بنزین در همان کشورها چند برابر ایران است. ضمناً شما هم می دانید که مصرف انرژی در ایران بالاست و گمان می کنم بعد از اجرای هدفمند کردن یارانه ها و با پرداخت نقدی دولت، مردم خودشان می توانند تصمیم بگیرند که این پول را صرف خرید بنزین کنند یا مایحتاج ضروری دیگر خانواده را تامین نمایند.

***بهرام بوادی – یزد:**

نامه های کوتاه و فانتزی شما همچنان به دستم می رسد و تا به حال نیز نمونه هایی از این مطالب به چاپ رسیده و از این پس نیز نسبت به انتشار آنها اقدام خواهد شد. سرافراز باشید.

آفت سخن، دروغگویی است • حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

* لاریجانی با ۴۴ رای از ۴۷ رای رییس فراکسیون اصولگرایان مجلس شد.

* به گفته معاونت حقوقی قوه قضاییه، تدوین لایحه جرم سیاسی در دستور کار این قوه نیست.

* وزارت ارشاد به فیلم‌هایی که ازدواج را تشویق می کنند یارانه می‌دهد.

* وزیر بازرگانی اعلام کرد: یک روز صبح بلند می‌شویم و می‌بینیم هدفمندسازی یارانه‌ها اجرا شده است.

* ۱۰ دلیل عقب‌ماندگی منطقه آزاد چابهار اعلام شد.

* ایران درنظر دارد خاک حاصلخیز برای افزایش تولیدات کشاورزی به قطر بفروشد.

* بانک مرکزی از انتشار شاخص ماهانه اقتصادی شهریور ماه خودداری می کند.

* به گزارش مرکز آمار ایران اجاره‌بها در تهران ۱۲ درصد رشد داشته است.

* خرید وفروش وام مسکن متوقف شده است.

* اموال بدهکاران مالیاتی توقیف می‌شود.

* درحالی که مطهری اعلام کرده برخی از اطرافیان رییس‌جمهوری حامی اسلام منهای روحانیت هستند، کوچک‌زاده مدعی شده که مطهری بصیرت ندارد.

* روند غیر عادی آتش‌سوزی در جنگل‌ها و مراتع کردستان ادامه دارد.

* آمریکا هواپیمای بدون سرنشین به یمن گسیل داشته است

* مدافع حقوق بشر چین در حبس خانگی به سر می‌برد.

* احزاب سیاسی عراق درباره دولت آینده به توافق رسیدند.

* دزدان دریایی سومالی ۱۲/۳ میلیون دلار باج خواستند.

* اعتراض فرانسوی‌ها به سارکوزی ادامه دارد.

* وزیر پیشین تجارت افغانستان به اتهام فساد به دادگاه احضار شد.

* بلندپایه‌ترین روحانی مسیحی عراق، از هم‌کیشان خود خواست این کشور را ترک کنند.

* انتخابات پارلمانی در برمه (میانمار) در زیر سرنیزه نظامیان برگزار شد.

* اوباما در هند چند قرارداد مهم امضا کرد.

* القاعده مسوولیت بمب‌های پستی را برعهده گرفت.

* دبیر کل ناتو اعلام کرد که این سازمان، روسیه را دشمن خود نمی‌داند.

* شورای امنیت سازمان ملل متحد از دادگاه ترور حریری جانبداری کرد.

* الجزایر بار دیگر غیر نظامیان را برای مبارزه با تروریسم مسلح می کند.

* کارکنان بی.بی.سی. انگلیس اعتصاب کردند.

* حمله انتحاری به نماز جمعه پیشاور بیش از ۱۵۰ کشته بر جای گذارد.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

کوریل: عامل اختلاف توکیو- مسکو

** شکست روسیه از ژاپن در جنگ دریایی سال ۱۹۰۵ سبب واگذاری بخش‌هایی از این کشور به ژاپنی‌ها شد*

با فروپاشی شوروی و تقسیم این امپراتوری به ۱۵ جمهوری گفته شد که جنگ سرد میان ابرقدرت‌های شرق وغرب به پایان رسیده و عصر جدیدی در جهان آغاز شده‌است. این دوران نزدیکی آمریکا و روسیه را که وارث اصلی شوروی بود در پی داشته و سبب گردید مسکو هم به جرگه گروه ۷ (که بعدها به ۸ تغییر نام داد) درآید.

درجریان جنگ دوم جهانی سرزمین‌هایی به اشغال درآمدند و یا خطوط مرزی اصلاح شدند ولی پس از پایان جنگ، شرایط تغییر یافته و وضعیت دگرگون شد. به طور مثال تعدادی از سرزمین‌های اشغالی به استقلال دست یافته و تمامیت ارضی خود را حفظ کردند. اما مناطقی وجود دارند که هنوز هم با سپری شدن دهها سال از خاتمه جنگ و حتی فروپاشی امپراتوری پهناور شوروی که ابر قدرت شرق بود، نتوانسته‌اند موقعیت پیشین را به دست آورده و ناگزیر هستند سیاست وابستگی را ادامه دهند.

در آخرین روزهای جنگ دوم جهانی و در شرایطی که پس از پرتاب بمب‌های اتمی از سوی آمریکا بر روی شهرهای **هیروشیما و ناکازاکی** در ژاپن زمزمه‌های تسلیم این کشور به گوش می‌رسید، شوروی که در طول جنگ تمایلی به جنگ و رویارویی با ژاپن نداشت اقدام به اشغال **جزایر کوریل** نمود. این جزایر که از موقعیت استراتژیک برخوردارند همواره مورد ادعای ژاپن بوده و روس‌ها نیز از پس دادنشان امتناع ورزیده‌اند.

مدودف در کوریل

در زمانی که کمونیست‌ها در شوروی قدرت را در دست داشتند ادعا و خواسته ژاپنی‌ها را نادیده گرفته و از استرداد جزایر کوریل خودداری کردند.

زمانی که جنگ سرد خاتمه یافته و روسیه وارث امپراتوری شوروی شده و کنترل این جزایر را در دست گرفت ژاپنی‌ها بارها بر خواسته خود تأکید ورزیدند ولی به دلیل موقعیت استراتژیک این جزایر، مسکو از تن دادن به خواسته توکیو خودداری کرده است.

سفر چند هفته قبل مدودف رئیس جمهوری روسیه به این جزایر، یکبار دیگر سبب علنی شدن اختلافات گردیده و ژاپن را رویاروی روسیه قرار داد.

مدودف درجریان سفر ۴ ساعته خود به جزایر کوریل اقدام به گردش و گرفتن چند عکس یادگاری کرد. در حالی که برخی از تحلیل گران بر این باور بودند که سفر مدودف به جزایر کوریل باعث لطمه خوردن به روابط روسیه و ژاپن می‌شود.

در پی این دیدار ۴ ساعته، وزارت امور خارجه ژاپن با احضار سفیر روسیه، به سفر مزبور به جزایر مورد مناقشه دو کشور اعتراض می کند. وزیر خارجه ژاپن با ابراز تأسف نسبت به این اقدام روس‌ها، سفر مدودف به کوریل را باعث تحریک احساسات مردم و مقامات ارشد کشورش می‌داند. در حالی که سفیر احضار شده روسیه می گوید: این یک موضوع داخلی برای روسیه محسوب می شود و از توکیو می‌خواهد با خونسردی به این موضوع بپردازد.

«ناتوتوکان» نخست وزیر ژاپن نیز با حضور در پارلمان کشورش به سفر مدودف واکنش نشان داده و می گوید: از آنجایی که توکیو موضع خود را درباره جزایر کوریل بارها به طور رسمی اعلام کرده سفر رئیس جمهور روسیه به آنجا تأسف‌بار است.

حضور مدودف در کوریل برای نخستین بار صورت می گیرد و اولین بار است که یک مقام ارشد روسی به این جزایر سفر می کند اما ردوبدل شدن اظهارات اعتراض آمیز بین مقامات دو کشور بارها روی داده است.

جزایر کوریل که در شمال جزایر هوکایدو ژاپن قرار دارد در پایان جنگ جهانی توسط شوروی تصرف و اکنون توسط روس‌ها اداره می‌شود. توکیو بارها اعلام کرده که این جزایر متعلق به ژاپن است و اجازه تملک آن را توسط هیچ کشوری نخواهد داد.

اختلاف بر سر جزایر کوریل مانع تنش‌زدایی میان مسکو و توکیو شده است. به همین دلیل با وجود سپری شدن بیش از نیم قرن از خاتمه جنگ دوم جهانی، هنوز ژاپن و روسیه (شوروی) قرارداد صلح امضاء نکرده و به قولی در حالت نه جنگ، نه صلح به سر می‌برند. این وضعیت سبب گردیده در شرایط پس از فروپاشی شوروی که روسیه نیاز به حمایت‌های اقتصادی و سرمایه‌ای داشت ژاپن که نتوانسته بود به خواسته خود در ارتباط با این جزایر دست یابد از اعطای کمک به مسکو خودداری کرد و سفر مدودف به این جزایر به این دلیل با اعتراض شدید توکیو مواجه شد که اولین سفر یک رییس جمهوری به جزایر موارد مناقشه در کشور همسایه بود. از سخنان و مواضع **مدودف** و دیگر مقامات روسیه چنین می‌توان استنباط کرد که مسکو درصدد است توجه بیشتری بر این جزایر نموده و به میزان کمک‌هایش بیفزاید.

البته روس‌ها چند هفته قبل دست به برگزاری مانورهای نظامی در این منطقه زده بودند که همان زمان ژاپنی‌ها نسبت به آن اقدام نیز اعتراض کردند.

به نظر می‌رسد هدف مسکو از این اقدامات که شامل توجه بیشتر به جزایر کوریل و ساکنانش می‌شود، تقویت حضور و فرهنگ روسی در این مناطق

است تا ضمن روسی سازی، نفوذ ژاپنی‌ها را از بین برده و یا به حداقل برساند. در این ارتباط مدودف صراحتاً اعلام می‌دارد که وظیفه رییس جمهوری، توسعه تمامی مناطق از جمله دورترین نقاط روسیه است.

همچنین «**لاوروف**» وزیر خارجه روسیه می گوید: اقدام ژاپن نسبت به سفر مدودف غیر قابل قبول است. مقامات روسیه واکنش‌های دیگری نیز از خود نشان داده وصراحتاً اعتراض توکیو را رد می کنند.

نایب رییس کمیسیون روابط خارجی مجلس فدرال روسیه «دوما» اعلام می‌دارد: مدودف به جزایر کوریل به عنوان یکی از مناطق روسیه سفر کرده و انجام این سفر قبل از دیدار وی از ژاپن عمدی نبوده بلکه یک سفر عادی و از پیش برنامه‌ریزی شده است. او نیز همان سخنان لاوروف و مدودف را مورد تاکید قرار می‌دهد که اعتراض ژاپن به سفر مدودف به یکی از مناطق روسیه نامفهوم است چرا که این جزایر بر اساس توافقنامه‌ای که بین ۲ کشور در سال ۱۹۵۱ امضا شده به روسیه تعلق دارد.

اختلاف بین روسیه و ژاپن

«سبسبی» با بیان این مساله که روسیه از دستیابی به هر راه‌حلی برای اختلاف بین توکیو و مسکو درباره حل مساله جزایر کوریل حمایت می کند و دو طرف با گفت‌و‌گو در چارچوب قوانین بین‌المللی می‌توانند به نتیجه رضایت بخشی برسند و بر اساس این قوانین مالکیت این جزایر بعد از اتحاد شوروی به روسیه منتقل شده، عنوان می کند: روسیه قصد دارد بدون تلاش برای تحمیل سلطه بر دیگران و با همکاری راهبردی، تجاری و سیاسی در همه مناطق جهان جایگاه خود را به عنوان ابر قدرت دوباره به دست بیاورد.

او که بسیار ایده آلیستی به تشریح موضع کشورش پرداخته خاطر نشان می‌سازد: بعید است این مساله بر روابط روسیه و ژاپن تاثیر بگذارد. سپس با انتقاد از برخورد نامناسب دیپلماتیک ژاپن با سفر مدودف به کوریل، توکیو را متهم می کند که از مساله این جزایر و سفر مسوولان روسیه به جزایر مزبور به نفع برنامه‌های داخلی به ویژه زمانی که موضع دولت‌های ائتلافی ژاپن ضعیف است استفاده می کند.

منظور نائب رئیس کمیسیون روابط خارجی مجلس فدرال روسیه «دوما» از بیان این مسایل، ضمن تشریح مواضع کشورش، فرافکنی است زیرا او بر این مساله اصرار ورزیده که هدف ژاپنی‌ها باز پس گیری جزایر کوریل نیست بلکه از آنجا که دولت این کشور دارای ضعف بوده و با مشکلاتی در داخل دست به گریبان است به این مساله متوسل شده تا افکار عمومی را متوجه مسایل خارجی نماید.

«لاوروف» وزیر خارجه روسیه هم که در راستای منافع کشورش علیه توکیو موضع گرفته می گوید: اگر توضیحات کامل رئیس جمهوری روسیه یا اینجانب و دیگر مقامات مسکو در این مورد مفهوم نیست توصیه می کنم ژاپنی‌ها بار دیگر آنها را مطالعه کنند زیرا همه چیز در آنها گفته شده و در نهایت این که کوریل جزیی از خاک روسیه است.

اختلاف ژاپن و روسیه واکنش دیگران را در پی داشت. به گونه‌ای که «کراولی» سخنگوی وزارت خارجه آمریکا صراحتاً اعلام می‌دارد: ما از موضع ژاپن در مورد جزایر کوریل حمایت می کنیم. کراولی می‌افزاید: به همین دلیل آمریکا سالهاست ژاپن و روسیه را به مذاکره در مورد امضای یک پیمان صلح واقعی درخصوص این جزایر و سایر موضوعات تشویق کرده است. چندی پیش پارلمان ژاپن در بیانیه‌ای مالکیت این کشور بر جزایر مزبور را مورد تاکید قرار داده و خواستار پذیرش این مساله از سوی مسکو می‌شود. در ۱۱ ژوئن مجلس عوام ژاپن (پارلمان) به اتفاق آرا اصلاحیه قانون اساسی این کشور در سال ۱۹۸۲ درباره اتخاذ تدابیر ویژه در جهت تسریع حل و فصل مساله اراضی شمالی (نامی که ژاپنی‌ها به جزایر کوریل داده‌اند) را تصویب می کند. در این بیانیه برای نخستین بار به صورت قانونی اراضی تحت حاکمیت ژاپن توصیف شده بود که شامل جزایر کوریل می گردید. پارلمان روسیه (دوما) نیز در بیانیه‌ای درصدد پاسخگویی بر آمده و اعلام می‌دارد: تلاش‌ها در جهت انعقاد پیمان صلح بین دو کشور در این شرایط دورنمای سیاسی و کاربردی خود را از دست داده است. در ادامه این بیانیه آمده بود که: تصمیم پارلمان ژاپن، آزادی عمل را از دولت این کشور در گفت‌و‌گو با روسیه سلب می کند.

CHINA
RUS.
NORTH KOREA
SOUTH KOREA
Hokkaido
Sapporo
Akita
Sendai
Honshu
TOKYO
Yokohama
Nagoya
Kobe
Osaka
Hiroshima
Kitakyushu
Fukuoka
NORTH PACIFIC OCEAN
NANPO-SHOTO
BONIN ISLANDS
VOLCANO ISLANDS
RYUKYU ISLANDS
East China Sea
Philippine Sea

روس‌ها که درصدد هستند به هر طریق ممکن حاکمیت بر این مناطق را به رخ ژاپن و دیگران بکشند ماهها قبل دست به برگزاری مانور نظامی می‌زنند که همان زمان با اعتراض توکیو مواجه می‌شود. سخنگوی دولت ژاپن عنوان کرده بود که کشورش نمی‌تواند از اقدام نظامیان روسیه در برگزاری مانور نظامی در جزیره مورد اختلاف دو کشور چشم‌پوشی کند.

روس‌ها این جزایر ۴ گانه را کوریل جنوبی می‌نامند در حالی که ژاپن آن منطقه را اراضی شمالی خود می‌داند. این منطقه در ۸ اوت ۱۹۴۵ به اشغال ارتش سرخ شوروی در می آید.

جزایر کوریل در استان ساخالین واقع شده و یک مجمع‌الجزایر آتشفشانی است که از شمال شرق هوکایدو ژاپن تا کامچاتکا روسیه حدود ۱۳۰۰ کیلومتر امتداد دارد و شامل ۵۶ جزیره می‌شود که دریای اختسک را از اقیانوس آرام جدا می‌سازد.

ژاپن با استناد به پیمان بازرگانی، دریانوردی و تحدید حدود که در سال ۱۸۵۵ بین دو کشور به امضا رسیده و به پیمان «شیمودا» معروف است مدعی است که ۴ جزیره **ایتروپ کوناشیری**، **شیکوتان** و **هابومایی** واقع در بخش جنوبی منطقه کوریل به این کشور تعلق دارد.

بر اساس ماده ۲ این پیمان که در آن مرز دو کشور برای اولین بار به طور رسمی مشخص شده ۴ جزیره مذکور به ژاپن واگذار شده است.

با شکست روسیه از ژاپن در جنگ دریایی سال ۱۹۰۵ نیمه جنوبی ساخالین به موجب پیمان «پورتسموت» به اشغال و تحت سلطه توکیو در آمد. اما مسکو معتقد است در جریان جنگ دوم جهانی، مناطق کوریل جنوبی بخشی از خاک شوروی شده و تردیدی در مالکیت روسیه بر این جزایر وجود ندارد. البته روس‌ها چگونگی انتقال این جزایر را از ژاپن به خود بیان نمی کنند هم چنین در جریان کنفرانس سران متفقین که در فوریه ۱۹۴۵ در یالتا برگزار شده وطی آن، این کشورها اقدام به تقسیم جهان نمودند به استالین رهبر وقت شوروی قول داده شد **ساخالین** به روس‌ها اختصاص یابد. در این راستا در اوت ۱۹۴۵ ارتش سرخ اقدام به اشغال جزایر مزبور می‌نماید.

ولی با وجود تمامی اسناد و مدارک و تلاش‌ها، دو کشور هنوز نتوانسته‌اند به توافقی دست یافته و در این ارتباط اختلافات را کنار بگذارند.

روسیه پس از جنگ دوم جهانی، این مناطق را به پایگاه اصلی زیر دریایی‌های خود تبدیل کرده و از آنجا که تا حدودی دور از دید دیگران می‌باشد توانست آنرا به منطقه‌ای استراتژیک تبدیل نماید. ولی توکیو نشان داده که حاضر به چشم‌پوشی از این جزایر نیست. با توجه به این مساله و عدم تمایل ژاپن به انعقاد قرارداد صلح با روسیه می‌توان ادعا کرد که جنگ سرد برای توکیو هنوز پایان نیافته و این کشور درصدد است این سرزمین‌ها را بدست آورد.

ژاپن زمانی ابر قدرت بوده و روس‌ها را در سال ۱۹۰۵ شکست داده و توانست به اراضی قابل توجهی از روسیه تزاری دست بیابد که بخشی از آن را در پایان جنگ دوم جهانی به شوروی باز پس داد. این کشور امروزه یک ابر قدرت اقتصادی است. با این حال مقوله کوریل بر روابط دو کشور سایه انداخته و مانع تنش زدایی شده که همین مقوله قادر است همکاری روسیه و ژاپن را دچار مشکل و بحران سازد. ■

در روز مصیبت، عظمت روح و توانائی اشخاص معلوم می گردد • حضرت محمد(ص)

اصلاً مگر زیر میزی داریم؟

معاون محترم وزارت بهداشت اعلام کرده است که در بیمارستانهای دولتی پدیده‌ای به نام زیر میزی وجود ندارد. این ادعای جناب معاون را وقتی می توان پذیرفت که ما به روشنی با اصطلاحی به نام پرداختهای زیر میزی آشنا نباشیم. اصولاً معنای این واژه مشخص است، یعنی پرداختهایی که به چشم دیده نمی شود و چندان هم قابل پیگیری نبوده و در جایی هم ثبت و ضبط نمی شوند. اما مردم در جلسات غیر رسمی از آن زیاد سخن به میان می آورند. مدر کشان هم پولی است که از جیب مبارک پرداخته اند.

برای آشنایی بیشتر جناب معاون با ابعاد مختلف این پدیده عجیب و غریب که قابل انکار نیز نیست، می توان سناریویی به این شکل طراحی کرد:

شما به مطب یک پزشک محترم می روید و مقدمات تشخیص بیماری را انجام می دهید. معاینه شده و احتمالاً نوار قلب از شما می گیرند و یا MRI و یا CTScan و تعدادی هم آزمایش انجام می دهید. همه اینها را نزد پزشک می برید و پزشک مربوطه که مورد وثوق شماست، می گوید که شما باید یک عمل جراحی روی قلب یا کلیه انجام دهید. یا استخوان پایتان را روبه راه کنید و یا عمل جراحی عضله قرار است صورت پذیرد. به هر حال یک عضو از اعضایتان خوب کار نمی کند و نیاز به عمل جراحی دارد. شما اصرار می کنید که همان پزشک جراح، عمل مربوطه را انجام دهد. ایشان هم اعلام می کنند که جدای هزینه های بیمارستان، مبلغ ۳ میلیون تومان به این حساب واریز کرده، رسید آنرا برایم بیاورید و در یکی از بیمارستانهایی که من در آنجا کار می کنم، پذیرش بگیرید. نامه پذیرش را هم به شما می دهم. در برخی مواقع حتی روی دفترچه بیمه شما، به بیمارستان مربوطه اعلام می کنند که شما را مورد پذیرش قرار دهد.

تا اینجای کار شما یک رقم ۳ میلیونی یا بیشتر بدون آنکه کسی بداند، به یک حساب ریخته اید و تنها شما می دانید و جراح مربوطه. سپس در روز موعود عمل جراحی روی شما صورت می گیرد و شما هم با دفترچه بیمه، هزینه های درمان را می پردازید و یک ریال هم زیر میزی در محوطه بیمارستان به کسی نمی دهید. حرف جناب معاون تا اینجا کاملاً صحیح است. تنها می ماند آن چند میلیونی که اصلاً ارتباطی به بیمارستان و هزینه های مربوطه به آن نداشته و کسی هم از آن با خبر نیست.

اگر به این نوع پرداختها که توسط بیماران صورت می گیرد، زیر میزی نمی گویند پس استدلال جناب

خط فقر، قابل تعریف یا تحریف؟!

در میان خطوط مختلفی که می شناسیم، یک خط غیر هندسی هم وجود دارد که در دنیای اقتصاد از آن سخن به میان می آید. به این خط، خط فقر می گویند که در جای خود از هر خط قرمزی مهمتر است چرا که اگر از حد بگذرد، ممکن است هر خط دیگری را در نوردد. وزیر رفاه در تازه ترین اظهاراتشان اعلام کردند که خط فقر در کشورمان تعریف ندارد. ایشان اعلام کردند که براساس خط فقر یک دلاری، در صورتی که یک خانواده چهار نفره، ۱۲۰ هزار تومان در ماه درآمد داشته باشد، فقیر محسوب نمی شود. البته ایشان اعتراف کرده اند که این خط فقر و این تعریف تناسبی با وضعیت کشور ما ندارد اما خودشان خط فقری را که متناسب با جامعه ایران است، تعریف نکرده اند.

یک توضیح اجباری در این مورد مساله را روشنتر می کند. خط فقر یعنی سقف درآمدی که شما اگر از آن سقف کمتر داشته باشید، فقیر و نیازمند محسوب می شوید. یعنی به بیان دیگر نمی توانید حداقل مایحتاج زندگی خود را تامین کنید. باز ناگفته پیداست که خط فقر در یک روستا که مثلاً ۵۰ خانوار دارد و ساکنان این روستا اصولاً هزینه هایی مانند اجاره خانه، رفت و آمد، تحصیل و... در سبد هزینه هایشان جایی ندارد، یک رقمی را شامل می شود و برای خانواده‌ای که در وسط تهران ناگزیر به زندگی است، دارای تعریف و حد و مرز دیگری است.

لذا نمی توان برای همه خانوارها و خانواده ها و در همه محیط های جغرافیایی، یک خط فقر تعریف کرد. اما اگر بدانیم که بیش از ۷۰ درصد جامعه ایرانی در حال حاضر در شهرها زندگی کرده و شهروند محسوب می شوند و اگر باز بدانیم که نیمی از همین شهروندان را ساکنان شهرهای بزرگ تشکیل می دهند که سهم هزینه هایی چون اجاره بها، هزینه رفت و آمد، دارو و درمان، تحصیل و... بخش اعظم سبد هزینه خانوار آنها را تشکیل می دهد، آنگاه با حقایق دیگری روبرو

توهین رسمی و عذرخواهی در گوشی!

بازیهای المپیک آسیایی گوانگجو چین با نمایش حیرت انگیزی که محصول هنر، تکنولوژی و نظم و هماهنگی برگزار کنندگان آن بود، افتتاح شد.

مراسم افتتاحیه بدون تردید در میان تمام المپیک ها منحصر به فرد می نمود اما در جریان این مراسم اتفاقی افتاد که دولتمردان ما، نمی توانند به سادگی از آن عبور کنند.

لحظه‌ای که نام کشورها و نقشه مناطق بر روی نماگرهای بزرگ داخل استادیوم نمایش داده می شد، نقشه‌ای نیز از منطقه خاورمیانه در معرض دید جهانیان قرار گرفت که خلیج فارس در آن، با نام مجعولی به نام خلیج عربی معرفی شده بود. همه تماشاگران و از جمله هیات ایرانی، این صحنه را دیدند. پس از این اتفاق هم مقامات سفارت و هم مقامات ورزشی حاضر در مراسم، اعلام کردند که شدیداً نسبت به این برخورد نامحترم اعتراض کرده اند! البته پیرو اعتراض آنها، مقامات برگزار کننده ظاهراً شفاهی و شاید هم در گوشی و احتمالاً در جلسه‌ای خصوصی که فقط مقامات ایرانی در آن حضور داشته‌اند، دستهایشان را به هم نزدیک کرده و اندکی سرشان را خم کرده و پوزش خواستند. حتی ممکن است صورت برخی از مسوولان ایرانی را نیز بوسیده باشند. شاید هم گفته باشند که حیف است در مراسمی با این شکوه و عظمت، حرفهای تلخ بزنیم و از قهر و کینه صحبت کنیم و یک اشتباه سهوی را بیهوده بزرگ کنیم!

Persian Gulf

اما آیا واقعاً چنین اشتباهاتی که اینجا و آنجا و در منظر و مرآی بینندگان تلویزیونی و یا اصحاب جراید و یا شنوندگان حاضر در فلان مهمانی و بهمان مجلس اتفاق می افتد، اتفاقی و یا از سر فراموشی و جهل است؟ مثلاً می توانیم بگوییم که چینی های زرنگ که مو را از ماست می کشند، به یکباره آنقدر حواسشان پرت شده که خلیج فارس را عربی دیده و نمی دانستند که در تمام کتابهای تاریخ و جغرافیا و در تمام نقشه های موجود، این خلیج، همیشه خلیج فارس بوده و ثبت شده است؟ اینکه آنها در منظر میلیاردها بیننده لبخند و قهقهه بر لبان چند کشور عربی بنشانند و به قلب

معاون کاملاً درست از آب در می آید و ما هم آنرا می پذیریم. فرقی نمی کند اسم آن وجه پرداختی را زیر میزی بگذاریم، یواشکی بگذاریم، خارج از محدوده بگذاریم، پاداش بگذاریم و یا... به هر حال وجوهی است که بیماران می پردازند و اگر نپردازند، کارشان راه نمی افتد.

اما روش دیگری هم هست. شما با دفترچه بیمه در حالت نزار در اورژانس بستری شوید و در آنجا هم دکتر اورژانس آدم خوش انصافی باشد و عمل جراحی شما را الازم تشخیص داده و شما را در بخش بستری کند. آن وقت هر دکتری که دکتر کشیک بوده، عمل جراحی را انجام بدهد. این مورد تنها در موارد اورژانسی اتفاق می افتد.

روش دیگر نیز گرفتن وقت عمل در بیمارستانهای دولتی است که برای آشنایی با پیچ و خمها و مشکلات آن، از مسوولان محترم دعوت می کنیم تا یکی از اقوام خود را به صورت ناشناس به یکی از بیمارستانهای دولتی اعزام کنند و چند و چون کار را دریابند. در آن صورت بهتر می توانند اظهاراتشان را تنظیم و اصلاح فرمایند. ■

می شویم. خط فقر برای یک خانواده پنج نفره تهرانی قطعاً بسیار فراتر از ۱۲۰ هزار تومان محاسبه می شود چرا که با این رقم حتی نمی توان یک انباری در این شهر کرایه کرد.

باز بد نیست بدانیم که نزدیک به ۱۰ میلیون نفر در همین تهران زند گی می کنند. لذا اگر یک شهروند تهرانی بگوید در این شهر با کمتر از ۵۰۰ هزار تومان در ماه نمی توان زند گی کرد، نباید بر او خرده گرفت چون حقیقت را می گوید. لذا یکسان دیدن جمعیت کل کشور از منظر وزیر رفاه، مشکلی را حل نمی کند و به ویژه مشکل حقوق های بازنشستگی زیر این رقم را که کم هم نیستند و وزیر محترم رفاه با تمام همتی که به خرج داده و وعده هایی که مطرح کرده، هنوز نتواسته اند حقوق های بازنشستگی زیر ۵۰۰ هزار تومان را به مرز ۵۰۰ هزار تومان برسانند. ■

واقعیتهای تاریخی بپردازند تا دل آنها را به دست آورند و آن وقت در جلسات خصوصی بخواهند از مقامات ایرانی عذرخواهی کنند و نیز هیچ اقدام موثری نیز برای جبران آن اشتباه به صورت رسمی، صورت ندهند چیزی نیست جز دیپلماسی غیر قابل دفاع برخی مسوولان ایرانی و ضعف آنها در تنظیم روابط سیاسی و اعمال قدرت موثر در مناطق، محافل و مجامع موثر، به هنگام و به وقت و در جای خود.

آنها باید نیک دریابند که بازی با احساسات یک ملت بزرگ و متمدن، بی احترامی به آنها محسوب شده و به سادگی و به سهولت قابل گذشت نیست.

عذرخواهی در گوشی آنها نیز فقط برای رفع تکلیف و دلخوشی همان مقامات محترمی خوب است که نشستند و تماشا کردند و برنیاشفتند و غیرت کافی به خرج ندادند تا دیگران جرات نکنند به آسانی هویت ملی ما را نادیده بگیرند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

زبان بدن Body language

زبانِ بدنِ مردانه

«خانم‌ها با دقت بخوانند»

پاسخ به دوستان: دوستان خوبم پیوسته تلفن می‌زنند و از این قطره‌ها تمجید می کنند یا می‌خواهند دربارهٔ برخی از بخش‌های زبان بدن بیشتر بنویسم... از این دوستان زبانشناس و نکته سنج سپاسگزارم و اگر به تلفن‌ها یا نامه‌ها و ایمیل‌های تک‌تک شما عزیزان پاسخ نمی‌دهم، مرا می‌آمرزید زیرا در این قطرهٔ دو ستونی آنقدر جا ندارم که برای نامه‌های معطر و تلفن‌ها و ایمیل‌های نیکوی شما پاسخی بسنده بنویسم. اینک که در این‌باره چیزی نوشتم و بهانه‌ای به دست آوردم، برای سه دوست گرامی و محترمم که سؤال‌شان سؤال برخی دیگر نیز هست، پاسخی کوتاه می‌نویسم: سر کار خانم زهرا کامیاب، دانشجوی کارشناسی ارشد زبانشناسی، سر کار خانم مهدیه جوانشیر، دانشجوی سال سوم تاریخ و آقای مجید شاپوری، کارشناس ارشد زبان‌های باستانی به ترتیب گفته‌اند: «دربارهٔ زبانِ خط و نقاشی هم بنویسین»، «واسه زبان بدن خانوما خیلی نوشتین، درست و دقیق هم نوشتین. چرا دربارهٔ زبان بدن آقایون نمی‌نویسین تا ما دخترا اونا رو بیشتر بشناسیم و بدونیم چی تو سرشون می گذره» و «دربارهٔ زبان پانتومیم و رقص‌های آیینی و نمادین هم بنویسین»... پاسخ: چشم... به‌زودی در این زمینه‌ها نیز قلمی خواهم فرسود. پیش از این دربارهٔ زبان بدن مردانه چیزهایی نوشته بودم اما برای این که به خواستهٔ خوانندگان ارجمند وَقْعی گذاشته باشم، یعنی اهمیت داده باشم، در قطرهٔ این هفته به زبان بدن مردانه می‌پردازم:

مراقبت نامحسوس:

هنگامی که با مردی بیرون رفته‌اید، او را با مراقبت، از نوع نامحسوس زیر نظر بگیرید تا بدانید دلش پیش شماست یا جسمش هست و دلش نیست.

مثال: در کافی شاپ نشسته‌اید و دارید نوشابه می‌نوشید. او چنان همه تن چشم و گوش شده است و به شکل نامحسوس مراقب دیگران است که حتی ممکن است نیِ نوشابه توی چشمش برود. گاه بی آن که نگاهش کنید، کمی آهسته چیزی بپرسید. اگر گفت: چی گفتی؟ یا اگر دیر جواب داد، بدانید که حواسش پیش شما نیست. مثالی دیگر:

با هم سوار تاکسی هستید و. او وسط نشسته، دختری هم کنار اوست. اگر به شما گفت: «عزیزم چرا راحت نمی‌شینی؟ جا که هست» باز هم حواسش پیش شما نیست و زبان بدنش می گوید از زدن این حرف، منظور دیگری دارد. اما اگر طوری نشست که برای دختر غریبه‌ای که کنار اوست، جای زیادی باز شود، ان‌شاءالله حواسش پیش شماست و منظور دیگری ندارد. در چنین مواردی شناختن زبان مردانه برای آماتورها بسیار دشوار است ضمن این که نمی‌دانید دیوار حاشا چه ارتفاع مهیبی دارد!

دوسم داره... دوسم نداره: به جای این که با کندن گلبرگ گل‌ها فال بگیرید که دوسم داره، دوسم نداره، این بخش را بخوانید: روانشناسان و زیست‌شناسان و صد البته زبانشناسان می گویند مردها به دلایل گوناگون زن‌ها را دوست دارند. خب... حالا دختر خانمی که خوانندهٔ این قطره‌هاست، از کجا بداند او دوستش دارد یا خالی می‌بندد و قصدش مخ‌نوازی است؟ پاسخ: به زبان بدنش توجه کنید: اگر چیز مهمی پرسیدید و پیش از جواب، سرفه کرد یا دماغش را خاراند یا سؤال را تکرار کرد یا روی صندلی و مبل جابه‌جا شد، یا آسمان ریسمان کرد، و یا مردمک چشم‌هایش به بالا و سمت چپ کشیده شد، می‌خواهد دروغ بگوید و با شما صداقت ندارد. اگر سرِ قرار دیر رفتید، وقتی هم که رسیدید، به ساعتش نگاه کرد، یا برخوردش سرد بود، یا سرزنش کرد، خودش را بیشتر دوست دارد. اگر از او انتقاد کردید و از کوره در رفت یا اگر لب‌هایش به پایین کشیده شد و شانه‌ای بالا انداخت و دماغش را کمی بالا کشید و با خونسردی گفت: «عزیزم من همینم»، باز هم خودش را از شما بیشتر دوست دارد. اگر چیزی گفتید و چهره‌اش را تُرش کرد، به دوست داشتنش شک کنید! مهم نیست پس از ترش کردنِ چهره چه بگوید. حتی اگر گفت: وای..! چه جالب گفتی!» باور نکنید. اگر از او خواستید شما را به دانشکده‌اش یا به محل کارش ببرد و او دلیلی آورد و گفت: «حالا نمیشه»، به زبان بدنش توجه کنید... اگر نشانه‌های دروغ گفتن را داشت، بدانید بهانه آورده و به دلایلی دوست ندارد آشناهایش شما را ببینند. شاید شما را دختر کاملی نمی‌داند، شاید در آن‌جور جاها با کس دیگری نیز آمد و شدی دارد، یا شاید آن‌قدر جسور نیست که به قول حافظ نازنین بگوید: فاش می گویم و از گفتهٔ خود دلشادم // بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم... توضیح واضحات: چند سطر پیش دربارهٔ زبانِ بدنِ دروغ گفتن چیزهایی نوشتم.

اگر گوشی او زنگ زد و به مخاطبش گفت: «چی؟ ـ سرفه ـ جناب مهندس آنتن نمیده ـ سرفه یا صاف کردن سینه ـ... قطع شد؟» و آرام آرام به سوی تراس یا حیاط رفت، بدانید و آگاه باشید دارد با کسی حرف می‌زند که روی خط قرمز است. اگر همهٔ چیزهایی را که در این قطره نوشتم، پاسخ‌شان برعکس باشد، به خودتان بگویید: انگار دوسم داره. بقیهٔ این قطره را هفتهٔ آینده بخوانید ضمناً تا حرفه‌ای نشده‌اید، قضاوت نکنید اما کاملاً احتیاط کنید.

ادامه دارد

دانشمند هر قدر از دانش خویش بخشد به معلومات خود می افزاید • حضرت امیر

چشم براه - خبرنگار اطلاعات در بندرعباس

مسن ترین و طولانی ترین غار نمکی و

بزرگترین غار جادویی جهان

جزیره پهناور قشم با مساحتی نزدیک به ۱۵۰۰ کیلومتر مربع نه تنها بزرگترین جزیره خلیج فارس است بلکه از بسیاری از کشورهای مستقل جهان نیز بزرگتر است. این جزیره همچون دلفین زیبا و عظیم در تنگه استراتژیک هرمز واقع شده است. جزیره زیبای مرجانی قشم از جاذبه‌های شگرف برای گردشگران محسوب می‌شود به طوری که جاذبه‌های طبیعی این جزیره از عجایب هفتگانه محسوب می‌شود. عجایب هفتگانه جزیره زیبای قشم شامل: ژئوپارک قشم، جنگل‌های دریایی حرا، بزرگترین غار نمکی جهان، تنگه چاهکو، بام قشم، دره ستاره‌ها و زیستگاه لاک پشت‌ها است.

در این میان غار نمکی نمکدان یکی از بی‌نظیر ترین جاذبه‌های این جزیر به شمار می‌رود. در فاصله ۹۰ کیلومتری شهر قشم و در بخش انتهایی جنوب باختری جزیره و تقریباً به موازات ساحل جنوبی، کوه گنبدی شکلی به نام نمکدان با ارتفاع ۲۳۷ متر از سطح دریا قرار دارد. این گنبد جزو گنبدهای غیر فعال شناسایی شده است که بر روی سطح بالایی آن سنگ نمک کمتری وجود دارد و با گذشت زمان نیز مقدار آن بر اثر انحلال کاسته شده ولی سنگ گچ آن زیاد است. این گنبد دارای چند غار نمکی است که سه مورد از آنها طول نسبتاً زیادی دارند. غار نمکی نمکدان ۳ بلندترین غار این گنبد نمکی است. تا کنون بیش از ۶هزار متر از این غار شناسایی شده و در حال حاضر بلندترین غار نمکی جهان شناخته شده است. پیش از این غار نمکی سدام در سرزمین فلسطین، طویل ترین غار نمکی جهان بود.

غار نمکی قشم در بخش جنوبی جزیره و در منتهی الیه غربی آن قرار دارد. دهانه غار رو به جنوب است و تا ژرفای حدود ۲۰ متری آن با نور روز روشنایی دارد. درون غار به ویژه در اعماق آن تاریک است و برای مشاهده استالاکیت‌های بلورین نمک، نیاز به چراغ قوه پر نور است. سقف غار را قندیل‌های مرمرین و بلورین در اشکال مختلف پوشش داده‌اند که منظره بدیعی را به وجود آورده است. دیواره‌های غار تشکیل شده است از نوارهای رنگارنگ نمک و لایه‌های مختلفی از کانی‌های آهن‌دار مانند هماتیت واولیژسیت. همچنین در داخل غار، آبگیری به طول بیست متر مشاهده می‌شود که میزان آب آن وابسته به میزان نزولات جوی متغیر است. جریان آب نمک در کف غار نیز از منظره‌های دلپذیر غار نمکی جزیره قشم است. رطوبت هوای جزیره و نفوذ آب در غار سبب فروچکیدن آب نمک اشباع شده بر بدنه قندیل‌ها می‌شود که شکل آن را پیوسته تغییر داده یا قندیل‌های جدید می‌سازد. شکل کل مسیر غار به صورت یک کمان کاملاً خمیده است و از حدود ۳۰ متری ژرفای آن، پیچش مسیر به سمت چپ آغاز می‌شود و پس از حدود ۲۰ متر و رسیدن به یک فضای نسبتاً وسیع مجدداً پیچشی به سمت چپ صورت می گیرد. از نیمه غار تا انتهای آن. از دل کوه نمکدان یک جریان آب زیرزمینی دائمی می جوشد که راه را به خارج می گشاید و پس از حل کردن نمک در مسیر حرکت خود به صورت یک چشمه نمک در دل کوه ظاهر می‌شود که در گودال مقابل خود حوضچه‌های طبیعی به رنگ سفید به وجود می آورد. منظره این حوضچه از دور همچون برف زمستانی دیدنی است. این چشمه در تمام طول سال جریان دارد. در بستر سرخ رنگ این چشمه، رسوبات گل اخرا مشاهده می‌شود که حاوی ترکیبات اکسید آهن به خصوص هماتیت است. در این ناحیه شکل‌هایی بسیار زیبا از نمک قابل مشاهده است.

نمک موجود در غار کوه نمکدان از بهترین نوع نمک سرسفره شناخته شده و در ترکیب آن عناصر دیگری همچون منیزیم وجود دارد. به همین دلیل می‌تواند به عنوان نمک طبیعی به ویژه برای مصرف ورزشکاران حرفه‌ای، استخراج و به صورت کپسول مصرف شود. تحقیقاتی که اخیراً بر روی فضای داخلی غار انجام شده، نشان می‌دهد که **این غار دارای قابلیت ویژه‌ای است که باقی ماندن و تنفس در آنها می تواند به بهبود بیماران مبتلا به آسم و ناراحتی‌های تنفسی کمک کند.**

از کشف و کاوش این غار تقریباً ۱۷ سال می گذرد. در سالهای ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰ پروفسور بوساک عضو فرهنگستان علوم جمهوری چک و استاد دانشگاه چالز از اعضای گروهی بودند که یک پروژه تحقیقاتی را در منطقه جنوب ایران انجام می‌دادند. در حین انجام این مطالعات با گنبد نمکی قشم آشنا شده و سیمای کارستی این غار را بررسی کردند. وی همچنین پس از بازگشت به کشورش، دانشجویانش را به بازدید از این گنبد نمکی تشویق کرد و در سالهای ۱۹۹۷ تا ۱۹۹۸ تعدادی از دانشجویان دانشگاه چالز جمهوری چک به جنوب ایران سفر کردند و در مورد گنبد نمکی به مطالعه و بررسی پرداختند و طی این تحقیقات مشخص شد که غار نمکی نمکدان ۳ در قسمت جنوب خاوری این گنبد با درازای ۶۴۰۰ متر به عنوان طولانی ترین غار نمکی جهان است. همچنین مطالعات و تحقیقات در رابطه با تعیین سن این غار با استفاده از روشهای ایزوتوپی در دست انجام می‌باشد اما در حال حاضر سن این غار در حدود ۷ هزار سال براورد شده است. نظیر غار نمکی جزیره قشم در کمتر نقطه‌ای از ایران دیده شده است و به طور حتم ارزش دیدن مسیر غار نمکدان و محیط اطراف آن همراه با تسهیلات جهانگردی لازم به حدی است که بخش اعظم نیاز ایرانیان و خارجیان شیفته به دیدار از مناطق دیدنی منحصر به فرد کره زمین را براورده می‌نماید. ■

ویژگی عجیب روستای دوان

روستای دوان در ۱۲ کیلومتری شمال شرقی کازرون در استان فارس قرار دارد و از جمله جاذبه‌های دیدنی شهرستان کازرون است که به ماسوله فارس مشهور است.

ماسوله نامیدن دوان هم از آن جهت است که این روستا در منطقه کوهستانی واقع شده و زمین‌های آن در دامنه تپه‌ها و به صورت پلکانی بنا شده است. اما ویژگی عجیب دوان وجود گورستان‌های متعدد است که بر خلاف عرف اکثریت قریب به اتفاق روستاهای ایران که تنها یک گورستان در ورودی و گاه در خروجی ده دارند، دوان چندین و چند گورستان دارد.

دوان از کهن‌ترین دهکده‌های ایران است. در طول تاریخ این سرزمین، مردم ابتدا پیرو آیین زردشت بودند و در قرن هفتم میلادی، دوانی‌ها نیز مسلمان شدند.

دوان یا به گویش محلی دوون، از زمان اردوان‌شاه وجود داشته که البته تا زمان جمشید جم اهالی آن متفرق بودند و پس از آن، به درخواست جمشید دور هم جمع می‌شوند.

اقتصاد روستای دوان همواره بر پایه کشاورزی و الگوهای متداول تولید اقتصادی سیستم فئودالی بوده است و این سیستم برای نخستین بار در ایران در آغاز قرن بیستم منسوخ شد و در نتیجه دوانی‌ها کشاورزان مستقلی شدند و تولیدات عمده آنها بعضاً انجیر، انگور و حبوبات بوده است.

در گذشته دسترسی به روستای دوان به سبب نبود راههای ارتباطی به سختی صورت می گرفت. مردم دوان نیز مانند سایر مناطق کشور دارای آداب و رسوم مختلفی بوده که این آداب و رسوم نیز در طول سال‌ها تحت تاثیر فرهنگ سایر مناطق قرار گرفته و اصالت خود را از دست داده است.

قلعه دختر

«قلعه دختر» از جمله آثار باستانی روستای دوان است. قلعه دختر در ارتفاعات کوه‌های دوان و مشرف به روستای دوان قرار دارد. در مورد این قلعه کمتر در متون منتشر شده یادی شده است و در فهرست آثار ملی ایران نیز ثبت نشده است.

این قلعه روی یکی از ارتفاعات بلند رشته کوه‌های شمالی کازرون و مشرف به دشت وسیع این شهرستان واقع شده است.

بیان دقیق قدمت آن نیازمند حضور کارشناسان میراث فرهنگی و حفاری دقیق منطقه است، اما با در نظر گرفتن شواهد حداقلی که از مدفون شدن در خاک در امان مانده‌اند (مانند دیواره‌های دور قلعه، خورده سفال‌های درون آن، دیواره‌ها و نوع بناهای ساخته شده درون قلعه، ملات به کار رفته در بنا و...) می‌توان فرض اولیه را بر ساسانی بودن آن قرار داد.

یکی از نظریه‌هایی که پیرامون نامگذاری قلعه‌های دختر در ایران مطرح می‌شود، مربوط به دید فرهنگی ایرانیان به دخترها است.

همانطور که می‌دانیم دختر در فرهنگ ایرانی به‌عنوان موجودی بکر و دست‌نیافتنی قلمداد می‌شود. قلعه و یا دژهایی را هم که روی کوه‌ها و یا تپه‌ها بنا شده و دسترسی به آنها به هر نحو با مشکل امکانپذیر بوده به نام قلعه دختر نامگذاری می‌شده است. ■

شکوفه‌های زندگی

سیدامیرحسین زمانی

فاطمه نوایی لواسانی

حسین محمدی

مانی حمزه لو

محسن جانی نژاد

امیرصالح رحیمی

مینا کمندی

گلناز گنج خانی

محدثه خدری

آیسان سرداری

زینب عبدالخانی

روناک فشخورانی

محمدطاها حیدری

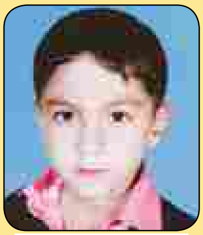

محمدپویا حیدری

بسیاری از مردم فضیلت را در پشیمان شدن از خطامی دانند، بجای احتراز کردن از آنها

● لینجستنبرک

دکتر بهمن بهروزی

یک خصیصه بزرگ انسانها تلاش برای خروج از بدترین شرایط است

فرار از اعماق تاریکی ها

نگرشی به تلاش انسان‌ها

در تاریخ موارد بسیاری را شاهد بوده‌ایم که یک انسان در نهایت بدبختی و رنج توانسته نه تنها خود را از آن شرایط نجات دهد بلکه به پیشرفت‌های غیر قابل تصوری هم نائل آمده است. اما کمتر به این موضوع برخورده‌ایم که انسانی در اجتماع به عنوان یک فرد منفور و گناهکار معرفی شود و بعد قادر باشد تا خود را از چنین خصوصیاتی رهایی دهد. سرگذشتی را که مطالعه می‌کنید یکی از چنین مواردی می‌باشد.

ایندیانا- ۱۹۲۱

رابرت غرق درفکر شده بود. درعرض دو سال همه چیز درزندگی او از این رو به آن رو شده بود. اودر کنار پدرو مادرش به عنوان تک فرزند زندگی خوبی داشت و اهدافی را برای بزرگسالی خود در نظر گرفته بود. اما دو سال پیش تر با مرگ پدرش ناگهان همه چیز متوقف شده بود آن هم درحالی که رابرت تنها ۱۹ سال داشت وهنوز قادر نبود تا به عنوان جانشین پدرش خانواده خود را از هر حیث تأمین کند. خانواده‌ای که اکنون تنها متشکل از رابرت و مادرش بود. رابرت به مادرش علاقه‌ای بی‌حد و حصر داشت، و به همین خاطر از این که نمی‌توانست همانند پدرش زندگی مناسبی را برای مادر تدارک ببیند بسیار متاسف و متاثر شده بود. در آن زمان‌ها که تقریباً اوایل قرن بیستم تلقی می شد یک بانوی تنها به ندرت قادر می‌شد تا زندگی خود را تامین کند چه برسد به اینکه پسر جوانی را هم در زیر حمایت خود داشته باشد. بنابراین مشکلات عدیده‌ای که در زندگی آنها به ویژه از نظر مالی و اقتصادی پدید آمده بود باعث شد تا مادرش ناچار به ازدواج بشود و حضور یک ناپدری در زندگی آنها موردی بود که رابرت به شدت نسبت به آن نظری منفی داشت به خصوص که پس از چندی این ناپدری آدمی دائم‌الخمر و کاملاٌ غیر قابل اعتماد از آب درآمد و بدتر از همه آنکه در مواردی که مستی بر او غالب می‌شد بنای بد رفتاری را نسبت به همسرش که عزیزترین کس در زندگی رابرت بود، می گذاشت. و این مهم از دیدگاه رابرت برای او غیر قابل تحمل بود و هر لحظه خشم او را نسبت به ناپدریش بیشتر و بیشتر می کرد. تا اینکه رابرت عنان از کف داد و یک شب که ناپدری او در اوج مستی و بی‌خبری مادر رابرت را به باد کتک گرفته بود او البته به قصد متوقف کردن عمل خشونت‌بار ناپدری‌اش با یک مجسمه تزئینی که از روی تاقچه برداشته بود ضربه‌ای بر سر ناپدری فرود آورد و تصور می کرد که تنها او را مدهوش ساخته است. اما پس از یک ساعت و با حضور امدادگران کاشف به عمل آمد که ناپدری رابرت بر اثر آن ضربه جان خود را از دست داده است. از دیدگاه پلیس این عمل یک قتل عمد تلقی می‌شد و هر چه مادرش و رابرت تلاش کردند که واقعه را به نوعی به عنوان دفاع از مادر نمایان سازند این تلاش به جایی نرسید. و رابرت ضمن آنکه به زندان افکنده شد به اتهام قتل عمد از نوع درجه یک محاکمه‌اش در دادگاه آغاز شد آنها به دلیل فقر مالی قادر به استخدام یک وکیل مدافع با تجربه نبودند، و در نتیجه هیات منصفه رابرت را گناهکار تشخیص داد و از آن جا که دادستانی اشد مجازات یعنی صندلی الکتریکی را به عنوان مجازات خواستار شده بود به نظر می‌رسید که رابرت سرنوشتی محتوم داشته باشد. اما قاضی به دلیل آنکه رابرت در دفاع از مادرش مرتکب قتل شده بود یک درجه تخفیف برای او قائل شد و رابرت در میان اشک‌های مادر داغ دیده‌اش به حبس ابد محکوم شد. اشک‌های مادرش به آن دلیل بود که او در کمتر از دو سال هم شوهرش را از دست داده بود و هم پسر عزیزش برای تمام عمر به زندان محکوم شده بود، ضمن آنکه در بیشتر مواقع در طی این یک سال و اندی خود را در برابر خشم و خشونت شوهر تازه و به قتل رسیده‌اش یافته بود. مگر یک زن چقدر می‌تواند تحمل داشته باشد؟

در زندان

از بد حادثه رابرت را به یکی از دنج‌ترین و مخوف‌ترین زندان‌ها یعنی زندان آلکاتراز منتقل کرده بودند. که در جزیره‌ای به همین نام ساخته شده بود و حتی اگر یک زندانی موفق به فرار و گذشتن از صخره‌های صعب‌العبور می‌شد، از آنجا که هیچ راه دیگری نداشت باید به دریا می‌زد که آنجا هم به طور حتم طعمه کوسه‌ها می‌شد. بنابراین رابرت از همان آغاز فکر فرار را به کنار گذاشت و سعی کرد تا با توجه به شرایط به بهترین شکل ممکن روزگار خود را طی کند تا شاید پس از گذشتن ۲۵ تا ۳۰ سال از دوران محکومیتش بخاطر خوش‌رفتاری آزاد شود. اما غافل از آنکه سلول او در بخشی وجود داشت که یک زندانبان بسیار مردم‌آزار آنرا اداره می کرد. او به انحاء مختلف زندانیان را مورد ضرب و جرح قرار می‌داد و یا آنها را از غذای ناچیزشان محروم می کرد، این زندان‌بان وقتی که از حضور رابرت به عنوان یک قاتل در بخش خود آگاه شد، بنای بدرفتاری با او را گذاشت. چندبار با باتوم او را به باد کتک گرفت، ضمن آنکه هر لحظه از کلمات رکیک هم استفاده می کرد. این زندان‌بان ملعون که می‌دانست رابرت در دفاع از مادرش مرتکب قتل شده بود کلمات رکیک را نثار مادر رابرت می کرد که این کار برای رابرت بسیار غیر قابل تحمل بود اما زندانبان به این هم اکتفا نکرد و مجوز ملاقات مادر را از رابرت گرفت، که در نتیجه تنفر رابرت از زندانبان به بالاترین درجه‌ها رسید و سرانجام یک روز که زندانبان پس از آن که سینی غذای رابرت در برابرش گذاشته شد چند موش مرده را داخل بشقاب غذای او قرار داد، این کار بار دیگر عنان از کف او ربود و رابرت که دیگر قدرت تفکر از او سلب شده بود با یک میخ بلند که در گوشه و کنار پیدا کرده بود زندانبان را مورد ضربات متعدد قرار داد یکی از ضربات شاهرگ زندانبان را برید و او در دم جان سپرد.

محاکمه و حکم اعدام

قتل یک مأمور دولت هر چند ملعون یک اتفاق ساده تلقی نمی‌شود. و دادستانی که از این حادثه بسیار خشمگین شده بود درمحاکمه باز هم تقاضای اعدام برای رابرت کرد. ودر مدت بسیار کوتاهی رابرت گناه کار تشخیص داده شد و به اعدام به وسیله صندلی الکتریکی محکوم شد. بدنبال این محکومیت این مادر رابرت بود که به هر دری زد تا پسرش را از مرگ حتمی نجات دهد از جمله آنکه او استشهادی از جانب کلیه زندانیانی که در بخش رابرت حضور داشتند مبنی بر بدرفتاری و حرکات سادیستی زندانبان جمع آوری کرد و آن را به آخرین مرجع ممکن یعنی دفتر ریاست جمهوری ارسال کرد. چرا که تنها این رییس جمهور بود که قادر بود تا یک درجه تخفیف برای محکومی قائل شود. رییس جمهور وقت هم با اصرار همسرش که به

عنوان یک مادر با مادر رابرت احساس همدردی می کرد سرانجام حکم تخفیفی یک درجه‌ای را امضا کرد و رابرت بار دیگر با محکومیت حبس‌ابد به آلکاتراز باز گشت با این تفاوت که این بار دیگر از یک زندانبان سادیست خبری نبود و بدین ترتیب رابرت دوران آرام محکومیت خود را آغاز کرد درحالی که تنها ۲۲ سال داشت و نمی‌دانست که چگونه می‌تواند ۵۰ سال آینده را در زندان سر کند.

یک گنجشک

تنها دلگرمی رابرت ملاقات‌های مادر داغ دیده‌اش بود که بر طبق قانون ماهی یک بار صورت می گرفت اما هر ماه متشکل از ۳۰ روز بود و رابرت ۲۹ روز دیگر با چرت زدن و بعضاً با مطالعه می‌گذراند. پس از چند ماه رابرت با کنجکاوی متوجه شد که گنجشکی روی لبه پنجره کوچکی که تنها رابط میان او و دنیای خارج بود می‌نشست و حتی پس از آنکه از آنجا پرواز می کرد. دوباره به همان نقطه باز می گشت. باز گشتن‌های پی در پی گنجشک بدین خاطر بود که او به کمک برگ‌های ریز و شاخه‌های کوچک لانه کوچکی را روی لبه پنجره ساخته بود. رابرت که هیچ سرگرمی دیگری نداشت به شدت نسبت به پرنده و لانه او کنجکاو شد و به خصوص پس از آنکه ناگهان یک روز چند جوجه کوچک در لانه گنجشک پدیدار شدند رابرت دیگر سخت جذب حرکات پرنده و جوجه‌هایش شد او حتی از وعده‌های غذایی خود خورده نانَ‌ها و مواد غذایی دیگر را برای گنجشک و جوجه‌هایش درلانه آنها می گذاشت. و این امر پرنده‌ها را به سوی رابرت جذب کرد. این جذب شدن سبب شد که رابرت بتواند گنجشک‌ها را که اکنون به او اعتماد پیدا کرده بودند بداخل سلول آورده و زندگی آنها را از نزدیک مورد مطالعه قرار دهد. خیلی زود رابرت متوجه شد که به شدت جذب دانستن درباره پرندگان کوچک شده است. ضمن آنکه گنجشک‌ها و پرندگان کوچک دیگر رفته رفته چنان اعتمادی به رابرت یافته بودند که بدون واهمه به داخل سلول او رفت و آمد می کردند.

رابرت آهسته آهسته مشاهدات خود را درباره رفتار پرنده‌های کوچک به رشته تحریر در آورد. او بازوایایی از رفتارهای این موجودات دوست داشتنی آشنا شده بود که تا کنون چنین مطالعاتی انجام نشده بود پس از مدتی رابرت از مادرش خواست تا کتابهایی را که درباره پرندگان نوشته شده بود به زندان بیاورد. در هنگام مطالعه کتاب‌های مذکور او به چند نام برخورد کرد که در امر مطالعه و پژوهش، پیرامون پرندگان کوچک به عنوان دانشمندان این رشته خود را شناسانده بودند. رابرت به کمک مادرش نامه‌ای را که حاوی نکته‌هایی درباره مطالعاتش بود به یکی از دانشمندان مذکور انتقال داد.

پروفسور جونز که از انجام چنین مطالعات علمی و برجسته‌ای آن هم از جانب یک زندانی متعجب شده بود به ملاقات رابرت آمد ضمن آنکه نکته‌های مهمی را به رابرت انتقال داد و از رابرت خواست تا همچنان با او در تماس باشد. آهسته آهسته نوشته‌های رابرت به حجم بالایی رسید و رییس زندان با این ایده که ابزار مطالعه، قفس‌ها و نوشت‌افزار بیشتری به سلول او انتقال یابد به شدت مخالفت کرد و اعلام کرد که رابرت یک قاتل بالفطره می‌باشد که تا کنون دو انسان را به قتل رسانده است و دادن ابزار به رابرت به معنای گذاشتن اسلحه در اختیار اوست. در برابر اصرارهای شدید مادر رابرت و پروفسور جونز رییس زندان پاسخ می‌داد که حتی یک مداد در دست رابرت به معنای یک آلت قتل می‌باشد، و این کار غیر قانونی است. چنین محدودیت‌هایی رابرت را به شدت افسرده کرد اما این مادرش بود که این بار به اتفاق پروفسور جونز بار دیگر روی به همسر رییس جمهور کرد و پروفسور جونز بانوی اول را قانع کرد که ابزار مطالعه در نزد رابرت استراود به معنای کمک به علم و تحقیق می‌باشد، بلافاصله از دفتر ریاست جمهوری به ریاست زندان دستوری حاکی از در اختیار گذاشتن ابزار و معانی مطالعه و تحقیق رسید و از او خواسته شد تا در این مورد همکاری لازم با رابرت اعمال شود. و به این ترتیب مطالعات و تحقیقات رابرت به مراحل بالاتری راه یافت. او توانایی آن را بدست آورد تا درقفس‌های متعدد انواع و اقسام پرندگان کوچک را جای داده و به طور جداگانه به پژوهش درباره رفتارهای آنان بپردازد.و زمانی که این پژوهش‌ها به حجم قابل توجهی رسید مادر رابرت و پروفسور جونز آن را انتشار دادند. نخستین کتاب رابرت استراود درباره رفتارشناسی پرندگان کوچک غوغایی در محافل علمی بپا کرد. به ویژه آنکه همه از آن مطلع شدند که رابرت این مطالعات را با گذراندن سال‌ها در کنار پرندگان به صورت عملی انجام داده بود. بار دیگر رییس زندان را مجبور ساختند تا سلول بزرگ‌تری را به رابرت اختصاص دهند و این فضای بیشتر باعث شد تا مطالعات رابرت عمق بیشتری پیدا کند و بدین ترتیب سال‌ها سپری شد و کتابهای دوم، سوم، چهارم، و پنجم، همگی درباره رفتار شناسی و رفتار درمانی پرندگان انتشار یافته است. این در حالی بود که کلیه آثار در یک سلول ۴×۴ نوشته شده بود. کتاب‌های رابرت استراود به چندین زبان زنده دنیا ترجمه، و در دانشگاه‌ها درسراسر جهان برای تدریس اختصاص داده شد. از جمله در دانشگاه‌های کشور عزیز ما ایران.

مرگ مادر و به سوی افتخار

درخلال این مدت مادر رابرت مستمراً برای آزادی تنها فرزندش از زندان تلاش کرد. او به دفتر ۵ رییس جمهوری متفاوت یکی پس از دیگری مراجعه کرد. و سرانجام زمانی که در ۷۵ سالگی از جهان رفت به عنوان یک واقعه بسیار غمگین از جانب رابرت شناخته شد. او در آثار خود همواره قید می کرد که مادرش موثر ترین عامل برای پیشرفت‌های او تلقی می‌شود و گرنه در همان عنفوان جوانی او جان خود را بر روی صندلی الکتریکی از دست داده بود. سرانجام درسال ۱۹۶۶ پس از آنکه رابرت استراود ۴۵ سال را در زندان طی کرده بود محافل علمی بر آن شدند تا در یک گردهمایی او را برای نخستین بار مورد تشویق و دریافت مدال قرار دهند. اما باز هم این رییس زندان بود که علی‌رغم آنکه او هم مانند رابرت پیر و سالخورده شده بود به هیچوجه اجازه این کار را نمی‌داد.

این بار دیگر مادر رابرت زنده نبود که با مراجعه به همسر ریاست جمهوری برای پسرش مجوز لازم را دریافت کند. اما ناگهان این یک صد دانشمند بزرگ جهان بودند که طی استشهادی از شخص ریاست جمهوری مجوز حضور رابرت در مراسم را خواستار شدند که این مجوز هم صادر شد. و سرانجام در روز ۲۶ دسامبر و به سال ۱۹۶۶ در مراسم باشکوهی که برای بزرگداشت رابرت تشکیل یافته بود گوینده مراسم ابتدا دست آوردهای رابرت را برشمرد، و سپس ورود رابرت استراود به سالن خواستار شد. در حالی که کلیه حضار برای تشویق و کف زدن ایستاده بودند. که برخی از بزرگ‌ترین دانشمندان علم و دانش هم در میان حضار جای داشتند ناگهان برای نخستین بار در تاریخ کسی که در برابر چنین تشویق عظیمی وارد سالن می‌شد قل و زنجیر بر دست و پایش بسته شده بود.

رابرت استراود در ۸۰ سالگی در گذشت. اما آثار او همچنان به عنوان مراجع اصلی تحقیق بر رفتار شناسی پرندگان کوچک در سرتاسر جهان تدریس می‌شود. ■

کسی که ظاهر و باطنش یکی است محترم است

● لاروشفوکو

حرکت اول... باز از نو...

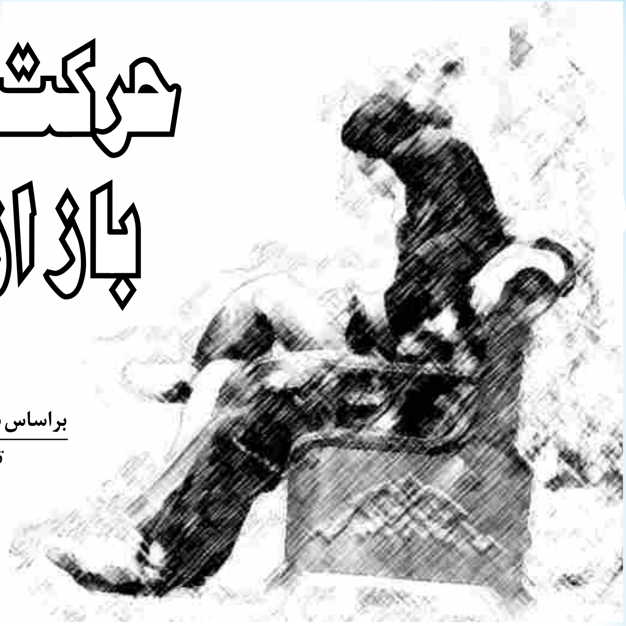

براساس سرگذشت: میترا و ارسلان

تهیه و تنظیم: محسن طیب

انگار که گرد مرگ - نه - طوفان مرگ، مجلس جشن را مال خود کرده بود، مهمانانی که تا دقیقه‌ای قبل دراوج شادی و نشاط بودند، حالا بی‌حرکت و آرام، فقط چشم شده بودند و نگاه می کردند. سکوت چنان سنگین و وهم‌آور بر مجلس خیمه زده بود که جز صدای «نفس‌نفس‌های» «تازه وارد» هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. شخص‌تازه وارد که - انگار - هنوز بغض و خشمش تمام نشده بود، لیوانی را از روی میز کنار دستش برداشت و کوبید وسط شیشه «قدی» وبزرگ تالار... و شیشه که هزار تکه شد و ترس مهمانها را بیشتر کرد، به ستون وسط سالن تکیه داد و رو به «میترا و ارسلان» که روبرویش ایستاده بودند کرد و همانطور که زانوانش می‌لرزید وآرام آرام روی زمین می‌نشست گفت:

- می‌دونم از من متنفرین...، می‌دونم دلتون می‌خواد سر به تنم نباشه وهمین الآن دوست دارین خرخره‌ام رو بجوین اما... اما شما نمی‌فهمین...، شما معنی حرف‌هایی رو که بهتون زدم نمی‌فهمین،نه شما ونه هیچکس دیگه نمی‌فهمین من چی کشیدم...

«تازه وارد» اینها را گفت و بدون توجه به نگاه‌های پرسشگر ومتحیر دیگران، تمام قد ایستاد و به سوی در خروجی راه افتاد.

نگاه همه مهمانها به «تازه وارد» بود که حالا داشت از در خارج می شد. نگاه همه مهمانها به شخص غریبه بود، نگاه میترا و ارسلان اما به چشمان همدیگر خیره شده بود؛ درعمق نگاهشان گویی به همدیگر می گفتند: چرا، ما می‌فهمیم... ما دو تا خوب هم می‌فهمیم... !

و بعد ذهن هر دو بر بال زمان نشست و به گذشته ها گریخت... به حدود ۲۹ سال قبل...

***

به غیر از دو، سه تا از دخترها وسه، چهار تا از پسرهای محل، هیچکس از دوستی میترا و ارسلان خبر نداشت، آن پنج و شش نفر هم یا دوستان صمیمی «میترا» بودند و یا رفقای «گرمابه و گلستان» ارسلان که یا ناخواسته آن دو را با هم دیده بودند یا از روی ضرورت!... یعنی این شرطی بود که روز اول که آن دو با هم دوست شدند «دختر نوزده ساله آقا رشیدی» برای پسر بقال محله گذاشت!

میترا دختر خانواده‌ای معتبر بود وپدرش که همه اهالی محل او را آقا رشیدی صدا می کردند، جزو همسایه‌های با آبرو ومحترم آن خیابان به حساب می‌آمد. ارسلان نیز (که پدرش یک بقالی کوچک در همان محله داشت) از همان روز اول که میترا را دید و از او خوشش آمد دو چیز را خوب می‌دانست: اول اینکه «میترا» دختر سهل‌الوصولی نیست که با کمی «مخ زدن» بتواند قاپ‌اش را بدزدد و به راحتی بااو دوست شود. دوم آن که اگر برای دوست شدن با«دختر آقا رشیدی» سماجت به خرج بدهد و به قول معروف «از میترا انکار باشد و از اواصرار» و درصورتی که خبر این سماجت به گوش «آقا رشیدی» برسد، آن وقت خودش و خانواده‌اش باید[نه فقط این محل] که مجبور می‌شوند تهران را ترک کنند! ارسلان البته که فکر ناجوری در سر نداشت، او واقعاً قصدش ازدواج با میترا بود. اما... اما نیت‌اش عشق و خاطر خواهی نبود، بلکه ثروت پدر میترا همان انگیزه‌ای بود که ارسلان رابه آن فکر واداشت که هر طور شده بود داماد این خانواده بشود!

این گونه بود که ارسلان بازی را شروع کرد؛ چند مرتبه هنگامی که «میترا» از منزلشان خارج شد و از محله بیرون رفت[مثلاً برای سر زدن به خاله وعمه و... یا خرید لباس و کفش و...] ارسلان که نگران چشمهای «همیشه مراقب» همسایه‌ها واهالی محل نبود، خود را به میترا می رساند وکنارش راه می افتاد و در گوشش زمزمه می کرد... سلام می گفت...، اظهار عشق می کرد...، سعی می کرد به میترا بقبولاند که عاشق واقعی اوست و غیر از قصه ازدواج، هیچ منظور دیگری ندارد و ...،

اما دختر آقا رشیدی که اصلاً معنی این حرف‌ها را نمی‌فهمید نه فقط برای حفظ آبروی پدرش... که چون خودش هم ذاتاً از این «دوستی‌های خیابانی» متنفر وگریزان بود، هرگز پاسخ «اظهار عشق» جوان بچه محلش را نداد جز مرتبه آخر؛ میترا که دراین دو، سه ماه از مزاحمت‌های پی درپی «پسربقال محله» عاصی شده بود، هفته اول و ماههای اول به دو، سه تا ازدخترهای محل که «انیس و مونس» و راز نگهدارش بودند گفته بود: بی‌محلی بهترین پاسخ برای اینطور جوونهاست...، وقتی چندبار جوابش را ندهی و آدم حسابش نکنی آن وقت دمشون رو میگذارن روی کولشون و میرن سراغ یک دختری که از تیپ و طایفه خودشون باشه تا با همدیگه «لیلی مجنون بازی» در بیارن!

اما میترا چندماه بعد به همان چندتا دوست صمیمی انگشت‌شمارش جمله‌ای دیگر گفت:

این پسره دیگه «روی سنگ‌پای قزوین» رو هم سفید کرده...، اگه به «دیوار» اینقدر بی‌محلی می کردی تاحالا از رو رفته بود و فرو می‌ریخت! ولی این «ارسلان» دیگه کلافه‌ام کرده... واسه همین باید دم‌اش رو طوری قیچی کنم که دیگه از ترس، اسم منو هم به زبون نیاره!...

اینطوری بود که بالاخره پس از حدود چهار ماه، یکی از روزها که باز میترا به خارج از محل رفته ودوباره ارسلان کنار گوشش«سروده‌های عاشقانه» نجوا می کرد! بالاخره دختر آقا رشیدی عصبانی شد و گفت: چرا دست از سر من برنمی‌داری... چی از جون من می‌خوای؟ چرا نمیری دنبال دختری که جوابت رو بده...، من به دردت نمی‌خورم آقا ارسلان!...

ارسلان که انگار عادت نداشت صدای «محبوبش» را بشنود! بعدها به همان سه، چهار تا ازرفیقش اینطوری گفته بود: «خدا میدونه اگه تا آن لحظه چشمم فقط دنبال ثروت «آقای رشیدی» بود، با همان خشمی که در چهره میترا موقع گفتن اون حرفا دیدم، یه مرتبه احساس کردم عاشق خودش هستم و بدون اون لحظه ای هم نمی‌تونم زندگی کنم و... »

درآن لحظه ارسلان بی‌آن که متوجه باشد، چشمانش خیس شد، رنگ صورتش مانند رنگ برگ درختان پاییزی زرد شد و دست وپایش لرزید و رو به میترا کرد و بر خلاف همیشه که با «دریدگی و پررویی» زل می‌زد توی چشمان دختر محبوبش، درآن لحظه بی‌اختیار و از روی شرم نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی بغض‌آلود گفت:

-ولی من شما رو... شمارو دوست دارم... من می میرم اگه با شما ازدواج نکنم... بگذار یک اعتراف برات بکنم میترا، همان روزهای اول هم که دنبالت بودم، قصدم واقعاً ازدواج بود اما... اما حقیقتش رو بخواهید نیت‌ام «ازدواج با دختر آقا رشیدی پولدار

بود...، فقط واسه اینکه با یک دختر ثروتمند ازدواج کنم اما ... اما دراین چند ماه بلایی سر دلم آوردی و مخصوصاً امروز با چشمات کاری باهام کردی که حتی اگه بخوام نمی‌تونم شما رو فراموش کنم، اینو باور کن میترا که بدون تو می میرم...

فردای همان روز میترا به دوستان رازنگهدارش گفته بود: «نمی‌دانم درحرفهای ارسلان چی بود که یک مرتبه دلم را لرزاند... من تا آن موقع هر گز محو تماشای یک مرد نشده بودم...، احساس می کردم همیشه دنبال مردی از جنس ارسلان بودم، که صادقانه عاشق باشد و عشق را با همه وجودش بفهمه...، نمی دانم چرا؟ اما احساس می کردم در آن چهار ماه هم عاشقش بودم و خودم خبر نداشتم... راست میگن که عادت کردن مقدمه عاشق شدن هست! منم در آن چهار ماه به ارسلان عادت کرده بودم... بدون اینکه متوجه باشم عادت کرده بودم هر چند روز یکبار ببینمش که مثل سایه پشت سرم راه میاد و در کمال احترام و ادب«قشنگترین واژه‌های عاشقانه» رو در گوشم نجوا میکنه، کاری که«احمدرضا» بلد نبود...!

میترا فردای آن روز به دوستانش گفته بود: همینطور که به این چیزها فکر می کردم[بدون اینکه متوجه باشم] نگاهم غرق درچشمان «ارسلان» بود و او هم خیره من بود، تا بالاخره گفت:

-باور کن من عاشقتم میترا... حالا دیگه حتی برام مهم نیست که پدرت پولداره یا فقیر... حتی اگه بدونم به خاطر ازدواج با من از ثروت پدرت محروم میشی، باز هم مهم نیست... الان فقط صاحب این چشمهاست که منو خوشبخت میکنه!

ارسلان شاید نمی‌دانست که اگر همین حرفها را (با همین خلوص و صداقت) چهار ماه قبل به زبان آورده بود، سرنوشت خودش و میترا چه تغییری کرده بود! او نمی‌دانست همان لحظه‌ای که زل زده به صورت میترا، دختر «آقا رشیدی» مشغول تجزیه و تحلیل برای گرفتن سخت‌ترین تصمیم زندگی‌اش می‌باشد! ارسلان فقط دید که از عمق چشمان زیبای «میترا» قطره‌ای اشک جوشید و مژه‌هایش را خیس کرد و روی گونه‌اش دوید و...، پسر جوان هول کرد و گفت: داری گریه می کنی میترا...؟ من حرف بدی زدم؟

میترا که حالا دیگر ارسلان را غریبه نمی‌دانست، به آرامی پاسخ داد:

- نه... گریه می کنم چون قشنگترین حرفها رو زدی اما... اما... میترا نتوانست ادامه بدهد و بغض‌اش شکست و به هق هق افتاد، ارسلان که لحظه به لحظه بیشتر عشق و دوست داشتن را لمس می کرد همچون کودکی که می‌خواهد تمام دنیا را با یک سکه ده تومانی بخرد به دختر جوان گفت:

-اما چی میترا؟ چه مشکلی وجود داره که تو این طوری گریه می کنی؟ من حاضرم بمیرم اما تو اینطوری گریه نکنی عزیز دلم... مشکلت چیه میترا؟ میترا که احساس می کرد سالهاست این پسر جوان خوش قیافه را می‌شناسد، با «نرمه کف دستش» اشکهای صورتش را پاک کرد و گفت: دیر شده ارسلان ... کمی دیر شده... دقیقاً سه ماه دیر عاشقت شدم...

ارسلان مات و مبهوت نگاهش کرد تا میترا مجبور شود قصه‌اش را از همان سه ماه قبل تا آن روز (کوتاه اما مفید) برایش بگوید، و گفت:

- یک پسردایی دارم به نام «احمدرضا» که به قول خودش، از چهار، پنج سال قبل که او هیجده و من پانزده سالم بوده عاشقم شده اما در همه این سالها عشقش را در دلش پنهان کرد، چرا که می‌دانست مادرو پدر من به هیچ عنوان« دخترشون» یعنی منو به یکی از پسرهای «دایی عادل» نمیدن! قضیه اختلاف خانواده ما با خانواده دایی عادل بر میگرده به حدود ده دوازده سال قبل که پسردایی بزرگم، یعنی برادر دوازده سال از احمدرضا بزرگتر، عاشق خواهر ۹ سال از من بزرگترم شده بود و با چندنامه عاشقانه، خواهر منو «دلبسته» خودش کرد و حتی به او قول ازدواج داد] اینها همه در شرایطی بود که نه پدر من از ماجرا خبر داشت و نه خانواده آنها؛ چرا که اگر پدرم ازاین بازی نامه های عاشقانه با خبر بشه « کن فیکون» میکنه؛ و البته دایی عادل از پدر من هم غیرتی‌تره] اما اینطور که خواهرم«مینا» می گفت؛ درست دو، سه هفته قبل از اینکه «محمدرضا» یعنی پسردایی بزرگم به قولی که به مینا داده بود عمل کنه، یک مرتبه فیلش یاد هندوستان کرد وعاشق یکی از همکلاسیهاش توی دانشگاه شد و تا خواهرم اومد بفهمه چی شد، کارت عروسی «محمدرضا» اومد دست پدرم! متاسفانه خواهرم نتونست جلوی احساساتش رو بگیره و به احمقانه‌ترین کار ممکن دست زد، یعنی انتقام گرفتن از محمد رضا، اون هم با خودکشی کردن خودش! به این شکل که درست روز عروسی«محمدرضا» که خانواده ما هم داشتند آماده رفتن می‌شدند، مینا همه چیز رو توی یک یادداشت نوشت و نامه‌های عاشقانه« محمدرضا» رو هم ضمیمه کرد و اونها رو گذاشت روی تختخوابش و رفت توی حمام و رگهاشو زد، برنامه مینا درست بود، چون می‌دونست همه اعضای خانواده رفتند حمام و لااقل تا یک ساعت کسی مزاحم او نمیشه که با خیال راحت بمیره! اما او فقط یادش رفته بود شیر آب رو باز کنه تا خون شسته بشه؛ یعنی اینکه ده دقیقه بعد وقتی مادرم رفت داخل اتاق مینا تا یکی از لوازم آرایش دخترش رو برداره، نامه رو خوند و از همه ماجرا با خبر شد و جیغ کشید و به کمک پدرم در حمام رو شکستند و بدن نیمه‌جان خواهرم رو (که به گفته پزشک بیمارستان چند دقیقه دیگه می مرد) به بیمارستان رسوندند و هر طور بود مینا رو نجات دادند، اما پدرم طوری دیونه شد که بعد ازنجات دادن مینا، یکسره به عروسی رفت و با کشیده کوبید توی صورت داماد و... اینطوری شد که اگر چه «محمدرضا» و زنش زندگیشان رو آغاز کردند، اما دو خانواده با هم دشمن شدند و حتی «دایی عادل» هرگز پسر بزرگش رو نبخشید و ... تا اینکه از حدود شش ماه قبل، زن دایی‌ام و مادرم پس ازچند ماه نقشه کشیدن، موفق شدند پدرم و دایی‌عادل رو با هم آشتی بدن و... در همین زمان بود که «احمدرضا» که به قول خودش [خدا این آشتی کنان را ترتیب داد تا او به من برسد] فرصت رو مهیا دید و با نامه‌های عاشقانه‌اش به من اظهار علاقه کرد و پیشنهاد ازدواج داد و... قراره احمدرضا هفته دیگه بدون اینکه بگذاره خانواده او یا خانواده من از ماجرای نامه‌های عاشقانه او به من با خبر بشن، ماجرا رو با مادرش مطرح و زن‌دایی نیز «دایی عادل» رو راضی کنه و تحت عنوان یک ازدواج سنتی به خواستگاری من بیان و...

میترا به درختی کنار خیابان تکیه داد و حرف آخرش را زد: خدا میدونه که من هیچ وقت عاشق احمدرضا نبودم... اما بهش قول ازدواج دادم و حالا دیگه نمی تونم...

ارسلان که حالا خودش را دریک قدمی رسیدن به دختر محبوبش می‌دید نگذاشت حرف او تمام شود و با بغض گفت: «چرا نمیشه کاری کرد... تو فقط به حرفهای من گوش کن؛ همه چیز درست میشه...» ومیترا نقشه ارسلان را شنید و دو روزبعد به آن عمل کرد؛ به احمدرضا (که یکی ازپاکترین جوان‌های فامیل بود و با خلوصی کامل دخترعمه‌اش را دوست داشت) تلفن زد و گفت:

-احمدرضا من هرچی فکر می کنم می بینم من و تو به درد هم نمی‌خوریم!

میترا فقط همین را گفت؛ اما «احمدرضا» چه قدرالتماس کرد خدا میداند؟ چند شب بیدار ماند واشک ریخت؟ خدا میداند! او فقط به دختر عمه‌اش می گفت: این نامردیه... تو به من قول داده بودی...» اما کاری بیشتر از این از دستش ساخته نبود، چرا که میترا درهمان تماس تلفنی تهدیدش کرده بود که: «اگه ماجرا رو ادامه بدی نامه‌هات رو به پدرم نشون میدم و...

و احمدرضا که می‌دانست اگر تاریخ تکرار شود چه فاجعه‌ای برای او رخ می‌دهد و بعید نیست حتی پدرش او را از خانه بیرون کند، سکوت کرد و حرفی نزد و... تا اینکه چند هفته بعد، یک روز که میترا و ارسلان طبق معمول در خیابان قدم می‌زدند، احمدرضا یک مرتبه جلویش سبز شد و از روی تاسف سری تکان داد و گفت: «پس موضوع این بود که دل منو شکستی دخترعمه؟ باشه... عیبی نداره... البته من هم می تونم همون کار رو با تو بکنم ... یعنی برم به«آقا رشیدی» بگم که دخترش با یک پسر دوست شده و دست تو دست هم توی خیابونها قدم می‌زنن! اینطوری نه تنها مانع ازدواجتون میشم... که ضمناً انتقامم رو هم می گیرم...

ارسلان ومیترا رنگشان پرید، اما احمدرضا ادامه داد: نه... من مثل شما دو تا نامرد نیستم،اما انتقام از شما رو به خدا واگذار می کنم...»

بقیه در صفحه ۳۳

گاهی سکوت بیش از هر استدلالی به ما کمک می کند ● مونتسکیو

برگردان: بهروز بهرامی

کسانی که سرنوشت جنگها، پیروزیها و شکستها را با فرمانهای خود تعیین می‌کردند

۸۹

مشهورترین ژنرالهای جنگ جهانی دوم

ژنرال آیزنهاور

نگاهی از بالا

برخی حتی آنان را خداوندگان جنگ نام نهادند.

در واقع اینان فرماندهان جبهه‌ها بودند که استراتژیهایی اصلی و سرنوشت‌ساز را تعیین می‌کردند. البته در میان چند هزار ژنرالی که در جنگ جهانی دوم مسوولیتها را بر عهده داشتند، نام و آوازه تعداد محدودی بیشتر از بقیه به گوش می‌رسید و در اینجا ما سعی داریم تا سرگذشت مشهورترین و سرنوشت‌سازترین ژنرالهای جنگ جهانی دوم را بررسی کنیم.

ارتشهای تأثیرگذار

برای اینکه فرماندهان مهم و اثربخش را شناسایی کنیم در ابتدا باید بر آن باشیم تا ارتشهایی که بیشتر از همه در جنگ موثر بودند را شناسایی کنیم. طبیعی است که ارتش آلمان به عنوان شروع کننده جنگ می‌تواند در این میان جای داشته باشد ضمن آنکه به خوبی می‌دانیم اصولاً بر طبق فرهنگ و طبیعت آلمانها نظم و دیسیپلین و اجرای دستورات مافوق دارای اهمیت بسیار است. به همین دلیل ژنرالهای ارتش آلمان نیز از جایگاه مؤثرتری برخوردار بودند. اما در میان آنها شاید بتوان با قاطعیت عنوان کرد که نام دو ژنرال بیشتر از بقیه به گوش می‌رسید.

یکی از آنها فیلدمارشال گورینگ بود که در واقع نزدیکترین مقام ارتش به آدولف هیتلر محسوب می‌شد و فرمانده دیگر بدون تردید مارشال رومل است که او را به عنوان روباه صحرا همگان می شناسند.

گورینگ و رومل

گورینگ که در واقع فرمانده «لوفت‌وافه» یا همان نیروی هوایی ارتش آلمان محسوب می‌شد از همان اولین روزهایی که هیتلر در جوانی شورشهای خود را سازماندهی کرده بود در کنار پیشوایش بود. از جمله کودتای مشهور آبجوفروشی که به دستگیری و بازداشت سران نازی منجر شد. از آن پس گورینگ دیگر حتی برای مدت کوتاهی از هیتلر جدا نشد و به عنوان فرمانده نیروی هوایی از شروع جنگ در واقع دست راست شخص هیتلر به حساب می آمد.

گورینگ معتقد به استراتژیی بود که در آن نیروی هوایی با قدرت تمام و با تعداد زیادی جنگنده و بمب‌افکن حمله را به مواضع و حتی شهرهای طرف مقابل آغاز می کرد. برای او مناطق مسکونی و یا پادگان ارتشی یا جبهه جنگ تفاوتی نمی کرد. هم او بود که به نیروی هوایی خود دستور داد تا شهر ورشو پایتخت لهستان را به کلی منهدم سازند که منجر به کشته شدن یک میلیون نفر از ساکنین شهر شد. در واقع او به این وسیله می خواست تا انگیزه و تمایل حریف را برای دفاع برای همیشه از بین ببرد. گورینگ همین استراتژی را در مقابل انگلستان نیز دنبال کرد و در مدت بیش از یک ماه، روزانه بیش از هزار جنگنده و بمب‌افکن را به سوی آسمان انگلستان گسیل می‌داشت. در واقع او به هیتلر گفته بود که قبل از حمله ارتش به انگلستان او به کمک نیروی هوایی معانی دفاع از انگلستان را به کلی نابود می کند. اما نیروی هوایی انگلستان پدیده‌ای کاملاً متفاوت نسبت به نیروی هوایی لهستان بود و سرانجام پس از نبردهای هوایی سهمگین بر فراز انگلستان این آلمانها بودند که بی‌اثر بودن حملات خود را پذیرفته و به حملات هوایی به انگلستان پایان دادند. البته منظور از بی‌اثر بودن، جنبه‌های روحی و انگیزشی در مدافعان انگلیسی بود وگرنه چند شهر انگلستان مانند لندن، لیورپول، منچستر و کاونتری دچار خسارتهای بسیار سهمگینی شدند.

مارشال رومل

و اما فیلدمارشال رومل یکی از مشهورترین استراتژیستهای جنگ جهانی دوم به شمار می‌رفت. او که اعتقاد بسیاری به استفاده از تانک و قوای موتوریزه داشت به همین دلیل ارتشهای خود را با سرعت بالایی نقل مکان می‌داد و این سرعت سبب می‌شد که مدافعان قادر به سازماندهی مطلوبی نشوند. نخستین فتوحات رومل در شمال آفریقا و بر علیه ارتش انگلستان اتفاق افتاد. وضعیت جغرافیایی درشمال آفریقا که بیشتر مناطق آن از صحرا و شنزار تشکیل یافته بود، شرایطی مطلوب را برای استفاده از لشگرهای موتوریزه فراهم می آورد که این در واقع نقطه قوت رومل به شمار می آمد. او با یک سپاه به مراتب کوچکتر چند باری ارتشهای انگلیسی را با شکست مواجه کرد.

پس از شمال آفریقا هیتلر که جذب موفقیت‌های

رومل شده بود از او خواست تا به اروپا منتقل شده و نیروهای مدافع آلمانی را در فرانسه اشغالی در برابر نیروهای عظیم متفقین سازماندهی کند که می‌دانیم این جریانات منتهی به هجوم عظیم متفقین در سواحل نرماندی شد که در تاریخ جنگ جهانی دوم آن را به عنوان طولانی‌ترین روز می‌شناسیم. متأسفانه این ژنرال بزرگ که از نظر اخلاقی چندان هم با هیتلر سازگاری نداشت در واقعه سوء قصد به جان هیتلر به سال ۱۹۴۴ یکی از افسران شرکت کننده بود که با توجه به نافرجام ماندن سوءقصد به جان هیتلر به دشمن خونی رومل تبدیل شد. اما به دلیل محبوبیت بسیاری که رومل در میان مردم آلمان داشت، هیتلر از اعدام و تیرباران او صرفنظر کرد و به جای آن از این مارشال بزرگ خواست تا به خودکشی اقدام کند. در نتیجه رومل هم به چنین عملی اقدام کرد و پایانی غم‌انگیز را بر سرگذشت یک ژنرال بزرگ رقم زد.

مارشال گورینگ (لباس سفید) به اتفاق چند فرمانده ارتش آلمان در مکان سوءقصد به جان هیتلر

آیزنهاور و پاتن

واما دو ژنرال مشهور دیگر در جنگ جهانی دوم از اعضای ارتش آمریکا بودند.

یکی از آنها ژنرال دووایت آیزنهاور و دیگری ژنرال جورج پاتن نام داشتند.

ژنرال آیزنهاور در آغاز تنها از داخل کشورش به عنوان رییس ستاد عمل می‌کرد و در خاور دور در جنگ با نیروهای ژاپنی فرماندهی را به دست ژنرال مک آرتور سپرده بود. اما پس از تشکیل ستاد مشترک متفقین ژنرال آیزنهاور به دلیل تبحری که در سازماندهی، استراتژی و امور ستادی داشت به عنوان فرمانده کل سپاهیان متفقین برگزیده شد. این سپاهیان شامل نیروهای آمریکا، انگلستان، استرالیا، فرانسه و چین بود. یکی از بزرگتری و مهمترین وظایف آیزنهاور سازماندهی حمله عظیم نیروهای متفقین و پیاده شدن آنها در فرانسه بود که به یکی از بزرگترین موفقیتهای نیروهای متفقین مبدل شد. ژنرال آیزنهاور تا پایان جنگ در سمت خود به عنوان فرمانده کل متفقین باقی ماند که این امر حتی پس از تسلیم آلمان هم ادامه یافت.

موفقیتهای آیزنهاور در جنگ جهانی دوم سبب شد تا او نام و آوازه‌ای برای خود به دست آورد که سرانجام یک دهه بعد به ورود او به دنیای سیاست منجر شد و انتخاب او را به عنوان رییس‌جمهور آمریکا در سال ۱۹۵۲ به دنبال داشت.

اما ژنرال پاتن از جنسی کاملاً متفاوت بود. او نه تنها سیاستمدار نبود بلکه از سیاست و سیاستمداران متنفر هم بود. اما در امور جنگ و لشکرکشی او یکی از موفق‌ترین فرماندهان متفقین تلقی می‌شد. او با نیروهای خود ابتدا در شمال آفریقا آغاز کرد و سپس با همان نیروها به اروپا راه یافت و اتریش و چکسلواکی را از اشغال نیروهای آلمانی خارج کرد. یکی از ویژگیهای ژنرال پاتن در عملیات نظامی سرعت بسیار بالای او در انتقال دادن لشگریانش بود که این مهم چند بار در موقعیتهای حساس باعث نجات یافتن نیروهای متفقین شده بود که به محاصره در آمده بودند و یا عنقریب شکست را پذیرا می‌شدند. ژنرال پاتن چندان با فرماندهی متفقین سازگاری نداشت و سرانجام بلافاصله پس از پایان جنگ هم بازنشسته شد.

فیلدمارشال مونتگومری

تنها ژنرال مشهور انگلیسی در جنگ جهانی دوم همانا فیلدمارشال برنارد مونتگمری بود که به عنوان تنها کسی که توانسته بود تا روباه صحرا یعنی مارشال رومل را شکست دهد، نام و آوازه‌ای برای خود فراهم ساخته بود. او ابتدا در شمال آفریقا در نبردی که به جنگ توبروک مشهور شده است، باعث شد تا برای نخستین بار در برابر پیشرویهای رومل و ارتش آلمان سدی ایجاد شود. پس از آن مونتگمری هم توسط آیزنهاور مانند ژنرال پاتون به اروپا انتقال داده شد و در آنجا او یکی از مؤثرترین فرماندهان متفقین به حساب می‌آمد. او یکی از کسانی بود که در شکست و تسلیم ارتش آلمان در غرب این کشور تأثیر بسزایی داشت.

ناتمام

هفته آینده سرگذشت یک ژنرال خائن

مارشال مونتگمری (با کلاه)

ژنرال پاتن (سمت راست) به اتفاق آیزنهاور

اگر دنیا پر از رنج است، پر از غلبه کردن بر آن رنج‌ها هم هست • هلن کلر

دکتر بهمن بهروزی

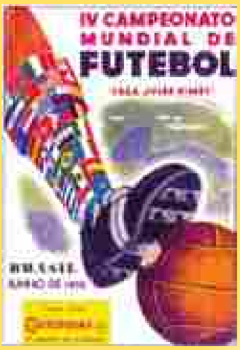

حتی جدی‌ترین وقایع هم می‌تواند در اثر اعمال و اشتباهات انسانها به لحظات مضحک تبدیل شود

جام جهانی فوتبال و اتفاقات خنده آور

جام جهانی هم...

شاید بتوان در میان وقایع و گردهمایی‌های انسانی، جام جهانی فوتبال را یکی از جدی‌ترینها تلقی کرد که هر چهار سال یک بار و به مدت یک ماه توجه تمام جهانیان را به خود معطوف می‌سازد ضمن آنکه در دو یا سه سال پیش از برگزاری مسابقات جام جهانی هم قاره‌های پنجگانه در گرماگرم مسابقات مقدماتی و انتخابی قرار می‌گیرند.

بنابراین با چنین تفاصیلی قاعدتاً باید جام جهانی را پدیده‌ای کاملاً جدی و مورد توجه تلقی کرد. اما واقعیت این است که در هر پدیده‌ای که انسانها موضوع اصلی آن می‌باشند امکان وقوع اشتباهات عجیب و غریب وجود دارد که جام جهانی فوتبال هم از چنین امری مستثنی نمی‌باشد. حال از آنجا که در بحبوحه اعیاد سعیدی در جهان اسلام قرار داریم ما هم بر آن شدیم تا جهت ایجاد انبساط خاطر در خوانندگان عزیز به یکی از عجیب و غریب‌ترین پدیده‌ها که همانا وقایع خنده‌آور در جامهای جهانی فوتبال می‌باشد بپردازیم به امید آنکه مورد توجه خوانندگان گرامی قرار گیرد.

نخستین جام جهانی و سفری طولانی

برای انجام نخستین دوره جام جهانی به علت دوری راه و خطرناک بودن سفرهای دریایی بین اقیانوسها، کشورهای صاحب فوتبال اروپایی نظیر آلمان، اتریش و ایتالیا از شرکت در مسابقات سر باز زدند و به این ترتیب مقامات از کشورهایی امثال پرو، پاراگوئه، بولیوی و شیلی و حتی مکزیک دعوت کردند تا تیمهای فوتبال خود را به مسابقات گسیل دارند و البته برای این دسته از کشورها حضور در چنین مسابقات مهمی یک آرزوی دست نیافتنی بود و بدون درنگ دعوت را پذیرفتند.

در این میان کشورهای مختلف به غیر از بولیوی از آنجا که دارای بنادر و سواحل بودند به وسیله کشتی هیأت‌های خود را به مسابقات فرستادند. اما بولیوی سرزمینی عقب افتاده و بسیار فقیر بود که هیچگونه راهی هم به دریای آزاد نداشت. در واقع تیم ملی فوتبال بولیوی و سرپرستان و همراهان آن مجبور بودند تا در یک سفر بسیار طولانی و بسی خطرناک از طریق جاده‌های کوهستانی و صعب‌العبور از خاک کشورهای پاراگوئه، آرژانتین و برزیل عبور کنند تا خود را به کشور اروگوئه برسانند. آنگاه زمانی که اتوبوس حامل هیأت چهل نفره بولیوی از جاده‌های سخت و کوهستانی می گذشت، خود را با ۱۲ بار پنجری در چرخها مواجه یافت اما این تنها مشکل نبود. در پس کوههای پاراگوئه راهزنان که در آن منطقه به وفور یافت می‌شدند، اتوبوس حامل هیأت بولیوی را متوقف کرده و آنان را به گروگان گرفتند. راهزنان تقاضای مقادیر زیادی پول و طلا کرده بودند تا گروگانها را آزاد کنند. اما بدتر از همه این بود که هیچگونه رابطه‌ای بین گروگانها و دنیای خارج وجود نداشت. سرانجام راهزنان موافقت کردند که ۱۰ تن از اعضای هیأت را نزد خود به اسارت نگه دارند تا بقیه هم بتوانند در مسابقات شرکت کنند و هم اینکه پول کافی برای رهایی ۱۰ گروگان به راهزنان بازگردانند. اما مشکل اصلی هیأت بولیوی این بود که کدام ۱۰ نفر را در نزد راهزنان به اسارت باقی بگذارند!

در ابتدا چند تن از بازیکنان با روح ورزشکاری داوطلب این کار شدند اما مدیریت هیأت پیشنهاد آنها را نپذیرفت چرا که برای مسابقات به حضور آنان نیاز بود. در این میان پنج تن از سرپرستان نگونبخت همسران خود را نیز به همراه داشتند. و ناگهان رییس فدراسیون فوتبال بولیوی اعلام کرد که این پنج بانو باید در میان ۱۰ گروگان جای داشته باشند چرا که نیازی به بانوان برای انجام مسابقات نبود. این دستور رییس هیأت به قدری شوهران آن پنج بانو را ناراحت و عصبانی کرد که یک دعوا و مشاجره داخلی میان هیأت بولیوی آغاز شد. آنان که بیم جان همسران خود را داشتند برای دفاع از شرف و ناموس خود با هیأت سرپرستی تیم بولیوی گلاویز شدند. کار به آنجا رسید که هر یک از اعضا به طرفداری از سویی جبهه گرفت.

در این میان سر و کله رییس فدراسیون و معاون او شکست ضمن اینکه برخی بازیکنان هم دچار آسیب‌دیدگی شدند. دعوا و مرافعه در ناحیه کوهستانی و خلوت آنقدر ادامه پیدا کرد که حتی راهزنان و رهبر آنها را کلافه کرده بود. سرانجام راهزنان متوجه شدند که دردسر نگهداری از عده‌ای که اینچنین به جان هم افتاده‌اند بسیار بیشتر از منفعت آن است. بنابراین یک اتوبوس نو و دو راننده را در اختیار هیأت گذاشتند و آنچه در دو سه راهزنی قبلی خود هم به دست آورده بودند به هیأت بولیوی دادند تا خود را به مسابقات برسانند. نتیجه آنکه تیم ملی بولیوی در دو مسابقه که برگزار کرد، هشت گل دریافت کرد و از دور مسابقات حذف شد.

در هنگام بازگشت مقامات اروگوئه‌ای که از جریان آگاه شده بودند بر آن شدند تا یک هواپیمای دربست در اختیار هیأت بولیوی گذاشته تا آنان را به کشور خود برساند. اما در میان تعجب همگان بازیکنان و سرپرستان هیأت بولیوی اعلام کردند که ترجیح می‌دهند تا با اتوبوس به کشور خود بازگردند چرا که منافع مالی بیشتری در انتظار آنان می‌باشد.

پزشک نگونبخت

در همان نخستین جام جهانی به سال ۱۹۳۰ هنگام مسابقه نیمه نهایی که بسیار پر اهمیت بود، فرارسید، در یکی از مسابقات نیمه نهایی تیم ملی آرژانتین در برابر تیم ملی آمریکا صف‌آرایی کرده بود. مسابقه با هیجان بسیاری پیش می‌رفت ضمن اینکه به خاطر همین حساسیت، خشونت هم به ویژه از سوی آرژانتینی‌ها اعمال می‌شد. در نیمه دوم در حالی که مسابقه با نتیجه مساوی یک بر یک جریان داشت و تنها بیست دقیقه‌ای به پایان مسابقه باقی مانده بود، باز هم در طی یک صحنه خشونت آمیز یکی از بازیکنان آمریکا صدمه دید و در وسط میدان فوتبال دراز به دراز روی زمین افتاد. داور مسابقه هم بر طبق قوانین مسابقه را متوقف کرد و از پزشک تیم آمریکا خواست تا به بازیکن صدمه‌دیده رسیدگی کند.

پزشک که می‌دانست وضعیت بسیار حساس است کیف حاوی وسایل خود را برداشت و با سرعت هر چه تمامتر به سوی فوتبالیست آسیب‌دیده شروع به دویدن کرد. اما از آنجا که پزشک، دونده چندان قهاری نبود و زمین چمن هم به خاطر نم بارانی که دقایقی قبل باریده بود تا حدودی لیز و سرنده شده بود، در حالی که تنها چند متری به مکان موعود باقی مانده بود، کنترل خود را از دست داد و روی زمین چمن کله‌معلق شد اما این پایان ماجرا نبود. پزشک در کیف خود یک شیشه پر از محلول کلروفرم داشت که یک داروی کاملاً بیهوش کننده می‌باشد. بر اثر زمین خوردن شیشه داروی فوق‌الذکر هم شکست و داروی کلروفرم در همانجا به زمین ریخت. این در حالی بود که چند تن از بازیکنان آمریکایی به دور یار آسیب‌دیده خود گرد آمده بودند. در نتیجه همه آنها به انضمام داور مسابقه نخواسته و ندانسته به استشمام کلروفرم پرداختند. در نتیجه زمانی که مشکل آسیب‌دیدگی بازیکن حل شد و داور دستور ادامه مسابقه را داد، در میان بهت و حیرت تماشاگران نیمی از بازیکنان تیم آمریکا و داور مسابقه تلوتلو خوران به این سو

و آن سو می‌رفتند. حرکات آنان دقیقاً شباهت به انسانهای مست و لایعقل داشت و این موضوع شدیداً تماشاگران را به خنده انداخته بود. اما آرژانتینی‌ها موقع را مغتنم شمرده و در طی تنها چند دقیقه پنج گل وارد دروازه آمریکا کردند و مسابقه نیمه نهایی جام جهانی با نتیجه شش بر یک به پایان رسید اما بدتر از همه آنکه داور مسابقه وقتی سوت پایان را کشید همانجا در وسط میدان روی زمین افتاد و بی‌حرکت باقی ماند که مجبور شدند او را با برانکارد از زمین خارج کنند. پس از پایان مسابقه هر چه آمریکاییها اعتراض کردند نتیجه‌ای در بر نداشت و به آنها گفته شد که هر چه در زمین مسابقه اتفاق می‌افتد جزیی از مسابقه تلقی می‌شود.

لباسهای ورزشی نه چندان مناسب

در میان شگفتی دوستداران فوتبال یکی از کشورهایی که برای جام جهانی سال ۱۹۵۴ انتخاب شد، تیم ملی کره‌جنوبی بود. کره‌ایها که حتی خودشان هم انتظار نداشتند که در آن زمان به مسابقات مهمی چون جام جهانی راه یابند، تصمیم گرفتند تا برای حفظ آبروی خود هم که شده اونیفورم و لباس ورزشی خود را به شرکتی در همان کشور برگزار کننده جام جهانی سفارش دهند. شرکت مذکور را همه می‌شناسید، همانا کمپانی آدیداس بود با همه کبکبه و دبدبه خود.

در مورد جنس لباس و دوام آن و سایر مسایل مربوط به آن مشخص بود که آدیداس بهترین کار ممکن را ارائه می‌دهد. اما آدیداسی‌ها یک مسأله مهم را فراموش کرده بودند و آن هم اندازه و سایز بازیکنان کره‌ای بود که در مقایسه با اندازه بازیکنان اروپایی بسیار کوچکتر بود. در نتیجه آنها لباسهای ورزشی را همانند سایر سفارشهای خود دوخته و تحویل مقامات کره‌ای دادند. کره‌ایها هم برای آنکه لباسها در روز مسابقه کاملاً شیک و دست نخورده به نظر برسد از پوشیدن آن تا روز مسابقه خودداری کردند.

در این میان حریف اول کره‌ایها تیم ملی بزرگ مجارستان با ستارگانی نظیر پوشکاش بود. کره‌ایها از این امر غّره بودند که حداقل از نظر لباس در برابر مجارها کم نخواهند آورد بنابراین با غرور خاصی پیراهنها و شورتهای نو خود را پوشیده و روانه زمین مسابقه شدند. اما همین که داور مسابقه سوت آغاز مسابقه را به صدا درآورد، ناگهان حضار متوجه شدند که هر بازیکن کره‌ای در هنگام دویدن شورت خود را تا ساق پای خود پایین آمده می‌یافت. پس از چند دقیقه مربی تیم کره با خشمی فراوان به بازیکنان دستور داد تا با دستهای خود کمر شورتهای خود را نگه داشته و از سقوط آنها جلوگیری کنند و در این جا بود که حضار و تیم ملی مجارستان با تیم ملی کره‌ای مواجه شدند که هر یازده نفر دست به شورت به این سو و آن سو می‌دویدند.

تصور می‌کنید که چه نتیجه‌ای در پایان مسابقه رقم خورد؟ مجارستان ۹ — کره صفر. نتیجه آنکه در مسابقه دوم کره‌ایها با همان لباس کهنه و مندرس خود ظاهر شدند.

آلمانها و سلام هیتلری

می‌دانیم که هیتلر از سال ۱۹۳۳ قدرت را در دست گرفت بنابراین زمانی که تیم ملی فوتبال آلمان در مسابقات جام جهانی ۱۹۳۴ حاضر شد در هنگام شروع مسابقه و صف کشیدن در برابر تماشاگران از سلام هیتلری مخصوص که بلند کردن دست و نگه داشتن آن به سوی جلو بود، استفاده کرد. اما این مسابقات به میزبانی ایتالیا برگزار می‌شد که با توجه به دیکتاتوری چون موسولینی به عنوان رهبر کشور، یک متحد آلمان به حساب می‌آمد. در نتیجه سلام هیتلری از سوی تیم ملی آلمان نه تنها مشکلی ایجاد نکرد بلکه با سلام فاشیستی از سوی تماشاگران ایتالیایی استقبال شد.

اما چهار سال بعد که کشور فرانسه میزبان مسابقات بود، تیم ملی آلمان با توجه به خاطره خوشی که از چهار سال قبل داشت باز هم در شروع مسابقه به دادن سلام هیتلری پرداخت. اما تماشاگران فرانسوی کاملاً متفاوت با ایتالیایی‌ها بودند. حتی می‌دانیم که تنها سال بعد جنگ بین آلمان و فرانسه آغاز شده بود. بنابراین تماشاگران فرانسوی از این حرکت آلمانها به خشم آمدند که هر آنچه در دم دست خود داشتند به سوی آلمانهای سفیدپوش پرتاب کردند. و می‌دانیم که فرانسویها در میان مردم اروپا مشهور به باسلیقه‌ترین مردم از نظر انتخاب مواد غذایی می‌باشند. بنابراین در استادیوم در آن روز سرنوشت‌ساز انواع و اقسام پیتزا با پنیر آب شده، هات‌داگ با سس تند گوجه‌فرنگی، انواع شیرینی‌های مربایی و اقسام بستنی‌های خوشمزه همه جا در دست تماشاگران قرار داشت که به سوی سر و کله و پیراهن بازیکنان آلمانی پرتاب شد. در نتیجه هلموت بازیکن بزرگ آلمانی دو نوع پیتزا یکی روی پیشانی و یکی روی پیراهن خود داشت، اشنایدر بازیکن دیگر آلمانی با سس گوجه‌فرنگی روی سر خود و بستنی روی شانه‌های خود ظاهر شد و بازیکنان دیگر هم هر کدام با نوعی از انواع غذا آراسته شده بودند.

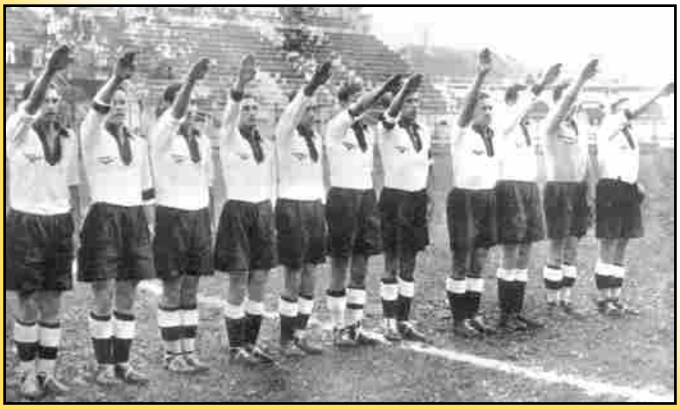

زمانی هم حداقل تا پایان نیمه اول برای تعویض پیراهن وجود نداشت و مسابقه که آغاز شد چه داور مسابقه و چه بازیکنان تیم حریف هر کجا که به بازیکنان تیم آلمانی می‌رسیدند با انگشت ذره‌ای از آن غذاها را به دهان خود می‌گذاشتند.

از آن پس تیم ملی آلمان سلام هیتلری را فراموش کرد.

سارق کوچک

در جام جهانی ۱۹۶۲ که در شیلی برگزار می‌شد، در جریان مسابقه بین سوییس و ایتالیا و در گرماگرم دیدار ناگهان کودکی که ۱۱ یا ۱۲ ساله به نظر می‌رسید به وسط زمین دویده و توپ مسابقه را از پیش پای بازیکنان برداشته و پا به فرار می‌گذارد. بر طبق قوانین آن زمان مسابقه باید با یک توپ آغاز و به پایان می‌رسید بنابراین داور مسابقه دستور داد تا مأمورین انتظامی توپ را از پسربچه بازپس گیرند. پسربچه که بسیار چالاک و فرز بود، توپ به دست به این سو و آن سو می‌دوید و مأمورین انتظامات هم در حالی که از لباسهای بسیار رسمی آنها انواع و اقسام اسلحه و باتون آویزان بود به دنبال پسربچه به این طرف و آن طرف می‌دویدند. و این باعث انبساط خاطر مردم شده بود.

سرانجام زمانی که تعداد مأمورین انتظامات به حدود پنجاه تن رسید، برای کودک دیگر چندان مفری باقی نمانده بود. اما کودک با یک ضربه پای خود قبل از آنکه به دام مأمورین بیفتد، توپ را به میان تماشاگران فرستاد. این بار مأمورین انتظامات که در میان تماشاگران جایگاه داشتند برای دریافت توپ به سوی دارنده آن حرکت کردند اما تماشاگران شیلیایی که چندان دل خوشی از مأمورین انتظامی نداشتند، شروع به حرکاتی نظیر دست‌رشته کردند. این جریان طی پانزده دقیقه هم مأموران و هم داور مسابقه را کلافه کرده بود. ضمن آنکه بازیکنان سوییس و ایتالیا هم همگی روی زمین نشسته و از شدت خنده دل خود را گرفته بودند. سرانجام داور مسابقه از خر شیطان پایین آمد و دستور داد تا با یک توپ دیگر مسابقه ادامه پیدا کند. ■

مشاوره روانشناسی

آقـای محمد پازوکی
روانشناس بالینی
جهـت مشـاوره و روان درمانـی
دوشـنبه ها: از سـاعت ۱۰ الـی ۱۲
مشـاوره تلفنی و از سـاعت ۱۲ تا ۱۴
مشـاوره حضوری (با هماهنگی قبلی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مردی عصبی هستم چه کنم؟

در زمان عصبانیت ما مغلوب تفکرات خودمان می‌شویم نه مغلوب عمل دیگران

٭ مردی ۳۰ ساله و مجرد هستم، مشکلم این است که زود از کوره در می‌روم و عصبی می‌شوم. زمانی که خشمگین می‌شوم دیگر کنترل روی اوضاع ندارم. به همین خاطر هم خودم را آزار می‌دهم و هم دیگران را. احساس می کنم دیگران مرا نمی‌فهمند وهر کسی به فکر منافع خودش است. گاهی عرصه اینقدر بهم تنگ می‌شود که از زمین وزمان شاکی می‌شوم.

در این مواقع دیگر نمی‌دانم با دیگران چگونه برخورد کنم.

٭٭ شما به نکته خوبی اشاره کردید، همه افراد توقع دارند که دیگران آنها را درک کنند. اما به این نکته توجه نمی‌کنند که هر فردی با توجه به بینش خودش دیگران را درک می کند.

هر کسی با توجه به دیدگاه خویش به دنیا می‌نگرد. توقع نداشته باشید دیگران با دید شما به وقایع بنگرند.

خطاهایی که باعث بروز خشم در شما می‌شود

در روانشناسی هر شخص یک موجود منحصر به فرد است و هیچ دو نفری مثل یکدیگر نمی‌اندیشند.

همیشه پشت یک خشم یک تفکر وجود دارد. این عمل دیگران نیست که موجب خشم شما می‌شود، چیزی که باعث خشمگین شدن شما می‌شود تفکرات خود شماست.

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد به یک دم سرنگون

در زمان عصبانیت ما مغلوب تفکرات خودمان می‌شویم نه مغلوب عمل دیگران، اما در اینجا، تعدادی از مهمترین خطاهای شناختی که باعث بروز خشم می‌شود را عنوان می کنم تا بهتر متوجه موضوع شوید:

۱- تفکر بایدی: یکی از مهمترین علت‌های سرزنش کردن دیگران تفکر بایدی است.

به طور مثال: او باید مرا درک می کرد، او نباید این کار را انجام می‌داد، او باید به من احترام بگذارد و...

حال به این نکته توجه کنید که کلمه «باید» درباره انسان جایزالخطا امری است ناشدنی.

از طرف دیگر هر شخصی با توجه به روان خودش رفتار می کند و عصبانیت شما گاهی به این خاطر است که فرد مقابل مطابق سلیقه شما رفتار نکرده است.

این خواسته نامعقولی است که از دیگران انتظار داشته باشیم مطابق سلیقه ما رفتار کنند.

۲- تعمیـم مبالغه‌آمیـز: در تعمیم‌هـا از کلماتی همچـون: همیـشـه، هرگـز، همه، هیـچ و... استفاده می‌شود.

افراد از این کلمات به وفور در جملات خویش استفاده می کنند. به طور مثال: همه نمک نشناسند، همیشه بدقولی می کنند، هیچ کس مرا نمی‌فهمد...

هرگاه متوجه شدید که از تعمیم مبالغه‌آمیز استفاده می کنید از خودتان بپرسید:

آیا واقعا اینگونه است؟

به طور مثال: آیا همه افرادی که تا به حال با آنها مراوده داشته‌اید نمک‌نشناس بوده‌اند؟

آیا طرف مقابل شما همیشه بدقولی می کند؟

پاسخ به این سوال از شدت خشم شما می کاهد.

۳- تفکر سیاه و سفید: یکی دیگر از خطاهای شناختی تفکر سیاه و سفیدی است. همه افراد عادت کرده‌اند امور را «خوب» و یا «بد» ارزیابی کنند.

همه امور بین صفر تا صد قرار دارد.

هیچ چیزی صفر مطلق و هیچ چیزی صد مطلق نیست. هیچ کسی را روی کره زمین نمی‌یابید که بدون اشتباه باشد و یا همیشه اشتباه کند. توجه به خطاهای شناختی در هنگام بروز خشم از شدت آن می کاهد. ■

چه کنم فرزندم خودش را خیس نکند؟

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
جهـت مشـاوره خانـواده و ازدواج
شـنبه ها از سـاعت ۸ تـا ۱۰ مشـاوره
تلفنـی و از سـاعت ۱۰ تـا ۱۲ مشـاوره
حضوری (بـا هماهنگی قبلی) با شـماره
تلفـن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

٭ مادری ۴۰ ساله ساکن اصفهان هستم. دو فرزند دوقلوی ۵ ساله دارم، مشکل کنترل نکردن ادرار آنها باعث شده تا یک مشکل بزرگ برای خانواده‌ام ایجاد شود. البته من تلاش کردم تا از طریق منابع مکتوب شیوه‌ای منطقی و درست برای این کار پیدا کنم که نشد یا اگر بخواهم بهتر بگویم شیوه‌هایشان اجرایی نبود به همین خاطر خواستم بدانم نظر کارشناسان شما در این باره چیست؟

آیا استفاده از لگنچه درست است یا خیر؟

و نکته آخر اینکه آیا بچه از این سن باید کنترل شبانه را هم یاد بگیرد؟

٭٭ یکی از موضوعات مهمی که معمولاً خانواده‌ها را با مشکل مواجه می‌سازد آموزش کنترل ادرار است. کوشش در یاد دهی کنترل ادرار پیش از موعد، باعث دلسردی بچه و والدین می‌شود. معمولاً بچه‌ها تا دو سالگی یا دیرتر، از نظر بدنی به اندازه‌ی کافی رشد نکرده‌اند که مدفوع و ادرار خود را کنترل کنند . این بدان معنی است که آموزش کنترل ادرار باید زمانی بین دو تا سه سالگی انجام شود. به آمادگی فرزندتان توجه داشته باشید، نکته‌ی حائز اهمیت این است که بچه‌ها را در هر یک از مراحل آموزش کنترل ادرار تحت فشار نگذارید.

وقتی به فرزندتان آموزش کنترل ادرار می‌دهید، می‌توانید گام‌های اساسی زیر را دنبال کنید:

٭ برای مدفوع و ادرار بچه‌های کوچک اسمی ساده بگذارید. این اسامی به بچه‌ها کمک می کند که بفهمند شما راجع به چه چیز صحبت می کنید.

٭ اگر فرزند شما دیده که مردمان دیگر از توالت استفاده می کنند و او هم سعی در تقلید کردن دارد ممکن است آمادگی استفاده از «لگنچه» را پیدا کرده است. یک لگنچه برایش تهیه کنید. ابتدا او را تشویق کنید که به صورت معمول روزی یکبار روی آن بنشیند. اما او را تحت فشار نگذارید که حتماً ادرارش را در آن لگنچه کند. سپس از او بخواهید که در طول روز چندین بار روی آن بنشیند بهتر است، ترتیبی دهید که نشستن روی لگنچه تقریباً با زمان تخلیه‌ی عادی او همزمان شود.

٭ وقتی فرزندتان برای چند هفته‌ای با موفقیت از لگنچه استفاده کرد، گام بعدی آموزش شلوار پوشیدن است.

نکته: کنترل ادرار معمولاً زودتر از کنترل مدفوع صورت می گیرد. کنترل روزانه معمولاً زودتر از کنترل شبانه اتفاق می‌افتد.

٭ بعضی مواقع پیشنهاد راه چاره‌ای ویژه به مشکل خیس کردن رختخواب کمک می کند: «چطوره قبل از آن که به رختخواب بری، این لیوان آب را نخوری؟»

اغلب بچه‌ها در سومین سالروز تولدشان آموزش کنترل ادرار را آموخته‌اند. معمولاً پسرها برای کنترل ادرار بیش از دخترها احتیاج به زمان دارند. هنگام اتفاق‌های ناگوار، نه اشتباهات بزرگ، موقتاً به عقب برگردید. به بچه کمک کنید که خود را تمیز و خشک نگه دارد و علاقه و حساسیت خود را به این امر نشان دهید.

توصیه: آموزش دیر یا زودتر از موقع می‌تواند تاثیرات عمیقی در ویژگیهای بزرگسالی کودک داشته باشد (مثل وسواس) پس سعی کنید که در زمان مطرح شده انجام گیرد. ■

به فرزندتان بیشتر «بله» بگویید

از: زهرا قائدعلی
کارشناس علوم تربیتی
(تکنولوژی آموزش)

۱- به جای هر «نه» به او «بله» بگویید و به جای «نمی توانی» به او بگویید که «می توانی».

۲- وقتی درموقع لزوم به فرزندتان نه می گویید به طور خودکارخوب رفتار کردن را برای او آسان و بدرفتار کردن را برای او مشکل می کنید.

۳- به جای گفتن «نه» بگویید، «صبر کن» یا هر کلمه دیگری به جز «نه» به کار ببرید.

۴- جملات منفی را به مثبت تبدیل کنید.
هر «نه» را به «بله» و هر «نمی توانی» را به «می توانی» تبدیل کنید. من نمی‌توانم به تو اجازه دهم ... ولی تو می‌توانی ... را انجام دهی.

۵- وقتی برای تصمیم گیری احتیاج به زمان دارید تا به او پاسخ دهید بگویید: بله، به زودی یا بعداً واز گفتن کلمه «شاید» اجتناب کنید. به او بگویید: به من فرصت بده تا درباره خواسته‌ات فکر کنم.

۶- از او بپرسید چرا؟... اجازه دهید، دلایلش را بگوید و شما را متقاعد کند.

۷- برای شکستن عادات بد فرزندتان در بعضی مواقع که امکان دارد بله بگویید تا بفهمد که درخواستهایش زمان و مکان مناسبی دارد. مثلاً اگر گفت: آیا می‌توانم تا دیر وقت بیدار بمانم؟... شما بگویید: بله، در شب جمعه که تعطیل است می‌توانی بیدار بمانی.

قابل توجه علاقمندان صفحات مشاوره

شــما هم می‌توانید مشــکلات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشــانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشــاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشــته باشــید که اطلاعات شــخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

گروه مشاوران کتبی

***دکتر شهریار یحیوی**
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**
جراح متخصص زنان و زایمان

مشاوره حقوقی

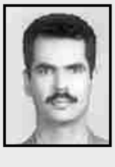

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه‌ها
ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آقای اکبر خوبکردار (وکیل دادگستری) **شــنبه ها**
ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشــنبه از ســاعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

آقــای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
شــنبه ها از ســاعت ۱۳ تا ۱۴، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره قبل و بعد از ازدواج

خانم سمیه شاهسوند
(کارشناس ارشد مشاوره)
جهت مشــاوره فردی، قبــل و بعد از ازدواج دو شنبه ها از ساعت ۱۴ تا ۱۶ مشــاوره تلفنی و مشاوره حضوری (با هماهنگــی قبلــی) بــا شــماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

از همه متنفر هستم!

*** مردی ۲۹ ساله و متأهل هستم، گاهی اوقات متوجه هستم که چه می کنم. اما بیشتر وقت‌ها متوجه رفتارم نیستم. به دوستم حرفی را می‌زنم که واقعاً هیچ منظوری از آن ندارم. اگر جلسات، قرار ملاقات‌ها و کارها برایم صددرصد راحت نباشند، آن‌ها را به تعویق می‌اندازم. ممکن است حرف‌های خیلی ناراحت‌کننده‌ای به همسرم که برایم واقعاً عزیز است بزنم. وقتی کاری را که به گردن من است و مسئولش من بودم خراب می کنم، به راحتی تقصیر را بر گردن دیگران می‌اندازم.**

** در واقع چه چیز بیشتر ذهنت را درگیر این مسائل می کند؟

*** راستش را بخواهید نمی‌توانم افکار و عقایدم را بیان کنم.**

** خوب بگویید چه احساسی می کنید؟

*** نمی‌دانم چرا خیلی از دست خودم عصبانی‌ام و احساس خشم نسبت به خودم دارم.**

** البته شما از این جهت نمی‌توانید افکارتان را بیان کنید چون نمی‌خواهید با آنها روبرو شوید و یا فکر می کنید منافع شماارزش چنین کاری را ندارد. در نتیجه، سعی می کنید که با خشمگین بودن نسبت به دیگران و بدرفتاری کردن با آنها، احساس قبلی را جبران کنید. واز آنجا که خواسته‌هایتان را پنهان می کنید، ناخودآگاه فکر می کنید که خواسته‌های دیگران هم باید زیر پا گذارده شود. برای همین است که در وجودتان، احساس خشم نسبت به خودتان دارید، چون خواسته‌ها و نیازهایتان با منفعل بودن و دست روی دست گذاشتن برطرف نخواهد شد. و بعد اینجاست که خود را مقصر می‌دانید خشم درونی‌تان به صورت رفتارهای خود تخریبگرانه بروز می کند. در واقع کاری که با دیگران کرده‌اید، با خودتان هم می کنید. اهدافی را انتخاب می کنید که هرگز قابل دستیابی نیستند و پی در پی خودتان را برای شکست و یأس آماده می کنید. انجام کارهای مورد علاقه‌تان را براحتی به تعویق می‌اندازید و خودتان را درگیر رفتارهای خود تخریبگرانه می کنید و هیچ وقت برنمی گردید ببینید کجای رفتارتان اشتباه است چون همیشه دیگران را به خاطر شکست مواخذه می کنید و برای حفظ ظاهر هم که شده اصلاً مسئولیت اشتباه‌هایتان را بر گردن نمی گیرید.

*** دقیقاً اینها مواردی است که من مرتب با خودم کلنجار می‌روم، ولی دوست ندارم دیگران از این رفتارم آگاه شوند. حالا نظر شما در مورد این رفتارهایم چیست و من در مورد آنها باید چه کارهایی انجام دهم؟**

** در وهله اول بایستی متوجه باشید که خشم خود را به نحوی که به خودتان و دیگران آسیب نرساند، بروز دهید. گاهی اوقات متوجه خشم خود هستید، اما همیشه این طور نیست پس اجازه ندهید که احساس خشم در درونتان جمع شود و هرچه زودتر باید از شر آن خلاص شوید، هنگامی که در ماشین تنهایید، یا زیر دوش و یا درحال دویدن هستید، می‌توانید از ته دل داد بزنید. البته این داد زدن باید موقع تنهایی باشد که دیگران را با این کار آزار ندهید. می‌توانید کیسه‌ای را از لباس‌ها و جوراب‌های کهنه خود پر کنید و محکم به آن مشت و لگد بزنید. می‌توانید اگر باغچه‌ای در نزدیکی خانه و یا حیاطتان هست چند تا چاله بکنید. یا موقعی که آب تنی می کنید آن قدر با شلپ و شلوپ آب تنی کنید که خسته شوید. به طور کل هر کاری که مستلزم صرف نیروی جسمانی زیاد است، انجام بدهید. اگر لازم است، نامه تند و گزنده به کسی بنویسید که عصبانی‌تان کرده، سپس آن را پاره کنید و قبل از این که کسی آن را ببیند، در سطل زباله بیندازید.

پس از خالی کردن خشم و فشارهای مخرب، دیگر نیازی به ادامه‌ی عصبانیت و رفتارهای تخریبگرانه نخواهد بود. تخلیه خشم از مهمترین راه‌های رسیدن به سلامت جسمی، روانی و عاطفی است.

دیگر اینکه با متمرکز شدن بر نیازها و علایق خودتان، از شر احساس تنفر خلاص شوید. انسان‌های شاد و خوشحال نیازی به «برابر شدن» با افراد موفق ندارند. ببینید در زندگی خودتان چه چیزی کم است. به محض اینکه به طرف هدفی ارزنده و مفید حرکت کردید، نسبت به آینده احساس هیجان و امیدواری خواهید کرد. در چنین شرایطی، نسبت به اطرافیان‌تان کاملاً صبور و مهربان خواهید شد. و ممکن است احساس تنفرتان به خاطر این باشد که فکر بکنید خواسته‌های خود را فدای اطرافیانتان کرده اید.

یادتان باشد که اگر به نحوی موثر متوجه نیازهای خودتان نباشید، نمی توانید نیازهای دیگران را هم بر آورده سازید. پس اول به خواسته های خودتان برسید. آیا برای انجام فعالیتهای مورد علاقه‌اتان وقت می گذارید؟ آیا به‌اندازه کافی استراحت می کنید؟ آیا فرصتی برای تفریح کردن دارید؟ آیا از دیگران درخواست کمک می کنید؟ اینها سوالهایی است که می‌بایست از خودتان بپرسید و به یک جواب که شایسته شماست برسید. در جواب دادن با خودتان روراست باشید و خواهش می کنم با خودتان خوش‌رفتاری کنید.

مورد آخر اینکه در خود، ایمانی معنوی ایجاد کنید. یکی از راه‌های دستیابی به معنا و مفهوم در زندگی، ارتباط روزمره و فعالانه با خداوند است. مرتباً با افراد هم‌عقیده‌اتان در تماس باشید و در لذت و آرامش و همدردی با آنها شریک شوید. هنگامی که به زندگی در زمینه‌ای وسیع تر نگاه کنید، احترام و ارزش بیشتری برای دیگر انسان‌ها و برای زندگیتان قائل خواهید شد.

اینها نکاتی است که اگر به آنها عمل کنید خیلی بهتر می‌توانید به خودتان در جهت کاهش احساسات منفی آن کمک کنید. و آن وقت کسانی را که دوست دارید بدون هیچ دلیل از خودتان نمی‌رنجانید. و از زندگی کردن با آنها لذت بیشتری خواهید برد. ■

آنچه به پروردگار مدیونیم، دوست داشتن دیگران است
• ویکتور هوگو

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان رجایی شهر-کرج

ماجرای خواندنی هواپیماربایی

جنجال در آسمان

کمی از ساعت یازده صبح گذشته بود و من برای شروع اولین مصاحبه‌ام آماده می‌شدم. جوانی که مقابلم روی صندلی نشسته بود، صورت باریک و استخوانی داشت. محاسنش را تراشیده و موهای صاف و لَختش را به سمت عقب شانه کرده بود.

قبل از آنکه مصاحبه را شروع کنم، گفتگوی دوستانه‌ای با هم داشتیم. خیلی آرام و شمرده شمرده صحبت می کرد. می گفت:

ـ یازده سال زندگی در زندان، به اندازه یک قرن پیرم کرد. روزی که زندان آمدم ۱۸ سال داشتم با حکم اعدام و حالا ۲۹ سال دارم با حکم ابد! هیچ انگیزه‌ای برای زندگی ندارم. حتی اگر همین الان حکم آزادی‌ام صادر شود، هیچ شیرینی برایم ندارد! بهترین روزها و سالهای عمرم در زندان گذشته، آنهم فقط به خاطر یک اشتباه و ندانم کاری!

* قبل از آنکه بخواهید ماجرا را تعریف کنید، کمی به عقب برگردیم. از خانوادهٔ خودتان برایمان بگویید.

ـ متولد سال ۶۰ هستم. در جنوب کشور. یکی از شهرهای بندری.

پدرم کارمند آموزش و پرورش بود و مادرم خانه‌دار. چهار خواهر و دو برادر دارم.

من فرزند چهارم خانواده هستم. در حال حاضر دو خواهرم ازدواج کرده و مستقل شده‌اند. وضع مالی خوبی نداشتیم. در واقع جزء اقشار ضعیف محسوب می‌شدیم. در جنوب کشور اکثر مردم فقیرند، ما هم مثل بقیه. خودتان حساب کنید یک حقوق کارمندی و ۹ سر عائله!

تا سال ۶۸ در همان شهر محل تولدم زندگی می کردیم، اما از سال ۶۹ پدرم به آبادان منتقل شد و ما هم در آنجا ساکن شدیم، من تا دوم راهنمایی مشکل درسی نداشتم. اما سال ۷۲ که کلاس دوم راهنمایی بودم یکی ـ دو تا تجدید آوردم و بعد از آن هم دیگر ادامه تحصیل ندادم، بیشتر دوست داشتم کار کنم و کمک خرج خانواده باشم. پدرم اصولاً آدم سختگیری نبود. یعنی خیلی نظرات خودش را به بچه‌ها تحمیل نمی کرد. به همین خاطر هم، وقتی من گفتم نمی خواهم درس بخوانم و تصمیم دارم کار کنم، چیزی نگفت. در عوض دستم را گرفت و برد مغازهٔ یکی از دوستانش که شیرینی فروشی داشت و مرا معرفی کرد و از او خواست تا در مغازه‌اش دست ما را بند کند. دوستش هم چون پدرم را می‌شناخت و از او مطمئن بود، مرا برد داخل کارگاه شیرینی پزی و من همانجا مشغول کار شدم. آن موقع، یعنی سال ۷۳ من ماهی ۲۰ـ۱۵ هزار تومان حقوق می گرفتم. دو سالی آنجا مشغول بودم تا اینکه سال ۷۵ پدرم به اهواز منتقل شد و خانواده‌ام کوچ کردند به آنجا من هم ناچار شدم از قنادی بیرون بیایم و با آنها بروم.

مدتی بعد از ساکن شدنمان، همراه پسر عموهایم در یک نانوایی مشغول کار شدم.

کمی که گذشت، متوجه شدم مغازهٔ ساندویچ فروشی روبروی نانوایی، تخلیه شده و صاحب آن می خواهد آنجا را اجاره دهد.

با پسر عموهایم پولهایمان را رویهم گذاشتیم و مغازه را اجاره کردیم و ساندویچی را، راه انداختیم. کار و بارمان بد نبود. هم خودم و هم خانواده‌ام راضی بودیم. تا اینکه... تا اینکه این ماجرا شکل گرفت. اما شروع ماجرا از کجا بود.

چند نفر از اقوام پدری‌ام، دبی زندگی می کنند و پدرم هر از چند گاهی برای دیدن و سر زدن به آنها راهی دبی می‌شد.

در این رفت و آمدها او با آقایی که دفتر صادرات و واردات و همینطور صدور ویزا و تهیه بلیت ـ دفتر مسافرتی ـ داشت، آشنا می‌شود. این آشنایی به رفت و آمد و رفت و آمدها به آشنایی خانوادگی و نهایتاً ازدواج او با خواهرم منتهی می‌شود. دامادمان مرد درست و پاکی بود. او علاوه بر دفتری که برایتان گفتم، یک باشگاه بدنسازی هم داشت. خودش هم ورزشکار بود و همه احترام خاصی برایش قائل بودند. این را وقتی متوجه شدم که از من خواست به جای کار در ساندویچی، در دفتر یا شرکت او کار کنم. گفتم که، وضع مالی‌اش خوب بود و دست ما را هم می گرفت.

اجازه نمی‌داد کم و کسری داشته باشیم. همه چیز خیلی خوب بود. تا اینکه چند نفر از رفقای دامادمان که شغل آزاد داشتند و در بازار کار می کردند، ورشکست شدند و به خاطر چک‌های برگشتی که دست مردم داشتند تحت تعقیب قانونی قرار گرفتند و فراری شدند. ناچار تعدادی از آنها در خانه داماد ما، پنهان شدند. کار به جایی رسید که شبانه‌روز در خانه داماد ما بودند و حتی برای یک دقیقه از آنجا بیرون نمی آمدند.

حدود سه ماه از این ماجرا می گذشت و آنها نتوانستند مشکلشان را حل کنند. اما به جای آن، به فکر فرار از کشور افتادند. البته نه به شکل قانونی بلکه به صورت غیر قانونی و همین فکر آتش به زندگی ما زد.

حتماً می‌پرسید ماجرای آنها چه ربطی به شما داشت؟ الان برایتان می گویم.

آنها چون نمی توانستند به صورت قانونی از مملکت خارج شوند، شروع کردند به نقشه کشیدن و نهایتاً به این نتیجه رسیدند که بهترین کار این است که با کمک داماد ما، اقدام به هواپیماربایی و یا ربودن کشتی کرده و با آن از کشور خارج شوند!

داماد ما زیر بار نرفت. خب او مشکلی نداشت. هر وقت اراده می کرد می توانست به راحتی از ایران برود. آنقدر هم متمول بود که می‌توانست هر جای دنیا برای خودش کار و کاسبی راه بیندازد.

اما آنها آنقدر زیر گوشش خواندند و خواندند و زیر پایش نشستند که عاقبت او تسلیم شد.

نقشه آنها این بود که هواپیمای اهواز ـ بندرعباس را سوار شده اما قبل از آنکه هواپیما به مقصد برسد با تهدید خلبان، هواپیما را به یکی از کشورهای همسایه برده و پس از سوخت گیری به یک کشور اروپایی بروند. البته تمام این عملیات باید بدون درگیری و خونریزی و فقط با تهدید و ارعاب انجام می‌شد!

به این منظور قرار شد داماد ما یک تور بندرعباس بگذارد. چون او دفتر مسافرتی داشت و تور گذاشتن هم جزء برنامه‌هایش بود، اینکار برایش هم آسان بود و هم عادی. با اعلام برقراری تور، حدود بیست و سه مسافر ثبت نام کردند. علاوه بر آنها از خانواده ما، برادرم و خواهرم و مادرم هم به لیست اضافه شدند. اما تنها کسی که از ماجرا خبر داشت من بودم.

دامادمان به هیچ کس در این مورد حرفی نزد. حتی به من هم خیلی سربسته و خلاصه گفت. او یک

اسلحه کالیبر ۲۲ شاه کُش تهیه کرد تا من به عنوان جوان‌ترین عضو گروه، آن را در کفشم جاسازی کنم.

دامادمان به شدت به من هشدار داد که اسلحه را به هیچ عنوان از کفشم درنیاورم مگر به دستور او. و اگر کوچکترین درگیری پیش آمد حواسم به زن و بچه‌ها باشد. خصوصاً به خواهرم یعنی همسر خودش که آن موقع باردار بود.

خب من آن موقع ۱۸ـ۱۷ سال داشتم و معمولاً جوانهای این سن و سال عاشق اینجور کارهای پرخطر و اکشن هستند. از آنجا که دامادمان به من اعتماد کرده و مسوولیتی را به من واگذار کرده بود خیلی خوشحال بودم و احساس بزرگ شدن و مردی می کردم.

بعد از به حد نصاب رسیدن مسافران و تهیه بلیت، یکی از رفقای دامادمان که خیلی اصرار به این ماجرا داشت، زود زیر قول و قرارش زد و اعلام کرد که به این سفر نمی آید.

دامادمان به این رفتار او شک کرد و احتمال داد که او می‌خواهد آنها را لو بدهد. چرا که قبل از این ماجرا او به شدت مصر این قضیه بود و حالا که همه چیز مهیا شده بود، او زیر قول و قرارش زده بود.

به هر حال برای جلوگیری از هر خطر احتمالی، دامادمان بلافاصله با برادرهایش تماس گرفت و از آنها خواست تا برای چند روز به خانه او بیایند. بعد هم به آنها سپرد که تا روز سفر رفیقش را تحت نظر داشته باشند و بعد از رفتن ما، تا بعد از ظهر اجازه ندهند او از خانه خارج شود و پس از آن، او را آزاد کنند.

با تمام پیش بینی های انجام شده از طرف دامادمان، نمی‌دانم او چطور توانست موضوع را به بسیج محل اطلاع دهد. البته اطلاعات او کمی اشتباه بود. به این شکل که او اعلام کرده بود سرپرست تور کیش قصد هواپیماربایی دارد. آن زمان هیچ پروازی از اهواز مستقیم به کیش نمی‌رفت، بلکه هر کس قصد سفر به کیش داشت، باید از اهواز به آبادان می‌رفت و از آنجا به کیش و چون این آقا اشاره به پرواز کیش کرده بود، در آبادان همهٔ نیروها به حالت آماده‌باش درآمده بودند غافل از اینکه این عملیات قبل از رسیدن به آبادان، آغاز خواهد شد.

به هر حال روز موعود فرا رسید. ساعت پرواز ما ۹ صبح روز ۲۳ آبان ماه ۱۳۷۹ بود. هواپیما هم یاک ۴۰ روسی بود. به مقصد بندرعباس صبح قبل از حرکت دامادمان اسلحه را به من داد و من پس از پوشیدن جوراب اسلحه را زیر پایم قرار دادم و مجدداً جوراب دیگری پوشیده و کفشم را به پا کردم. کفشم هم یک کتانی گل و گشاد بود و اسلحه زیر پایم، خیلی اذیتم نمی کرد. ضمن آنکه شلوار پاچه گشادی پوشیده بودم که کاملاً روی کتانی را می‌پوشاند و به این ترتیب کل پایم کاملاً استتار می‌شد. از سوی دیگر گیت پرواز اهواز آن روزها خیلی سختگیری نداشت و مسافران فقط با یک گشت معمولی بدنی از گیت عبور می کردند. سن کم من هم باعث شده بود، هیچ کس به من شک نکند و ما به همراه خانواده، به راحتی از گیت عبور کردیم.

بعد از آنکه سوار هواپیما شدیم، دامادمان بلافاصله مأموران حفاظت اطلاعات را شناسایی کرد. دو نفر که روی صندلی جلو هواپیما نشسته بودند دقیقاً پشت در کابین خلبان. دامادمان دو نفر از بچه‌های گروه را روبروی آنها نشاند. آنها از قبل توجیه شده بودند که نیم ساعت قبل از رسیدن به مقصد ـ بندرعباس ـ آنها به بهانه‌ای حواس مأمورها را پرت کنند و من هم اسلحه را به او برسانم تا او وارد کابین خلبان شده و او را به اطاعت از دستورهایش وادار کند.

برادر من و برادر دامادمان دقیقاً پشت مأمورها نشستند و دامادمان مابین آنها نشست و من پشت دامادمان. نیم ساعت به نشستن هواپیما در بندرعباس مانده بود که به اشاره دامادمان من به سمت دستشویی هواپیما رفتم تا اسلحه را از داخل کفشم درآورم. در همین فاصله، رفیق دامادمان از جا بلند شد و به سمت مأمور امنیت پرواز رفت و با آه و ناله گفت که دل درد شدیدی دارد. مأمور امنیت پرواز به او گفت که از مهماندارها کمک بگیرد. اما او پیله کرد و همین اصرار او برای صحبت کردن با مأموران، آنها را مشکوک کرد. این شک باعث شد تا یکی از آنها از جا برخیزد تا تسلط بیشتری به محیط داشته باشد اما قبل از آنکه کاملاً برخیزد و هنوز به صورت نیمه‌خیز بود که رفیق دامادمان مشت محکمی بر اوزد و آقای مأمور، به ضرب روی صندلی افتاد.

و این سرآغاز درگیری بود. در حالی که از ابتدا قرار بر این بود که هیچ درگیری رخ ندهد، ناگهان همه چیز به هم ریخت و همه قول و قرارها و نقشه‌ها فراموش شد و همه نقش و وظیفه‌ای را که داشتند فراموش کردند.

با افتادن مأمور روی صندلی، آن دو نفری که پشت در نشسته بودند و مثلاً قرار بود در موقع مناسب در کابین را باز کنند، برخاستند که فرار کنند اما با برخاستن آنها، مأموران که تصور می کردند آنها قصد حمله دارند، به سرعت دست به اسلحه بردند و سمت هر کدام از آنها دو گلوله شلیک کردند که گلوله‌ها در شکم آنها جای گرفت. منِ از همه جا بی‌خبر وقتی رسیدم که اوضاع حسابی بهم ریخته و همه چیز در هم و برهم شده بود.

به وسط هواپیما که رسیدم دامادمان پرید اسلحه را از من گرفت و به سمت مأمورها رفت و ماشه را کشید. گلوله اول به سر یکی از مأمورها، گلوله دوم به شکم دیگری و گلوله سوم هم به کتف یکی از مهماندارها اصابت کرد. از طرف دیگر قبل از حرکت برادرم چهار کارد سلاخی با خودش آورده بود. البته نه برای دعوا و درگیری بلکه به خاطر اینکه کاردها یادگاری بودند. روی دسته آنها کنده کاری‌هایی بود و بیشتر جنبه تزئینی داشتند تا کاربردی. اما وقتی درگیری شد، او بی‌معطلی کاردها را درآورد و باقی قضایا هم معلوم است. اما بشنوید از رفقای دامادمان که قبل از آن مدام بلوف می‌زدند و به دامادمان می گفتند تو استارت را بزن ما اِل و بِل می کنیم، وقتی درگیری شروع شد هر کدام در گوشه‌ای پنهان شدند. زیر صندلی‌ها و دستشویی‌ها و هرجا که فکرش را بکنید بودند غیر از محل درگیری!

فقط من و برادر و دامادمان وسط درگیری بودیم. در همان هنگامه و بلوا، مأموران که متوجه شده بودند، سردسته داماد ماست و فقط اوست که اسلحه دارد، به سمت او شلیک کردند، تیر اول از کنار گوش او رد شد، تیر دوم در فکش جای گرفت و او از شدت درد ناخودآگاه دستش را به سمت فکش برد که گلوله‌های سوم و چهارم هم به دستش اصابت کرد. با مجروح شدن دامادمان من و برادرم او را کشان کشان به سمت عقب هواپیما، نزد دو رفیقش که ابتدا مجروح شده بودند، بردیم.

حالا خودتان مجسم کنید در یک هواپیما هفت نفر زخمی، سه نفر آن طرف هواپیما و چهار نفر اینطرف. جوی خون هم وسط هواپیماه راه افتاده بود. من رفتم سمت دستشویی‌ها و به رفقای دامادمان که آنجا پنهان شده بودند گفتم: «رفیقتان به خاطر شما این کار را کرد. به تحریک شما وارد این ماجرا شد، او حالا زخمی و خونین افتاده، بیایید بیرون و کاری بکنید!» اما آنها در جواب گفتند، که: «او به ما نگفته بود می‌خواهد اینکار را بکند قرار درگیری و تیراندازی نبود.» و خلاصه خودشان را کنار کشیدند.

ناچار دوباره برگشتم سراغ دامادمان و پرسیدم چه کار بکنیم. او گفت اول مأمورها را خلع سلاح کنیم و بعد در کابین خلبان را باز کنیم و برویم داخل! بعد هم اسلحه‌اش را به من داد. من و برادرم رفتیم سراغ مأمورها و اسلحه‌های آنها را گرفتیم. بعد هم رفتیم سراغ در کابین. اما هر کاری کردیم، در کابین باز نشد که نشد.

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز

(شنیدن ماجرای این پسر جوان، برای ما هم دردناک بود. اینکه یک جوان بی تجربه، نادانسته وارد ماجرایی می‌شود که هیچ آگاهی از آخر و عاقبت خود ندارد. او حتی نمی‌دانست که حمل یا نگهداری اسلحه غیرمجاز، مجازاتی سنگین در پی دارد. چه رسد به آنکه از این اسلحه در یک اقدام شوم مانند هواپیماربایی استفاده شود.

متأسفانه متهم ردیف اول این پرونده یعنی داماد خانواده، با این عمل خطرناک، نه تنها آینده و سرنوشت خودش بلکه حتی آینده و سرنوشت اطرافیانش را هم تباه ساخت.

شاید از یک جوان ۱۸ ساله کم‌سواد شهرستانی نتوان انتظار اندکی درایت و عاقبت‌اندیشی را داشت، اما از فرد اجتماعی که خود صاحب یک شرکت صادرات و واردات و دفتر مسافرتی و باشگاه ورزشی است نمی‌توان پذیرفت که اینطور نادانسته و نابخردانه وارد چنین عمل خطرناکی شده است. او می‌توانست فقط با سؤال از دوستان و آشنایان خود از عاقبت عملی که قصد انجام آن را داشت آگاه شده و تسلیم خواسته نابجای رفقایش نشود و چنین سرانجامی را برای خود و اطرافیانش رقم نزند. اکنون آنها در شرایطی قرار دارند که جای هیچ گونه دفاع یا توجیهی را برای خود باقی نگذاشته‌اند و فقط باید به لطف الهی امیدوار باشند شاید که در آینده شرایطی بهتر از امروز برایشان پیش آید.)

تکبر و خست هزاران صفت خوب را می پوشاند • کنفوسیوس

کاش بدانیم فرصت جبران نداریم

کیانا نصرت‌زاده

خبر فوت پدرم مثل برق به گوش همه رسید و در عرض ۲۴ ساعت خانه پر شد از آدم! آن موقع من ۱۲ سال داشتم و حضور این همه آدم در خانه برای من خیلی عجیب بود... تا آن موقع نه عموهایم را دیده بودم و نه بقیه فامیل را... انگار همه چیز به هم ریخته بود. از هر طرف یک نفر خودش را به خانه ما می‌رساند. از تبریز، از یزد، از مشهد...

مادر در سکوت سنگینی به سر می‌برد. انگار او دیگر صاحب عزا نبود. یک گوشه نشسته بود و حرف نمی‌زد. من و برادر کوچکترم هم یا در حیاط با بقیه بچه‌ها بازی می‌کردیم و یا پای تلویزیون بودیم. مراسم پیچیده‌تر از این بود که ما بچه‌ها از آن سر درآوریم... آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. زنها غذا می‌پختند، مردها پذیرایی می‌کردند و مادرم در میان آن جمعیت انگار گم شده بود. شب هفت بود که حرفها به گوشم رسید. مرد مسنی که انگار عموی بزرگ من بود صحبت از آینده من و برادرم را پیش کشیده بود. از پیرمردی صحبت می‌کردند که انگار زمین‌گیر بود و در شهرستان زندگی می‌کرد و در واقع پدربزرگ من بود.

مادرم هم تا می‌خواست حرفی بزند، عمو براق می‌شد و می‌گفت: شما هیچ حق و حقوقی در قبال این بچه‌ها ندارین.

انگار این مادر بود که پدر را کشته بود... من از حرفها خیلی سر در نمی‌آوردم. مراسم که تمام شد عمه‌مریم خانه ما ماند. عموها برگشتند سر خانه و زندگی‌شان. عمه‌مریم مانده بود که از ما مراقبت کند. انگار مادر دیگه کاری با ما نداشت...

یواش یواش جملاتی به گوشم می‌رسید که خیلی نگران کننده بود... ما باید از مادرم جدا می‌شدیم و برخلاف تصورم مادر هم چندان اصراری به ماندن ما نمی‌کرد... ترس همه وجود ما را پر کرده بود... دلواپسی‌ها کم نبود... عمه وسایل خانه را فروخت. مادر چادر سر کرد و رفت و ما هم با عمه به شهرستان رفتیم...

فقط قطره اشکهای مادر بود که به من اطمینان می‌داد او هنوز ما را دوست دارد. ولی چرا به این سادگی ما را سپرد به عمه‌ام، نمی‌فهمیدم...

خیلی روزهای سختی بود. حالا باید با خانواده‌ای زندگی می‌کردم که خیلی خوب هم نمی‌شناختمشان. یواش یواش کلیت ماجرا را فهمیدم. تازه فهمیدم که ما چند خواهر و برادر ناتنی هم داریم. خواهر و برادرهای بزرگ، خواهرزاده و برادرزاده و پدربزرگ و مادربزرگ و... همه به مهربانی با ما رفتار می‌کردند ولی لابه‌لای حرفهایشان فهمیدم اینها خصومت شدیدی با مادرم دارند... داستان از این قرار بود که چند سال قبل پدرم به یکباره عاشق مادرم می‌شود. آن موقع‌ها مثل اینکه مادرم از شوهر معتادش بعد از سه ماه که از عروسی‌اش می‌گذشت طلاق گرفته بود...

پدرم همسر و بچه داشت. از همسرش می‌خواهد که به او اجازه ازدواج مجدد بدهد. او هم قبول نمی‌کند. پدرم، مادرم را به عقد موقت درمی‌آورد و همسر اولش دیگه هرگز او را به خانه راه نمی‌دهد و پدر هم شال و کلاه کرده و به تهران آمده بود!

هرگز چیزی راجع به این ماجرا قبلاً نشنیده بودم. مانده بودم معطل که حالا سرنوشت ما چه می‌شود. سرنوشت مادرم...

پدربزرگ و مادربزرگم خیلی پیر بودند. چشمهایشان سو نداشت و هوش و حواس درست و حسابی هم نداشتند... کم کم خواهر و برادرهای ناتنی سعی کردند رابطه دوستانه‌ای با ما برقرار کنند. خواهری داشتم که معلم بود. به تازگی شوهر کرده بود ولی بعضی روزها به خانه می‌آمد و به امورات درس و مشق ما می‌رسید. یک برادر هم داشتم که سرباز بود. همیشه از اصفهان برای ما گز می‌آورد. به من دوچرخه‌سواری یاد داد و... روی هم رفته به ما خوش می‌گذشت ولی ته دلم برای مادرم دلتنگ بودم... دلتنگی که از ترس به زبان نمی‌آوردم... همه جوری راجع به مادرم حرف می‌زدند که انگار زن بسیار بدی بوده، پدرم را از خانواده جدا کرده و... و... و...

خیلی غصه‌ام می‌گرفت که این حرفها را پشت سر مادرم می‌زنند... اما چاره چه بود. گوش می‌دادم و دم نمی‌زدم...

زمان می‌گذشت و من نسبت به وقایع اطرافم هوشیارتر می‌شدم. تنها کسی که همیشه با کینه به من نگاه می‌کرد و به هر بهانه‌ای مادرم را لعن و نفرین می‌کرد، همسر اول پدرم بود... هرچه بزرگتر می‌شدم سوالهای بیشتری در ذهنم ایجاد می‌شد و جوابهای آنها تکراری بود... چرا پدرم عاشق مادرم شد؟... چون مادرت به خاطر پول و ثروت پدرت او را گول زد... چرا این همه سال نیامد به شهر و خانواده‌اش سر بزند؟... چون مادرت اجازه نمی‌داد... چرا پدرم هیچوقت راجع به گذشته‌اش به من حرفی نزد؟... چون مادرت... چون مادرت... چون مادرت...

جواب همه سوالها به مادر برمی‌گشت. به نظر آنها او عفریته‌ای شیاد، حقه‌باز، گناهکار و بدجنس بود... اما تصویری که من از مادرم داشتم چیز دیگری بود. پدرم هرگز با مادرم بدرفتاری نمی‌کرد. می‌گفتند مادرم او را چیزخور کرده بود... نمی‌فهمیدم. گیج بودم و سرم پر بود از سوالهایی که جوابها نمی‌توانستند ابهامهای سوالها را رفع کنند...

از مادرم هم هیچ خبری نبود... برادر کوچکم باور کرده بود که مادرم ما را دوست نداشته و الا حتماً می‌آمد سراغ ما... ولی من احساسم با او خیلی فرق داشت... من منتظر روزی بودم که چشم در چشم مادرم بیندازم و از او بپرسم که چرا این همه سوال را بی‌جواب گذاشت و رفت؟!

هجده سالم بود. کنکور قبول شدم و به تهران آمدم. اولین کاری که کردم این بود که رفتم سراغ مادرم. در را که باز کرد انگار بیست سال پیر شده بود. اشکهایش سرازیر شد. چنان مرا بغل کرده بود که باور داشتم هرچه شنیده‌ام حقیقت ندارد... مادر انگار دنیا را بهش داده بودند. گفت: هرچه می‌خواهی سوال کن.

گفتم: دلم برای پدر تنگ شده. دلم برای شما خیلی بیشتر تنگ شده بود.

مادر اشکهایش را پاک کرد و گفت: نمی‌خواستم او را از خانواده‌اش جدا کنم. اما خیلی سال قبل از اینکه من وارد زندگی‌اش شوم مهر و محبتش نسبت به همسر قبلی از بین رفته بود...

دیگه لازم نبود توضیح بیشتری بدهد... دلم برایش می‌سوخت... در حسرت دیدار من و برادرم موهایش سفید شده بود. فکر کردم حتماً خواهر و برادرهای ناتنی‌ام هم در آن سالها در حسرت دیدن پدرشان همین قدر دلتنگ بوده‌اند...

دیگه تصمیم گرفتم هیچ قضاوتی نکنم. دنبال سوالهایم نباشم و کسی را نفی نکنم... فقط درد بزرگ فراق مرا از ماجرای دو همسری متنفر کرده بود. فکر کردم حتی اگر پدرم در یک شهر هر دو همسرش را نگه می‌داشت، بی‌شک هر دو خانواده غمگین می‌بودند... زندگی پیچیدگی‌های عجیب و غریبی دارد... زندگی بازیهای سخت و آسانی دارد.. زندگی میدان تجربه است و چیزی که در زندگی نباید وجود داشته باشد خشم و کینه است، کدورت و دلخوری... چرا که این چند روز عمر ارزش این حرفها را ندارد...

پدرم با مرگ زود هنگامش، فرصت عذرخواهی، توضیح و یا جبران را پیدا نکرد و چقدر خوب است اگر کسی جوری زندگی کند که وقتی شب سر بر بالین می‌گذارد حساب و کتابش با خلق خدا و خود خدا درست باشد و چیزی را به فردا موکول نکرده باشد... ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

حقارت و شرایط روحی

سرکار خانم ف، داز تهران مشکل خود را به چنین شکلی مطرح ساخته‌اند:

من و مشکلات ذهنی

دختری ۲۶ ساله هستم که صاحب پدر و مادری دلسوز و برادر کوچکتری که بسیار دوست داشتنی است، می باشم. طبیعتاً با چنین شرایط خانوادگی تصور شما بر این است که من زندگی شاد و موفقی دارم و به پیشرفتهای روزافزون برای خود فکر می کنم. اما واقعیت این است که چنین نیست. من دارای افکار واحساسات متغیری هستم و بیشتر از همه نسبت به داشته‌های خود بسیار بدبین می‌شوم. نعمتهایی که نصیبم شده را فراموش می کنم و به جان بزرگ و کوچک غُرولند می کنم. البته برخی از احساسها را از کودکی به همراه داشته‌ام. در مدرسه از اینکه درس پس بدهم و در میان کودکان انگشت نما بشوم همواره واهمه داشتم و در نتیجه در دوران کودکی خود با استرسهای مختلفی مواجه بودم. برخی اوقات هم کابوسهای وحشتناک در هنگام خواب بر من مستولی می‌شد و چنین دوران کودکی بود که در بزرگسالی باعث شد تا دچار نوسانات روحی فراوانی بشوم. من اصولاً از اینکه انسان متعهدی باشم، وحشت بسیار دارم واز مسوولیت گریزانم. چند باری به نزد روانشناس مراجعه کرده‌ام و انواع و اقسام داروها برای من تجویز شده است اما هیچکدام افاقه نکرده‌اند و من همچنان به حالتهای خود ادامه می‌دهم.

از دوستان گریزانم و آنها را استفاده‌جو و دردسرساز می‌دانم در حالی که خود به این مهم واقف هستم که بسیاری از این تفکرات با واقعیت منطبق نیست و معلول و ساخته ذهن من می‌باشد. اما نمی‌دانم چگونه چنین موضوع مهمی را به خودم اثبات کنم؟

واهمه از ازدواج

از همه بدتر اینکه با توجه به سنی که دارم باید کاملاً آماده ازدواج باشم و یک زندگی مشترک و مطلوب را آغاز کنم. اما زهی خیال باطل. همواره بر این تصورم که یک فرد سوءاستفاده‌جو سرانجام شوهر من خواهد شد که زندگی را برایم تلخ می کند. حالا موضوع مهم این است که من هیچگونه گذشته ناهنجار و نامشخصی ندارم و یادوران کودکی آزاردهنده‌ای را تجربه نکردم. حال برای چه این همه به تلخی‌ها می‌اندیشم و دچار خودکم‌بینی شده‌ام؟ دلایل آن برایم مشخص نیست. حال برای شما نامه نوشته ام تا مشکل مرا ریشه‌یابی کنید ضمن آنکه آنچه برای من مهم است این است که چگونه چنین تفکراتی را کنار بگذارم؟ در واقع من به دنبال راه حل هستم. و باید زندگی را به سان یک انسان معمولی دنبال کنم و این همه تفکرات آلوده را به ذهن خود راه ندهم.

همه سعی می کنند که با پند و اندرز مرا از این افکار خلاص کنند. اما واقعیت این است که نصیحت و اندرز هیچ کاربردی برایم ندارد. من باید درمان بشوم و بهتر فکر کنم و انسانی سازنده باشم. حال لطفاً بدون آنکه به من نصیحت کنید مرا راهنمایی کنید که از چه راهی وارد تفکرات و تصورات عادی و زندگی عادی بشوم و این همه خودکم‌بینی را از خود دور کنم؟ در انتظار پاسخ شما هستم.

با سپاس فراوان

همه چیز در دست شما است

سرکار خانم ف.د از تهران

پاسخ ویژه

آنچه شما را گرفتار کرده است از نظر روحی و روانی یک ناهنجاری کاملاً شناخته شده است که به آن عقده حقارت می گویند. شما در برابر همه چیز و همه کس، خود را کمتر می‌بینید و با توجه به دوران کودکی که از آن گفته‌اید این عقده دارای ریشه‌ای در شخص شما نیست بلکه به احتمال قوی یک رخدادی بوده است که جدای از خود آن را شاهد بوده‌اید اما آنقدر روی شما تأثیر گذاشته که آن را به ذهن خود منتقل کرده‌اید.

در بسیاری از موارد اتفاق افتاده که انسان دوست و همراه خود را با مشکل بزرگی مواجه دیده است و این قدر درباره این مشکل به تفکر پرداخته که سرانجام آن را به ذهن خود راه داده است. حتی خواندن ادبیات و یا مشاهده یک فیلم می‌تواند چنین وضعیتی را در انسان به وجود آورد. اما یک موضوع مهم را نباید فراموش کنید شما از همان ابتدا که با چنین تفکراتی خود را گرفتار مشاهده کرده‌اید نه تنها اقدام به درمان و پایان دادن به آن نکرده بودید بلکه اجازه داده بودید که این افکار همراه با شما رشد کنند و در شما نهادینه شوند و آنگاه تازه پس از سن بلوغ در نزد روانشناس به فکر مبارزه با چنین افکاری افتاده‌اید.

بسیار مهم بود که اگر خانواده شما از همان دوران کودکی این نوع ذهنیت را زنگ خطری احساس کرده و برای از میان بردن آن اقدام می کردند و مطمئناً آن زمان این امر با سهولت بیشتری امکان پذیر بود. شما یک مطلب را به درستی دنبال می کنید و آن هم این است که وقت خود را برای یافتن ریشه نباید تلف کنید چرا که اصولاً ریشه شناخته شده‌ای وجود ندارد. اما حرکات درمانی بعدی همه در دست شما است.

من می‌خواهم شما خود را به یک وسواس مبتلا نکنید. و این وسواس در قبال تفکرات عقده‌ای وار است. یعنی هر بار که چنین تفکری به شما دست داد، مانند یک پدیده ناخواسته آن را به دور اندازید. اما یادتان باشد که لازمه این وسواس اقدام بعدی شما است و آن لجبازی با تفکرات است. یعنی اگر این فکر به شما می گوید که دوستی را برای خود انتخاب نکنید چرا که مشکلی برای شما ایجاد می کند به سرعت نه یک دوست بلکه چند دوست را برای خود انتخاب کنید. این سرعت باید به گونه‌ای باشد که به شما اجازه ندهد که تفکرات مخرب و قدیمی را برای هر مورد به ذهن خود راه دهید، بلکه دور و اطراف خود را مملو از دوستان کرده و با آنان ارتباطی تنگاتنگ برقرار کنید. نفع بزرگ در برابر چنین اقدامی این است که ذهن شما به سرعت متوجه می‌شود که از این دوستان مشکلی عاید شما نمی شود بلکه نوعی احساس شعف و شادی در شما ایجاد می کند و این ذهنیتی است که ما به دنبال آن هستیم که بدانید تفکرات کهنه رنگی ندارد و تفکر و شناسایی‌های تازه آنها را بر زمین می‌زند.

در ازدواج هم

در مورد پدیده ازدواج هم کم و بیش به همین شکل باید عمل کنید. در ابتدا بدون آنکه تصمیم نهایی را اتخاذ کنید، یک به یک خواستگارها را بپذیرید و آنقدر به سرعت این کار را انجام دهید که چندان زمانی برای تفکر در قبال هر خواستگار نداشته باشید. در یک دفترچه نکات مثبت و منفی هر خواستگار را که در نظر اول به ذهن شما خطور می کند، یادداشت کنید و برای تمام خواستگارها این امر را تکرار کنید. در اینجا هم ذهنیت کلیدی شما همان لجبازی و وسواس در قبال تفکرات منفی است. شما باید متوجه شوید که خواستگارها به این دلیل به شما مراجعه می کنند که به گونه‌ای شما را مورد پسند قرار داده‌اند و خواستار زندگی با شما هستند. به همین دلیل هم نام آنها خواستگار می‌باشد بنابراین هیچ خواستگاری به دنبال آن نیست که به دنبال برملا کردن مشکلات شما باشد و یا شخصیت شما را زیر سوال ببرد. اتفاقاً خواستگارها یکی از بهترین پدیده‌ها برای افزایش اعتماد به نفس برای شما هستند.

بنابراین از هر پدیده‌ای که می‌تواند تقویت کننده روحیه شما باشد باید استفاده کنید. آنچه گفته شد نصیحت، پند و اندرز نیست بلکه روشی است که بر طبق آن شناخت ارزشهای خود را در الویت قرار می‌دهید نه آنکه به ناتوانیهای خود بپردازید. همانگونه که گفته شد اینها همه در دست خودتان است. دارو درمانی در اینگونه موارد کمکی به شما نمی کند بلکه این تفکر درمانی است که شما را از شر افکار مملو از حقارت نجات می‌دهد. من تردیدی ندارم که شما هم مانند هر دختر خوب و روشن فکر و با کلاس دیگری به زودی ازدواج خواهید کرد و در زندگی طعم خوشبختی را بدون تردید خواهید چشید.

موفق و پیروز باشید

ماجراهای خواستگاری

ماجرای عشق پنهان دوران جوانی

کورش کاشانی

اولین بار که به خواستگاری فریبا رفتم او دانشجو بود و من یک سرباز ساده! پدرش با پوزخند به من گفت: فکر کردی من دخترم را که چند سال دیگر خانم مهندس می‌شود، به تو می‌دهم؟!!!

سرم را انداختم پایین و از خانه‌شان بیرون آمدم. گفتم دیگه اسم فریبا را هم فراموش می‌کنم.

مادرم گفت: تو اگر مرد باشی فرار نمی‌کنی. یک روز برمی‌گردی و با غرور سرت را بالا می‌گیری و ثابت می‌کنی که لیاقت فریبا را داری...

حرف مادر چنان روی من اثر کرد که با وجود اینکه سرباز بودم شروع به درس خواندن کردم و چنان به خودم سخت گرفتم که سال بعد در کنکور قبول شدم، حالا من دانشجوی سال اول مهندسی برق بودم. سربازی را رها کردم و به دانشگاه رفتم. دست مادرم را گرفتم و دوباره به خانه فریبا رفتم. پدرش نگاهی به من کرد و گفت: حالا گیرم دانشجو هم باشی. چطور می‌خواهی خرج دختر مرا بدهی؟! تازه کی می‌تواند اطمینان بدهد که شما چهار سال را می‌خوانید و وسطش منصرف نمی‌شوید.

باز از آن خانه رانده شدم... عشق من به فریبا حالا تبدیل به میدان مبارزه با پدرش شده بود. نمی‌فهمیدم چرا پدر فریبا اینقدر به من سخت می‌گیرد. در حالی که دخترهای بزرگترش را خیلی ساده‌تر شوهر داده بود و این شرط و شروطها را هم نمی‌گذاشت.

دو خانواده از قدیم الایام همدیگر را می‌شناختیم. یک نسبت فامیلی دور با مادرم داشتند و همسایه دیوار به دیوار خانه مادربزرگم بودند... اولین بار وقتی به مادرم گفتم می‌خواهم با فریبا ازدواج کنم کمی ترش کرد. وقتی بهش گفتم عاشقم... مادر نظرش عوض شد و بهم قول داد تا زمانی که من عاشق این دختر هستم او هم پا به پای من حاضر است جلو برود و مبارزه کند. اما قبل از اینکه شرط و شروطها و تحقیر و تمسخرهای پدر فریبا شروع شود مادرم بهم گفت که باید منتظر میدان مبارزه‌ایی باشی که یک مبارزه سخت خواهد بود.

از خانه آنها باز رانده شده بودم. مادرم گفت: باید برای بعد از ظهرها کاری دست و پا کنی.

گفتم: آخه مادر درسها سنگین هستند، کار و درس با هم چنان سنگین می‌شوند که بعید می‌دانم از عهده‌اش بربیایم.

مادر اخمی کرد و گفت: پس عاشق نیستی...

این حرف از صد تا فحش بدتر بود. می‌خواستم هم به خودم و هم به دیگران ثابت کنم عشقم به فریبا فقط یک هوس جوانی نیست.

بعد از ظهرها می‌رفتم توی آژانس سر کوچه کار می‌کردم تا شب سه چهار تا سرویس می‌رفتم و تا آخر ماه پول نسبتاً خوبی دستم را می‌گرفت اما هنوز کافی نبود... مادرم طلاهایش را فروخت و پولی از دایی‌ام قرض گرفت و طبقه بالای خانه‌اش را ساخت. دواتاق

درپیچ وخم دادگاه

راز اعتماد خانواده

راشین مختاری

به همه چیز فکر می‌کردم جز اینکه جمشید بهم نارو بزند و همه پولم را بالا بکشد... ناسلامتی ده سال از زندگی مشترکمان می‌گذشت. صاحب دو بچه بودیم و عملاً شریک زندگی همدیگر... اگر یکی بهم می‌گفت روزی، روزگاری جمشید این بلا را می‌خواهد به سر من بیاورد باور نمی‌کردم و می‌گفتم دروغ محض است...

نسبت فامیلی داشتیم. در واقع عمه او با دایی من ازدواج کرده بود. از بچگی همدیگر را در مراسم‌ها و میهمانی‌های خانوادگی می‌دیدیم... در واقع با هم بزرگ شده بودیم. وقتی آمد خواستگاری‌ام برایم آدم غریبه‌ای نبود. پدرم با رضایت گفت:

-چه کسی بهتر از فامیلی که آدم از زیر و بم وجد و آبادش با خبر است.

مادرم گفت:

-من که یک عمر است با زن برادرم رابطه خیلی خوبی دارم و مطمئن هستم جمشید هم مثل عمه‌اش آدم مهربان و صادقی است.

خودم هم از او بدم نمی‌آمد. خلاصه وصلتی بود که همه نسبت به آن احساس خوبی داشتند. ازدواج کردیم و زندگی‌مان از یک نقطه خوبی شروع شد. همان سال اول از شانس واقبال خوبی که داشتیم در قرعه کشی یکی از بانکها برنده شدیم و صاحب یک خانه خوب شدیم. سال بعد بچه اولمان به دنیا آمد. هر دو کار می‌کردیم. من کارمند وزارت جهاد کشاورزی بودم و او در یک شرکت خصوصی بازاریاب بود.

نمی‌گویم زندگی‌مان همیشه خوب و خوش بود. یک وقت‌هایی دعوایمان می‌شد. یک وقت‌هایی از دستش عصبانی می‌شدم ولی مثل هر زن و شوهر دیگر گذرا بود و رد می‌شد و تزلزلی در زندگی‌مان ایجاد نمی‌کرد. برای همین همیشه به او اعتماد داشتم واحساس می‌کردم شوهرم با همه ایرادها و تناقضهایی که دارد، باز همسر خوب و پدر فداکاری است... بچه دوم هم به دنیا آمد... زندگی‌ام تثبیت شده بود. تا اینکه پدرم در اثر سکته قلبی فوت کرد. بزرگترین ضربه روحی بود که به من وارد شد. هیچ کسی باور نمی‌کرد روزی پدرم به این سادگی فوت کند. مرد ورزشکاری بود. زندگی سالم و بابرنامه‌ای داشت ولی اجل خبر نمی‌کند... سه ماه بعد از فوت او صحبت از تقسیم ارث و میراث شد. برادر کوچکم می‌خواست زندگی مستقلی داشته باشد. خواهرم با پول ارث و میراث می‌توانست هزینه تحصیل بچه‌هایش را بدهد. برای همین نشستیم وارث و میراث را طبق قانون تقسیم کردیم. فقط خانه را گذاشتیم برای مادرم و همین طور حقوقی که ماهیانه به مادرم می‌رسید که می‌توانست با خیال راحت به زندگی‌اش ادامه بدهد.

برخلاف تصورمان زمینهایی که زمانی زراعی بود حالا قسمتی از شهر ورامین شده بود و فروش آنها زندگی همه ما را متحول می‌کرد...

جمشید به من وخواهرم پیشنهاد کرد که با پولمان سرمایه گذاری مطمئن انجام بدهیم که ماهیانه سود خوبی وارد زندگی‌مان شود. هر دو قبول کردیم. جمشید مغز اقتصادی ما بود.

از اوضاع واحوال همه بازار خبر داشت. برای همین اطمینان کردیم و سرمایه‌مان را به دستش دادیم. ماه‌های اول سود خوبی به خواهرم داد. سهم من را هم

نقلی با آشپزخانه چوبی... گفت: حالا وقتش رسیده دوباره بریم خواستگاری.

سه ساله بودم که پدرم فوت کرد و مادر از آن موقع به بعد هم برایم پدر بود و هم مادر. اما حالا داشت کاری فراتر از وظایفش برایم انجام می‌داد... از من مصرتر بود که بهانه‌های پدر فریبا را ببرد و این وصلت انجام شود...

دوباره رفتیم خواستگاری. این بار پدر فریبا دستی به ریش‌هایش کشید و گفت:

- حالا، اگر نخواهیم دخترمان را شوهر بدهیم باید کی را ببینیم.

مادرم عصبانی شد و صدایش را بلند کرد و گفت: احمد آقا داری شورش را درمی‌آوری. من می‌دانم شما از چه چیزی ناراحتید. ولی این جوونها گناهی ندارند که به پای کدورت قدیمی ما بسوزند...

کدورت قدیمی! چیزی که من اصلاً از آن خبر نداشتم... فریبا هم نمی‌دانست. انگار فقط احمد آقا و مادر می‌دانستند. فریبا خیلی سال پیش مادرش را از دست داده بود و حالا این راز نهفته انگار بین این دو بود و دنیا از آن بی‌خبر.

مادرم دست مرا گرفت و از خانه آنها بیرون زدیم... همان شب مادر رازی را بهم گفت.

سالها قبل مادر وقتی جوان بود، احمد آقا به خواستگاری‌اش آمده بود اما پدربزرگم ایرادهایی گرفته بود و سخت به احمد آقا برخورده بود و دیگه هرگز به خانه آنها برنگشته بود...

مادر گفت که در آن سالها خیلی دلش می‌خواست احمد آقا بهانه‌های پدرش را رفع کند و دوباره برگردد ولی آن مرد آنقدر اسیر غرورش شده بود که این کار را نکرد. برای همین از من می‌خواست این تلاش را بکنم و پا پس نکشم. مادرم می‌گفت خشم احمد آقا به همین خاطر است. چرا که کاری که خودش نکرده بود را حالا می‌دید پسر مادرم دارد انجام می‌دهد!!

تازه فهمیده بودیم این میدان مبارزه من و احمد آقا نبود بلکه این میدان جنگ مادرم و احمد آقا بود. جنگی که یک بار مادرم باخته بود و حالا احمد آقا باید می‌باخت...

این داستان هم برایم جالب بود و هم پر از سوال و ابهام...

سه ماه بعد از این واقعه، من و فریبا به عقد هم در آمدیم و یک سال بعد زندگی مشترکمان را شروع کردیم ولی هنوز مادرم و احمد آقا بر سر ساده‌ترین مسائل بحث و جدل دارند. می‌دانم این بحث‌ها و بگومگوها نشأت گرفته از عشق پنهان و خفه شده در دوران جوانی است. حالا که هر دو مجردند و... من و فریبا خیلی سعی کردیم راضی‌شان کنیم که با هم ازدواج کنند ولی خشم نهفته در آنها مانع از این کار می‌شود...

■

ریخت توی یک حساب که بماند برای آینده بچه‌ها...

تا چند ماه همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه یواش یواش جمشید شروع به غرغر کرد که وضع بازار خراب شده، سود کمتری به ما می‌داد و یک روز خواهرم با ناراحتی آمد پیش من و گفت که جمشید دارد حق ما را می‌خورد... رفته بود حسابی تحقیق کرده بود و دیده بود جمشید با پول ما اوراق بهادار خریده که از قضا سود خوبی هم روی آنها کرده!

خیلی دلم گرفت. اولش باور نمی‌کردم ولی وقتی با مدرک بهم ثابت کرد، انگار دنیا روی سرم خراب شد. همان شب دعوای مفصلی با جمشید کردم. اول حاشا می‌کرد. روزهای بعد بهانه‌هایی آورد و دست آخر اعتراف کرد که به خاطر کاری که برای ما می‌کرد حق‌الزحمه برمی‌داشت. شوک زده شدم. بهش گفتم باید حق خواهرم را کامل و تمام عیار پس بدهد. حالا پول مرا اگر هم برداشته باشد راه دوری نرفته و دوباره برمی‌گردد به زندگی خودم... اما قبول نکرد... تهدیدش کردم که اگر این کار را نکند، ویلای شمال که به نام من است را می‌فروشم و حق خواهرم را می‌دهم... هیچی نگفت.

چند ماه جنگ و دعوا داشتیم، دیگه کلافه شدم و تصمیم گرفتم ویلای شمال را بفروشم... حتی مشتری هم برایش پیدا کردم. درست وقتی کار به محضر کشید تازه فهمیدم جمشید از من وکالت تام‌الاختیار گرفته و من حق فروش این ویلا را ندارم. ویلایی که با پول ارثیه‌ام خریده بودم! به من گفته بود یک وکالت ساده نیاز دارد تا دنبال کارهای مالیاتی و عوارض ویلا برود. حالا فهمیدم که وکالت تام‌الاختیار از من گرفته...

هر چه بیشتر پیش می‌رفتم آن روی سکه را بهتر می‌دیدم. جمشید برخلاف تصور من، مردی شیاد و دروغگو بود. کاری کرده بود که من حتی نمی‌توانستم طلاهایم را بفروشم... دستم از همه جا کوتاه بود و یک دفعه به یاد مهریه‌ام افتادم. چیزی که هنوز برایم باقی مانده بود. تقاضای مهریه کردم. جمشید اینجای قضیه را نخوانده بود. رقم مهریه‌ام با توجه به گران شدن طلا بالا بود... همه ماجرا را برای قاضی تعریف کردم و گفتم او الان چند ملک به نامش است و می‌تواند مهریه‌ام را کامل پرداخت کند. قاضی هم امروز به او چنان سخت گرفت که جمشید داشت سنکوب می‌کرد. مدارک سودهای اوراق بهادار را هم به وکیل نشان دادم و گفت امیدی هست که بتوانید از شوهرتان خسارت بگیرید. آدم‌های ظاهراً زرنگ همیشه اشتباهات ساده‌ای می‌کنند و حالا من می‌خواهم از طریق همین اشتباهات ساده، حق خودم و خواهرم را از او بگیرم... جمشید تهدید کرده که اگر مهریه‌ام را بگیرم طلاقم می‌دهد. من اما از این حرفها دیگر نمی‌ترسم چرا که زندگی با مرد شیادی مثل او خیلی هم برایم اهمیت ندارد. ترجیح می‌دهم بچه‌هایم بدون پدر بزرگ شوند تا اینکه پدری دروغگو، شیاد و حقه‌باز داشته باشند.

حالا جمشید مجبور است عقب‌نشینی کند و نه تنها پولی را که از من و خواهرم خورده را پرداخت کند بلکه خسارت آن را بدهد. چه خسارتی بیشتر از اینکه زن و بچه‌هایش دیگر به او اعتمادی ندارند...

■

شکوفه‌های زندگی

سینا شاه قلی

هانیه سلیمانی

امید سلیمانی فرد

محمدامین بهزاد پور

ساناز ملکی

امیرعلی نظری

امیرحسین باوقار

محمدصابر اسلامی فرد

ابوالفضل قاسمی

امید نیکخواه

امیرحسین بکتاش

علی ایزدی

سعید رهجو

محمدحسین دهقانی

هر شکست لااقل این فایده را دارد که انسان یکی از راههایی را که به شکست منتهی می‌شود، می‌شناسد

● لاورنس

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

چند نکته از ترازو

خواننده گرامی خانم فاطمه غیزان نوشته‌اید از اینکه تحصیل کرده‌اید افسوس می‌خورید و اینکه مدرک لیسانستان بی‌خاصیت است. همین دو نکته مرا واداشت تا برای شما و امثال شما چند سطری بنویسم. هیچگاه تحت هیچ عنوان و شرایطی تحصیل موجب افسوس و یا اتلاف وقت نیست. یکی از تأثیرهای مهم تحصیل آموختن درست فکر کردن به انسان است و مهمتر اینکه دریچه‌های زیاد و متفاوتی را در ذهن آدمی می گشاید!

شما اکنون نسبت به زمانی که دیپلم و یا سیکل داشته‌اید از نظر توانایی در فکر متفاوتید!! این یعنی اگر قرار باشد مادر شوید و یا کارمند شوید و چه بسا خودتان سرمنشاء کاری باشید نسبت به گذشته با اعتماد به نفس بالاتر و بهتر عمل خواهید کرد!!

پس تحصیل کردن بی‌حاصل نیست.

اما، حالا چرا شما به این نتیجه رسیده‌اید؟!

دلیل مهمش این است فکر می کنید بطور حتم با یک لیسانس باید استخدام شوید. در حالی که این انتظاری نیست که به سادگی بر آورده شود، چرا؟!

به دلایل زیر:

۱-دولت پس از این دیگر در سطوح دیپلم، کاردانی و کارشناسی استخدام نخواهد داشت مگر در موارد بسیار ضروری.

۲- دولت بعد از این با کوچکتر کردن خود به دنبال استخدام تحصیل کردگان بالای فوق‌لیسانس و متخصص است.

۳-اگر بنا باشد به اندازه افراد لیسانس و تحصیلات تکمیلی، کار دولتی وجود داشته باشد پس دولت باید تبدیل به یک غول شود و در اداره‌های دولتی کارمندهای بیکار همچنان در هم بلولند.

بنابراین شما تحصیل کرده‌ای تا توانمند شوی و باید تا حد تخصص سطح خود را بالا ببری، از آن گذشته نباید به مدرک اکتفا کرد باید فوت و فنی هم یاد گرفت تا در چنین مواقعی بتوان گلیم خود را از آب بیرون کشید.

با آرزوی موفقیت - امیر پرندک

کوهبنان استعداد گردشگری دارد

شهرستان تاریخی کوهبنان در استان کرمان به دلیل دارا بودن جاذبه‌های گردشگری فراوان می‌تواند به یکی از مناطق پرجاذبه برای گردشگران تبدیل شود و بحران بیکاری را که گریبان مردمان این دیار را گرفته است، برطرف سازد. ولی متأسفانه کوهبنان نه‌تنها هیچ بهره‌ای از صنعت توریسم نبرده است، بلکه بیکاری و مشکلات اجتماعی موجب مهاجرت گسترده اهالی این دیار به سایر شهرها شده است.

لازم به ذکر است، از جاذبه‌های گردشگری کوهبنان می‌توان به امامزاده سلیمان، زیارتگاه بی‌بی عصمت، خواجه خضر، خانقاه شیخ ابوسعید، تخت لطیفی، آسیاب آبی، امامزاده زیدبن علی، بی‌بی خاتون، خانه‌ی آل‌طاها، سنگ‌نوشته تاریخی و برج‌ها و آب‌انبارهای قدیمی اشاره کرد.

به هر حال با توجه به نگاه ویژه دولت برای حمایت از سرمایه گذاری در مناطق محروم امیدواریم با جذب اعتبارات و سرمایه گذاری در بخش گردشگری شاهد شکوفایی صنعت گردشگری این شهرستان باشیم.

جعفری

سامانه آشنایی با موارد مشکوک آنفلوآنزا

کارگاه کشوری آشنایی با سامانه جدید نظام مراقبت موارد مشکوک به آنفلوانزای آی.ال.آی (ILI) در سبزوار برگزار شد.

به گزارش خبرنگار ما: این کارگاه در مسیر معرفی مبانی نظام مراقبت «سندرمیک» در کشورهای پیشرفته جهان، معرفی نظام مراقبت نوین آنفلوانزای کشوری بر مبنای آخرین دستورالعمل مؤسسات بهداشتی بین‌المللی، کسب مهارت در کاربری سامانه نامبرده و آغاز ورود داده‌های آنفلوانزای دانشگاه‌های شرکت کننده در این سامانه برگزار شد.

این کارگاه با حضور کارشناسانی از دانشگاه‌های علوم پزشکی شهید بهشتی تهران، قم، مشهد، بیرجند، خراسان شمالی، سمنان، مازندران، گلستان، گناباد، شاهرود، تربت‌حیدریه و سبزوار برگزار گردید.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ سبزوار

یک متر برف در ارتفاعات لاریجان

خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی لاریجان:

بارندگی‌های چند روز گذشته موجب شد که در بعضی از روستاهای بخش لاریجان ارتفاع برف از یک متر هم فراتر رود. ارتفاع این برف که در واقع از نیمه شب دوشنبه آغاز شده در برخی مناطق از یک متر هم تجاوز می کند و این مسأله باعث شده تا درختان میوه و کابل‌های برق، مخابرات و جاده‌ها با پوشش شدید برف مواجه شده و با خسارات بسیاری مواجه شوند. گفتنی است در حال حاضر جاده‌های منتهی به این روستا مسدود است و کارشناسان و باغداران در حال محاسبه دقیق میزان خسارت‌های وارده هستند.

بیمارستانی که هنوز ساخته نشده است!

حدود بیست سال پیش دولت وقت اقدام به احداث یک بیمارستان ۶۴ تختخوابی در شهرستان رامهرمز کرد. ابتدا عملیات ساختمانی آن به خوبی و با سرعت به پیش می‌رفت ولی بعد از چند سال عملیات ساختمانی این بیمارستان متوقف شد. در سفر اول ریاست‌جمهوری به رامهرمز قول داده شد که بیمارستان تکمیل و برای استفاده مردم تحویل داده شود. ولی متأسفانه عملیات ساختمانی آن به کندی پیش می‌رود. با این اوصاف تا چند سال آینده هم تکمیل نمی‌شود با توجه به اینکه جمعیت رامهرمز افزایش یافته و از شهرهای همجوار هم به این شهرستان مراجعه می کنند. مردم رامهرمز از وزیر بهداشت و درمان درخواست دارند تا هرچه زودتر نسبت به تأمین اعتبار لازم برای تکمیل ساختمان بیمارستان اقدام کنند تا مشکل چندین ساله شهروندان رامهرمزی حل گردد.

رامهرمز ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی - محمدعلی یوسفی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئولان انتظامی استان گلستان به بندر ترکمن هم عطف توجه کنند تا اراذل و اوباش در روز روشن از منازل و مغازه‌های مردم سرقت نکنند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئولان استان خراسان رضوی به کار بنگاه‌های املاک درشهرستان مشهد هم نظارت کنند تا این بنگاه‌ها با دریافت کارمزدهای سرسام‌آور خریداران و فروشندگان واحدهای مسکونی در شهر مشهد مقدس را کنترل کنند تا باعث نارضایتی خریداران و فروشندگان مسکن نشوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** وزارت بهداشت و درمان بر کارکرد بیمارستان‌ها نظارت و رسیدگی داشته باشد تا برخی از بیمارستان‌های تخصصی برای انجام اعمال جراحی تخصصی بیش از میزان تعرفه‌های مصوب از بیماران و نیازمندان مطالبه نکنند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئولان استان مازندران به فکر تعمیر بناهای فرسوده و مستهلک بعضی از اداره‌ها از جمله ساختمان ثبت‌احوال آمل هم باشند که از سقف بنای قدیمی ثبت‌احوال آمل آب روی پرونده‌ها نچکد و آنها را نپوساند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئولان وزارت بهداشت و درمان به فکر تأمین پزشک عمومی برای بیمارستان‌های مختلف استان سیستان و بلوچستان هم باشند تا بیماران و نیازمندان شهرستان‌های گوناگون استان سیستان و بلوچستان در مضیقه نباشند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئولان اداره راهنمایی و رانندگی اصفهان از بلبشوی ایجاد شده توسط موتورسواران جلوگیری می‌کردند و از ورود موتورها به پیاده‌روهای این شهر جلوگیری به عمل می‌آورد تا عابران شهر توریستی اصفهان درپیاده‌رو، آسایش داشته باشند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئولان محیط زیست استان گیلان به فکر سواحل غازیان و بندر انزلی باشند تا این سواحل به پارکینگ ماشین‌های سنگین مانند دیزل و کامیون تبدیل نشود و محیط زیست این شهرستان در معرض آلودگی و زشتی قرار نگیرد.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئولان اداره گمرک بندر انزلی به حفظ نظم دراین گمرک معروف کشور باشند تا به علت تخلف رانندگان کامیون‌ها و تریلرها حوادث منجر به مرگ حادث نشود.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئولان خراسان شمالی به فکر بازاریابی جهانی برای صنایع دستی این استان هم می‌بودند تا آثار زیبای محصول هنر روستاییان این استان به بازارهای جهانی راه می‌یافت و سودآور می‌شد.

حالا ببین گاز زدن چه مزه ای داره

وقتی دزدگیر و قفل فرمون جوابگو نیست

نرده رو بگیر نیفتیم!

واقعاً فکر می کنی من به اندازه تو نمی دونم

این هم یکی از آن دسته خانمهای بلند پرواز...

برقراری امنیت برای آفتابه

وقتی گرسنگی مردعنکبوتی رو کلافه کنه

آن سخنگوی که در حضور تو نام دیگری را به زشتی به زبان آورد بدانکه تو نیز دومی آن شخص خواهی بود

● شیخ بهاالدین

مات

مریم ورپشتی ـ تهران

«مات...» نوشتهٔ «مریم ورپشتی» را می توان یک داستان کوتاه خاص، معناگرا و دارای سویه‌ای نیمه پنهان و تفسیر و تأویل‌پذیر به جای آورد. «مریم ورپشتی» توانسته است با رویکردی نو و خلاق و نوعی تمثیل بر آمده از ادبیات کهن عامه، داستانی به لایه و به یادماندنی بنویسد.

این داستان‌نویس جوان علاوه بر خودآموزی صبورانه، از چند کلاس و کارگاه کوتاه مدت داستان‌نویسی فرهنگسراهای شهرداری تهران نیز بهره گرفته است.

***

شادی در فضا موج می‌زد. صدای خنده و آواز از هر گوشهٔ باغ برمی‌خاست. در آن روستای جنگلی رشته‌هایی از چراغ‌های رنگی شاخه‌های انبوه درختان را به هم آشتی داده بودند و قدم به قدم چراغ زنبوریها در تقلایی عجیب انگار به رقابت با ستارگان برخاسته بودند. روی میزها پر از میوه و شیرینی بود و عطر خوش و دلپذیر خورشت‌ها و برنجهای دم کرده به همراه کره و زعفران، تا دوردست به مشام می‌رسید.

وقتی بچه‌های شیطان و کنجکاو به هر طرف دویدند و خبر آوردند که عروس آمد، مهمانها با سروصدا و هلهله کنان برخاستند. عروس و داماد جوان از میان دود غلیظ اسفند ظاهر شدند. آن دو خجول و خنده بر لب در میان هورا کشیدن‌ها و کف‌زدنها آهسته پیش رفتند و باران نقل و سکه برسرشان باریدن گرفت. پیشاپیش آنها صدای سازو دهل بود که نشاط را چند برابر می‌کرد. درخشش نور برلباس سنگدوز و تاج الماس نشان عروس و همینطور نوری که در چشمان شاد داماد می‌درخشید دیدنی بود. جوانان شاد و پرنشاط و سرشار از تحرک، در حلقه‌ای خم و راست می‌شدند، پای می کوبیدند و دستمال‌های رنگین‌شان را در هوا می‌چرخاندند. آنان داماد را نیز به میان خود کشیدند و او، با حالتی شرمرو دست در کمر رفیقان انداخته، می‌چرخید. و عروس در میان هلهله جمعی از دوستان برجایگاه غرق در گل و نور «ملکه»ی مجلس شادی و شور شد و نشست.

یک مرد نوازنده چنان بر طبل آویخته برگردنش ضرب می‌گرفت که جلیقه‌های مخملی سکه‌دوزی بسیاری از زنان و دختران می‌لرزیدند. نوازندهٔ دیگری با چشمان بسته و لبهای سرخ بادکرده چنان در سرنای خود می‌دمید که انگار قصد داشت خواب را نه فقط از چشم اهالی روستا بلکه از چشم همهٔ جانداران جنگل دور کند. از میان جانداران و جانوران، در همان نزدیکی‌ها، موجودی که به دور خود چنبره زده بود، از کنج تاریکی، کاهلانه سربلند کرد اما خیلی زود، سر به سوی تاریکی و نیمه تاریکی بازگرداند، زیرا از نور تند چراغهای زنبوری بیزار بود. نور تند در عمق مغناطیسی و سحرآمیز چشمهایش رگه‌ای از درد می‌نشاند، اما صدای ساز، نوای عاشقانه‌ای بود که انگار در فلس‌های نقره‌ای تن درشت و قطور و بلندش، رعشه‌ای مرموز و کیف‌آور می‌ریخت و در جانش فرو می‌رفت و او را می‌خواند تا برای رهایی از خستگی و کرختی ماهها خمودگی به حرکت درآید و به شیوهٔ خود برقصد. بار دیگر سربلند کرد و چنبره گشود و با ارتعاش طبل هوشیارانه به پایین چشم دوخت. وقتی مرد سرناچی، نغمه عوض کرد و تند در سرنا دمید، سر را رو به تاریکی چرخاند و مردمک چشمانش شروع به رقصیدن کرد. رقصید و رقصید. سپس بدن پیچان نقره‌گون و شفافش را که در زیر نور ماه می‌درخشید، با چرخشی شگفت جنباند و بلند کرد. مرد سرناچی گردن خماند از دهانهٔ سرنا، همراه با کوبش دهل، صوت کشیده‌ای خارج گشت که همراه آن، جانور هم پیچ و تابی به سر و گردن کشیدهٔ خود داد. سپس قوسی که از سینه‌اش شروع شده بود تا شکم پیش رفت و به کمرگاهش رسید و بعد از آن، وجودش منحنی عظیم درخشانی بود که از پهلوها خم و راست می‌شد و در آن سایه روشن مهتابی بدن سراسر فلس و پولک‌نشان نیرومندش، با درخششی خفه از سفید نقره‌ای، شیری و مات شده، می‌چرخید و تاب برمی‌داشت و آن زمان که می‌رفت تا صدای دهل آهسته خاموش شود، او با عشوه‌ای غریب و شاید اغواگرانه، آرام چرخید و به نرمی برجای خود خزید.

پاسی از شب گذشته بود. کم‌کم مهمانها می‌رفتند و باغ خلوت می‌شد. دخترکان دم بخت عروس را از پله‌ها بالا بردند و تا کنار حجلهٔ پر از گل و شکوفه مشایعت کردند اما هنوز در گوشه‌ای از باغ صدای

مکتوب آه

محمد احمدوند ـ ملایر

«مکتوب آه» نوشتهٔ «محمد احمدوند» داستانی است به ظاهر ساده که بر محور یک اتفاق کوچک و عادی پرورانده شده، اما با اندکی تأمل و پس از بازخوانی آن می توان به لایهٔ پنهان و زیرین آن پی برد. در لایهٔ دوم این داستان با اشاره‌هایی گذرا، رنج و اندوه و حرمان زندگی یک انسان به حاشیه رانده شده در تخیّل و اندیشهٔ خواننده ساخته و زنده می‌شود.

***

پیرمرد، قدّ کوتاهی داشت، با سری که تنها موهای سپیدی در اطرافش باقی مانده بود. همیشه اصلاح می‌کرد تا خود را جوانتر و شادابتر بنمایاند. ماشین تایپ کهنه‌ای را جلوی خود، روی میز، طوری قرار می‌داد که کاملاً بر آن مسلط باشد.

این چند سال گذشته مشتریهایش کم شده بودند. مردم عقلشان به چشمشان بود و قیافهٔ پیر و شکستهٔ او مانع جلب مشتری می‌شد. پسرش که شهید شد، کاملاً شکسته شد. با تمام این احوال می‌دانست که هیچ کدام از همکارانش به خوبی او تایپ نمی‌کنند. سالها شاهد و ناظر غمها و شادیهای مردم بود. هر روز به در دادگستری خیره می‌شد. مردم را می‌دید که با شتاب رفت و آمد می‌کردند. بسیاری هم زیر سایهٔ درختان محوطه می‌نشستند. پیرمرد به کتاب، علاقهٔ مفرطی داشت.

خانه‌اش پر بود از کتابهای داستان و شعر که هیچ‌کدام را کمتر از سه بار نخوانده بود. کوله‌بار مشکلات، فشار زیادی روی شانه‌هایش می‌آورد. دلش می‌خواست باز هم جوان می‌شد تا کارهای ناکرده را انجام دهد و کتابهای ناخوانده را بخواند. آهی کشید و زیرلب صلوات فرستاد. همکار روبرویی هم که در آن لحظه بیکار بود نگاهی به او کرد. گفت: «چیه مرشد؟ بازم که آه می‌کشی! نکنه بازم بقال سر کوچه جلوتو گرفته؟» پیرمرد لبخندی زد و گفت: «نه. این دفعه صاحابخونه رو سرم خراب شد.» و بعد هر دو خندیدند. در این حین زن میانسالی جلوی پیرمرد ایستاد. «مرشد» این اسمی بود که همکارانش به لحاظ سابقه‌اش به او داده بودند ـ سن او را تا چهل و پنج سال تخمین زد. زنی کولی مانند بود با لباسهای سیاه و بلند که نقش چادر را هم ایفا می‌کرد. زن کنار او، روی صندلی زهوار در رفته‌ای که مخصوص مشتریها بود نشست و گفت: «داداش! می‌تونی سریع یه نامه برام بنویسی؟» پیرمرد لبخندی زد و گفت: «در خدمتم خواهر! نامه‌ت کو تا برات تایپ کنم؟» زن لحظه‌ای گیج و منگ نگاهش کرد و گفت: «من سواد ندارم. می‌گم تو رونویس کن.» پیرمرد اعتراض‌کنان گفت: «آخه اینطوری که نمیشه. من گیج می‌شم. لااقل موضوع رو تعریف کن، من خودم یه نامه می‌نویسم.» زن گفت: «خوب، حقم داری. پیر شدی!» این حرف زن توهین بزرگی به او بود. اول سرخ شد و بعد گفت: «خیلی خوب. حاضرم. بگو تایپ کنم.» زن آهی کشید. امّا قبل از اینکه حرفی بزند، صدای ماشین تایپ بلند شد. با تعجّب نگاهی به مرشد کرد و گفت: «من که هنوز حرفی نزده‌ام!» مرشد خندید و گفت: «خودت گفتی آه. منم نوشتم.» زن با عصبانیت بلند شد. مرشد گفت: «بشین آبجی. داشتم ماشین رو امتحان می کردم.»

زن نشست و گفت: «بنویس. آقای مدعی‌العموم! من «فائزه‌خاله» از شما عاجزانه می‌خوام نجاتم بدین.» چشمان مرشد گرد شد. دست از کار کشید و گفت: «اولاً دادستان، نه مدعی‌العموم. دوماً مگه کسی می‌خواد بکشدت که نجاتت بده؟» زن با تشر گفت:

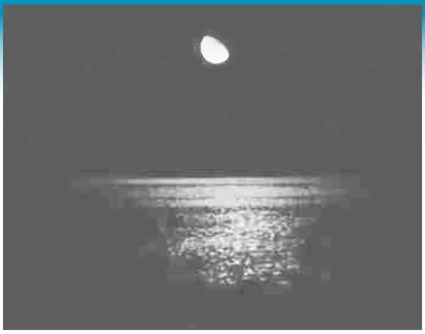

جیلینگ جیلینگ استکانها و زهر خنده‌های گاه و بیگاه چند مرد پیر و جوان به گوش می‌رسید. از قبل پشه‌بند سفید و تازه‌ای روی ایوان برای استراحت عروس و داماد برپا شده بود.

ـ جیرجیر و آواز عاشقانهٔ زنجره‌ها روی درخت جلو خانه و خشاخش برگها در دست باد مانع از آن می‌شد تا صدای فش‌فشی که هرچندگاه به طرزی مرموز و موذیانه برمی‌خاست شنیده شود. وقتی عروس غرق تماشای حجلهٔ تابستانی بی‌بدیل خود بود، آن عروس دیگر، نرم و آرام، در سکوت و تاریکی، سربرستون چوبی خانه خواباند و بی‌صدا به دور آن پیچید و سرازیر شد و خود را تا نزدیکی‌های حجله رساند. گویا خسته بود به دنبال جایی تاریک و پنهان می‌گشت تا به ظاهر سر بر زمین بگذارد. در بین راه به رختخوابی تمیز و خوشبو از تور و ساتن نرم و خنک رسید. بدن خسته خود را لغزاند و به میان رختخواب خزید و برای لحظه‌ای، مغناطیس چشمانش در زیر نور ماه درخشید.

عروس، پاهای ورم کرده خود را از میان کفش تنگ باریکش بیرون کشید و در گوشه‌ای از پشه‌بند به انتظار دامادی نشست که هنوز با دوستانش سرگرم بود. بالاخره صدای خنده‌های مستانهٔ داماد را شنید. تا زیر پله‌ها هم سروصدای شوخی و خنده ادامه یافت و بعد که رفقا رفتند و دور شدند، داماد تلوتلو خوران بالا آمد.

...امشب برای داماد شب دیگری بود. به سختی عروس را به چنگ آورده بود. عاشق دلخسته‌اش را به زمین زده بود. همانکه خاطر دخترک را می‌خواست، حالا به ترفند او در گوشه زندان زانوی غم بغل می‌کرد. با توطئه‌ای که او برایش چیده بود تا مدتی نمی‌توانست خلاصی پیدا کند. این را فقط او می‌دانست و آن عاشق دل سوخته که حال به جای وصال محبوب می‌بایست با ۳ هم‌بند دیگرش در سلول، خاطرات یک عشق مرده را روزی صد بار واگویه کند. با اشک و آه... و از نامرادی روزگار و قحط معرفت، مرثیه‌ها بسراید...

با لرزش پلکان چوبی، هر دو عروس چشم گشودند، یکی از سر شوق و شادی و دیگری از سر رخوت و تعجب. وقتی گوشه پشه‌بند بالا رفت، گرچه هر دو عروس خود را به خواب زدند، اما مطمئناً یکی برای حمله آماده می‌شد. در آن شب هراس انگیز، نور ماه تنها نقطه روشن بر تاریکی آنجا انداخته بود و باد خنکی که از سر شب شروع به وزیدن کرده بود گرما را می‌راند و بر سراسر پشه‌بند موج می‌انداخت، زمان انگار یکباره برای جهان متوقف شد. طولی نکشید که به دنبال فریاد خفه‌ای که از گوشهٔ تاریک پشه‌بند هوا را لرزاند، حرکات مرموزانه‌ای آغاز شد.

در این میان تنها یک نفر فرصت یافت و از زیر پشه‌بند بیرون پرید و در گوشه‌ای از ایوان بدون آن که توانایی فریاد کشیدن داشته باشد، با چشمان وحشتزده و از حدقه درآمده، شاهد جدالی نابرابر شد: در تاریکی برق خفه ای، پیکر افعی را دید. و بعد جرقهٔ افسونگر دو چشم. فش‌فشی چندش‌آور را شنید. بعد از آن حرکتی از پیچ‌وتاب هراس خوردهٔ داماد را دید که در برابر یورش حریف قادر به مقاومت نبود. هرچه پس می‌زد، کشیده‌تر می‌شد و هرچه تقلا می‌کرد بیشتر گرفتار می‌گشت. علی‌رغم همه تلاشش، به سرعت حلقه‌ای قوی و لزج به دور هیکل درماندهٔ او می‌لغزید و می‌پیچید و تنگ و تنگتر می‌شد. بیش از آن که به خود بجنبد...

وقتی ساعت ۳ ضربه نواخت داماد جان باخته کیسه‌ای از استخوانهای شکسته بود در میان بازوان حلقه شده عروس... افعی ماده، به آرامی از گوشهٔ پشه‌بند خزید و در باغ و جنگل گم شد.

***

کم‌کم پرتوهای نازک روشنایی سپیده‌دم تاریکی را خط می‌کشید و صدای خروسهای محل یکی پس از دیگری سکوت سهمگین را خراش می‌داد. دخترکی با لباس چروکیده و خون‌آلود عروسی، با موهای آشفته. خیره به نقطه‌ای نامعلوم پشت در خانه پدر نشسته بود. و وقتی در گشوده شد، در حالی که زوزه می‌کشید چهار دست و پا در آغوش مادر خزید. بعد از آن، آنچه از گلوی دخترک بیرون می‌آمد تنها فریادهایی بریده بریده بود. پس از ترکیدن بغضی طولانی، دختر نالان و بریده بریده واقعهٔ وحشتناک را بازگو کرد و برای همیشه مات ماند.

■

«تو بنویس. مگه فضولی؟ ای کاش قضیه کشتن باشه. از اینم بدتره.» لحن زن طوری بود که مرشد توانست تمام افکارش را حدس بزند. می‌دانست که زن به دنبال کسی است تا با او درددل کند. پیرمرد گفت: «خوب. ادامه بده.»

ـ «از شوهرم خسته شدم. طلاق می‌خوام.»

ـ «طلاق تو این سن و سال!؟»

ـ «قرار نشد که دخالت کنی. مگه مفتّشی؟»

ـ «این که دخالت نیست. باید دلیلش رو توی نامه بنویسم.»

ـ «آها!... درسته. راستی تازگیا خیلی بد اخلاق شده. خسیسم شده. امروز سر خرید جاروبرقی، همینا که می‌زنی به پریز، خودش راه میفته و همه جا رو جارو میکنه، سر خریدش دعوامون شد. منم تصمیم گرفتم طلاق بگیرم.

همیشه می‌گه ندارم. خیلی بتونم ازش بگیرم، برجی پونزده تومنه، می‌گه حقوق بازنشستگیش همینقدره. امّا مطمئنم که بیشتر می‌گیره. حتماً بقیهٔ پولش رو خرج تفرج و کیفش می‌کنه. شما بگین با پونزده هزار تومن چه کار می‌شه کرد؟»

مرشد دست از کار کشید و گفت: «با منی؟» زن نگاه تندی به او انداخت و گفت: «نه پیرمرد! با آقای دادگر یا همون چیزی که تو گفتی هستم. قصهٔ لیلی و مجنون که برات نمی‌گم، از درد خودم می‌گم. یه زمانی عاشقش بودم. امّا دیگه خسته شدم. همین زینت همسایه‌مون، به خاطر اینکه شوهرش هزار تومن بیشتر می‌گیره، کلی جلوم قمپز درمی‌کرد. به در می‌گفت که دیوار بشنفه. امّا این مرد، اصلاً آه نمی‌کشه. خدا ذلیلش کنه.» مرشد گفت: «شاید آه نداره... که با ناله سودا کنه. شوهرت چی کاره است؟»

ـ «بازنشستهٔ سجل احواله. خوب دیگه. پول زیادی ندارم که بدم. همینقد بسه. حالا بخون ببینم چی نوشتی.»

مرشد کاغذ را از ماشین بیرون کشید و شروع به خواندن کرد: «آه.» زن فریاد زد: «اینم نوشتی؟» فریاد او همه را متوجهٔ آنها کرد امّا با اشارهٔ مرشد خود را به بی‌اطلاعی زدند. مرشد لبخندی زد و گفت: «نه بابا، ننوشتم. این آه خودم بود.

و امّا بعد... آقای دادستان! من فائز خاله سلام عرض می‌کنم. می‌خوام نجاتتون بدم.» چشمان زن از حیرت خیره مانده بود. پیرمرد ادامه داد: «ما که فضول نیستیم. خوب ادامه بده. اجاره خونه رو چی کار کنم؟ می‌خوام از صاحابخونه طلاق بگیرم. این بقال سر کوچه خیلی خسیسه. شوهرم ماهی پونزده هزار تومان خرج زیور آلاتم می‌کنه. قصهٔ ما قصهٔ لیلی و مجنونه. من که عاشقشم. همسایه‌مون دیروز پسرش دانشگاه قبول شده بود و هی قمپز در می‌کرد. دانشگاه خرج داره، باید یه کاری کنم. کتابا، نه. کتابا، نه! خدا ذلیلم کنه. خدایا! سجل ما رو باطل می‌کردی تا جلوی سر و همسر و مردم روسیاه نباشم.»

زن با سرعتی که از او بعید بود بلند شد. خشم از وجودش فواره می‌زد. کاغذ را از دست مرشد قاپید و در ضمن پاره‌کردن آن گفت: «پیرمرد! اینا چیه نوشتی؟ قربون شوهرم برم که لااقل دیوونه نیست.» و سپس در حالی‌که دور می‌شد، زیرلب زمزمه کرد: «براش بمیرم که لااقل برام تب می‌کنه. باید باهاش آشتی کنم. براش آش می‌پزم که دوست داره.» زن با گامهای استوار دور شد. همکار مرشد به طرفش آمد. تکه‌های کاغذ را برداشت. فقط حروف در هم و برهمی بر روی کاغذ نقش بسته بود. حتی یک کلمه هم نوشته نشده بود. با تعجّب رو به پیرمرد کرد و گفت: «مرشد! این چیه!؟» مرشد به زور خندید و گفت: «بی‌خیال. آهِ خودم بود.» اشک در چشمانش حلقه بست.

خوشحال بود که زن از تصمیم خود منصرف شده است. از فردای آن روز جمله‌ای به عنوان شوخی بین همکارانش شایع شد: «ننوشتم. این آهِ خودمه!»

■

هر نیکی شمعی است که در سراچه دل می‌افروزیم • حجازی

قسمت هشتم

به قلم:
محمود اکبرزاده

پاپیچ

آنچه خواندید:
قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات «تهران قدیم» و فرزند «پهلوان نعمت» می باشد، عاشق دختری به نام «پری» است که پدرش «پهلوان اکبر» از رفقای پدر او بوده، قدیر برادری به نام «امیر علی» دارد که برای ادامه تحصیل به خارج می رود، سلیم نیز که دشمن خونی قدیر است از هر فرصتی جهت ضربه زدن به او استفاده می کند، با این حال قدیر که عاشق سینه سوز پری است، پس از یک درگیری با سلیم، از سوی «پهلوان اکبر» با یک شرط روبرو می شود؛ «اگر می خوای با پری عروسی کنی، باید شش ماه هر کاری می گم انجام بدی...» قدیر می پذیرد و در شرط اول دو ماه خانه نشین مرشد ذبیح می شود و...
اینک ادامه داستان:

مرشد ذبیح که یک «پوستین بز» را [که با سلیقه تمام دوخته و به صورت بالا پوش در آمده بود] روی شانه‌اش انداخته بود، رو به قدیر کرد و صدای زنگدارش را انداخت ته گلو و همچون یک موج آرام و با تأنی به گوش او رساند:

- آقای خدابیامرزم [که غلام ابوالفضل (ع) بود و لابد الان هم محشور و همنشین قمر بنی‌هاشم در بهشت شده] که هفت پشت اندر پشت آب تهرون رو خورده و روی خاک این شهر پا گرفته بود همیشه می گفت؛ می‌دونی چرا بچه‌های تهرون (با همه زرنگی وادعاشون) همه‌شون آخرش یا «حبس نشین قصر» می‌شن یا لبو فروش باغ ملی؟ چون...

قدیر همانطور که دانه‌های تسبیح دانه درشتش را یکی پس از دیگری بر فرق هم می‌انداخت تا آهنگی یکنواخت را سر بدهد، خنده‌ای کوتاه، کم صدا و مردانه بر لب نشاند و خنداخند گفت:

-نور به قبر امواتت و عزت نصیب روح پدرت، اما وقتی فکر می کنم می‌بینم آقای خدابیامرزت «طلا» گفته...، راست می گی مرشد؛ نصف جماعتی که تو این تهرون پا گرفتن و گنده شدن واسم در کردن، حالا یا گوشه میخونه‌ها دارند «کمال تارزن» رو می خونند، یا همه اعتبارشون اینه که توی سلولهای زندان قصر، تخت طبقه اول به نام اونها سند خورده! منتهی از شما چه پنهان هر قدر هم مخ سوزاندم نفهمیدم چرا اینطوریه؟

مرشد ذبیح کاسه چینی آبی‌رنگ ماست را از روی تاقچه برداشت و همانطور که داخل تغار خالی می کرد تبسمی کرد و سری تکان داد و گفت:

- حضرت عباسی‌ش عین همین سوال‌رو هم من از آقام کردم! حالا برو تو سرّ جوابی که بهم داد، آقام می گفت؛ بچه تهرون —مثل همه جای ایرون— بد و خوب خیلی داره، اما گنده‌لات‌ها و اسم و رسم دارها و مشتی‌های تهرون همان جماعتین که تو این دوراهی که بهت گفتم اسیر می‌شن، حالا چرا؟ چون بچه تهرون —بچه‌های مشتی تهرون— اگه انگشت‌نمای خلق بشن، می‌شن! اما حرفی را که زدن دو تا نمی کنند...

مرشد این را گفت و پاکت کاغذی مغز گردو را توی مشتش خالی کرد و به ادامه گفت: «حالا این قصه، حکایت امروز توئه آق قدیر... نه که خیال کنی دارم توی دلت رو خالی می کنم...، اتفاقاً اونطوری که من پهلوون اکبر رو شناختم و یک عمر کنار چرخیدنش خوندم، اینقدر می‌شناسمش که بدانم بدون بسم‌الله وضو نمی گیره... یعنی هر قصه‌ای واسه تو ردیف کرده، اول با اوستا کریم سنگهاش رو واکنده! اینم که گفتم، گفتم واسه اینکه فکرات رو بکنی و بعداً وسط بازی جا نزنی...

قدیر گوشه سبیل‌اش را با دندان جوید و طوری که انگار دوست ندارد به آنچه قرار است اتفاق بیفتد فکر کند، مسیر حرف را بر گرداند:

- چی شد مرشد... قرار بود قصه خودت و پسرت و عشق سوخته‌ات رو بگی... پشیمان شدی یا مارو غریبه دیدی؟

مرشد سر تکان داد و گفت:

- می گم... عجله نکن... دارم پا به پا می کنم منوچ هم از راه برسه و بعداً بگم... فرستادمش دنبال نون سنگک...، آخه می‌خوام امروز یک «آبدوغ خیار» مشتی برات ردیف کنم که توک سبیلت رو هم از خوشمزگیش بخوری...

صحبت منوچهر شد؛ فکر نمی کنی زیادی به این «منوچ در به در» اعتماد کردی؟ یکدفعه دستت رو نگذاره تو پوست گردو یا زیر پات پوست خربزه جاسازی کنه؟! من که یه هوا بهش شک دارم...

قدیر دست کرد داخل جیب کت‌اش و از بسته سیگارش یک نخ گذاشت گوشه دهان و کبریت کشید و پک عمیق و غلیظی زد و حرفش را با دود سیگار بیرون فرستاد:

- اینطوری نگو مرشد دلم‌رو خالی می کنی... که اگه سر منوچ ببازم... یعنی همه عالم رفیق‌بازی رو در همه این سالها باختم...

مرشد شانه بالا انداخت و کشمش و مغز گردو را ریخت داخل تغار و همراه با ماست تیلیت کرد.

قدیر هم از لای حلقه‌های دود به منوچهر می‌اندیشید...

***

- پس چی شد آقا شاطر...؟ اگه ما سفارش حلیم داده بودیم تا حالا روغن کرمانشاهی‌اش رو هم ریخته بودند... اون وقت ما که دو تا نون سنگگ دو آتیشه خاشخاشی خواستیم باید زیر پامون علف سبز بشه و...

منوچهر اینها را گفت و با بیرون آمدن صدیقه از نانوایی (که دختر مرتضی ماست‌بند بود) حرفش را نیمه کاره گذاشت و لبه کلاه مخملی‌اش را با دو انگشت شست و سبابه، تا نیمه برداشت و همانطور که تکه‌ای از گوشه نانی که در دست صدیقه بود کند و به دهان گذاشت با صدایی که جز صدیقه کس دیگری نشنود زیر لب زمزمه کرد: «این نون خوردن داره...، داغ داغ و دو آتیشه...»

صدیقه که خواستگاران زیادی در محله داشت و به این متلکها هم خو کرده بود گفت: - دست خر کوتاه...

منوچ اما صورتش را پر کرد از خنده و گفت: «خیلی نوکرتم...»

صدیقه دستش را پس کشید و اعتراضش را با لحنی که دل محبوبش را نرنجاند به زبان آورد: «باش تا اموراتت بگذره... پسره بی‌حیا...»

صدیقه گفت و لبخند زد و دور شد تا منوچهر ادامه بدهد: «الهی دردت بخوره تو سر منوچ که اگه ننه‌ام زنده بود همین امشب با کله قند می‌فرستادمش خونه آقا مرتضی...»

صدیقه سر پیچ کوچه ایستاد و به بهانه اینکه نان را دست به دست بکند، چادرش را روی سر مرتب کرد و رو سوی منوچهر گرداند و دوباره لبخندی زد و توی کوچه محو شد. منوچهر که آب در دهانش خشک شده بود دوباره گفت: «خیلی نوکرتم...»

- آهای در به در... نونت حاضره... فقط مراقب باش نسوزی...

اینها را «شاطر» گفت و طوری هم با معنی گفت که همه مشتریان داخل نانوایی زدند زیر خنده! منوچهر برزخ شد: «هِرهِرهِر... روی تخت بخندین؟ نمی گذارن آدم دو دقیقه با دلش صفا کنه...»

شاطر و بقیه مشتریها که می‌دانستند منوچهر شرّ است و نباید سر به سرش بگذارند حرفی نزدند تا منوچ یک سکه پنج ریالی بیاندازد کف ترازو و سه تا نان خاشخاشی‌اش را بردارد و همانطور که می‌رفت بگوید: «بقیه‌اش هم مال خودت شاطر...»

–وایسا ببینم ناکث... یه قرون دیگه هم باید بدی... تازه حاتم بخشی هم می کنی...؟ با تو هستم منوچ...

این را شاطر گفت، منوچ کلاه‌اش را روی سر جابجا کرد و پاسخ داد:

– بنویس رو یخ یادت نره...

شاطر خواست راه بیافتد که «خلیفه» نانوایی فتوا داد: «ولش کن آقا عبدا...، این پسره دنبال شر می گرده...، بگذار بره...»

منوچ سه تا نان سنگک داغ را تا کرد و زیر بغل زد و همانطور که می‌رفت شروع به خواندن ترانه‌ای کرد که آن روزها گل کرده بود:

«کمال تار زنم تار می‌زنم من
برای خاطر یار می‌زنم من
کمال تار زنم تارم شکسته
به عشق یار خود قلبم شکسته»

– ببینم آقا کمال تارزن... دیگه از رفیقات هم سراغ نمی گیری...؟

این را «قاسم طلا» از پشت سر منوچ گفت؛ قاسم همراه «عزت دیوونه» و ناصر خرمالو و... و چند تا دیگر از نوچه‌های «سلیم» آرام آرام آمدند و منوچهر رادوره کردند. کمی آن سوتر سلیم‌خان [که هنوز پس از واقعه گذر اکبر پاسبان سبیلش پر نشده بود و هیچ کجا آفتابی نمی‌شد] داخل اتومبیل «شورلت ایمپالا» سرمه‌ای رنگش نشسته بود و نظارت می کرد تا ببیند آدمهایش دستوری را که داده بود درست اجرا می کنند یا نه؛ اینکه هر طور شده قصه ناپدید شدن «قدیر» و همینطور مکان او را از زیر زبان منوچهر بیرون بکشند.

منوچهر اما؛ که دیر یا زود منتظر آمدن رفقای سابقش (نوچه‌های سلیم‌خان) بود، بی آنکه اخم به ابرو بنشاند و با همان واژه‌های مخصوص ولحن مخصوص ترش گفت: به به... به‌به... به‌به؛ آقایون لاشخورها چطورند؟

قاسم طلا زد زیر خنده و عین خودش پاسخش را داد: دعاگوی عوضی ترین لاشخور تهرون هستیم... ببینم منوچ در به در... این رسم رفاقته که یکدفعه بی‌خیال رفقای قدیمی بشی؟

منوچ آرام دست کرد داخل جیب کت‌اش و همانطور که ضامن دارش را دست می کشید پاسخ داد: «بی خیال طلای نیم عیار... من و توچه صنمی با هم داریم که رفاقتی با هم داشته باشیم؟ راستی قاسم هنوز هم بابا و ننه‌ات لباس عیدت رو از جلوی قبرستون «ابن بابویه» می خرند؟

–«دهنت رو گِل می گیری یا دندونهات رو بریزم توی حلق‌ات عوضی...»

سلیم که بهتر از نوچه‌هایش می‌دانست منوچ هرجا کم بیاورد توی دعوا جا نمی‌زند، رو به راننده‌اش فضل‌الله کرد و گفت:

–فضلی... برو به قاسم و عزت بگو اول اگه می تونن با رفاقت به راه بیارنش، اگه نشد بزننش، ولی من حوصله نعش کشی ندارم‌ها؟ بگو سلیم گفت [بگو آقا سلیم گفت] نکشنش... اما طوری بچزوننش که قصه غیبت قدیر رو بگه... یا لااقل مکانش رو مُقُر بیاد...

فضل‌الله که از «ایمپالا» پیاده شد و آمد و پیغام آقا سلیم را به قاسم رساند، «مرد دندان طلا» به اجبار هم شده بود لحن‌اش را مهربان‌تر کرد و گفت:

–انگار هنوز توی مخات کلاغ داره فضله می‌ریزه منوچهر... چرا می‌خوای شر به پا کنی؟ ما که واسه دعوا نیومدیم منوچ؟ آقا سلیم پیغوم داده که بیای تا با هم بریم «شکوفه‌نو»...!

منوچهر که خودش چهار سال اینگونه قصه‌های سلیم‌خان را روایت کرده بود و می دانست قضیه چیست، با خونسردی پاسخ داد: خدمت آقایون لاتها و عوضیها و «بی ننه باباها» عرض کنم که اولاً پیرزن رو از «دندان شکستن» نترسونین، با تو هستم قاسم‌طلا که اِهِن و تُلُپ می کنی و می گی واسه دعوا نیومدم... پس شَر شما کم و عزت ما هم زیاد... همون بهتر که «سفره‌نشین» آقا سلیم چهار تا گدا گشنه مثل شماها باشند... حالا هم برین کنار که هیکل نحستون جلوی بادرو گرفته... والسلام... خلاص...

منوچ این را گفت و خواست نانها را از روی دیوار بردارد که به اشاره سلیم‌خان، عزت معطل نکرد و مشت اول را نشاند وسط صورت حریف...، منوچهر کمی گیج شد و زیر لب گفت: «راست می گن زور دیوونه‌ها زیاده» و هنوز حرفش تمام نشده بود که با سر کوبید توی صورت عزت و بعد هم مشت دوم را به چانه ناصر خرمالو کوبید و...، که یکدفعه جنگ مغلوبه شد و منوچهر ماند و پنج حریف از خودش قویتر...

***

–تو دلم هول و ولا انداختی مرشد... نکنه منوچ واسه ما هم زیر و رو کشیده باشه...؟

این را قدیر گفت و مرشد ذبیح پاسخ داد: «غیر اینکه آدم‌فروشی نکنه و مکانت رو لو نده، یا براشون تعریف نکنه که «پهلوون اکبر» چه شرطی برات گذاشته، بقیه‌اش مهم نیست...

قدیر آخرین نخ سیگارش را آتش زد و پاکت مچاله شده سیگار را از پنجره بیرون انداخت و خواست به حرف بیاید که صدایی از پشت در، تن اش را لرزاند.

–داش قدیر بیا که ببینی غیرت «منوچ»ات کپک نزده... ببین آقا قدیر که... هنوز هم آفتاب لوطیگری سمت ما میاد و هنوز ریشه مون نسوخته...

قدیر که تکرار حرفهای چند روز قبلش را (که به منوچهر گفته بود) از زبان خود او می شنید، هنوز نیم خیز نشده بود که «مرشد» در را باز کرد و دلواپسی را فریاد زد: یا فاطمه زهرا...

قدیر غرید و قد راست کرد و سمت در خیز برداشت...

ادامه دارد

داستان‌زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

احمدرضا این را گفت و رفت! میترا وارسلان تا چند ماه از ترس خواب و خوراک نداشتند، آنها تا شب ازدواجشان [ارسلان همراه با خانواده‌اش به خواستگاری میترا رفت تا همه باور کنند که این یک ازدواج سنتی است] همچنان از حضور «احمدرضا» وحشت داشتند؛ اما او به قول خودش عمل کرد و از آنها انتقام نگرفت. میترا و ارسلان اگر چه در زندگیشان خوشبخت شدند (مخصوصاً که آقا رشیدی زیر پربال دامادش را گرفت و وضع مالی ارسلان هم خوب شد... و آن ماجراهای قبل از ازدواج را فراموش کردند و...) اما آنها یک چیز دیگر را هم از یاد بردند؛ اینکه «احمدرضا» انتقام خودش را به روزگار وتقدیر واگذار کرد..

***

سالها گذشت و میترا و ارسلان تقدیرشان این شد که فقط صاحب یک فرزند شوند؛ یک دختر به نام «صحرا» و همین صحرا بود که زندگی این زن و شوهر را مثل گلستان با نشاط ساخت؛ میترا و ارسلان برای خوشبختی دخترشان هیچ چیز کم نگذاشتند وحتی موقعی که جوانی به نام یوسف به خواستگاری‌اش آمد، حسابی در موردش تحقیق کردند موقعی که مطمئن شدند دامادشان جوان خوبی است؛ ترتیب یک جشن ازدواج با شکوه را دادند اما...

***

«عاقد خطبه عقد» حاضر بود و مهمانها (در آن تالار زیبا و باشکوه) در اوج شادی بودند که در جشن ازدواج تنها دختر خانواده «میترا و ارسلان» دارند شرکت می کنند! عاقد تاره شروع به حرف زدن کرده بود که یک غریبه پا گذاشت داخل مجلس، یک تازه وارد که دختر جوانی بود که از ظاهرش به راحتی می‌شد تشخیص داد «باردار» است! زن غریبه که پا گذاشت داخل مجلس، رنگ از روی داماد پرید، اما زن جوان که به سختی راه می‌رفت آمد و آمد و...

جلوی یوسف که رسید کشیده‌ای سنگین خواباند توی صورتش و گفت: نامرد بیشرف... اگه بهشون نگفتی تو آخرین روزهای قبل ازدواجمون منو ترک کردی تا داماد یک خانواده ثروتمند بشی... لااقل باید بهشون بگی که یک بچه بی شناسنامه تو راه داری...

سالن از سکوت مرگ پر بود که زن جوان لیوان را کوبید وسط شیشه قدی و رو کرد به میترا و ارسلان و گریه کنان گفت: شما نمی‌دونید من چی می گم... این را گفت و از تالار خارج شد...، کسی نفهمید داماد چگونه فرار کرد؟ گوشه سالن «صحرا» اشک می‌ریخت و پدر و مادرش به هم نگاه می کردند و انگار می گفتند: ما می‌فهمیم... ارسلان یاد روزهای سربازی افتاد که فرمانده‌شان موقع «صف جمع» می گفت: «حرکت اول باز از نو...» یعنی همه چیز تکرار می‌شود! ■

مدرسه مقدمه زندگی نیست بلکه خود زندگیست • داروین

زیباترین منطقه مرجانی

آنچه را در تصویر مشاهده می کنید در واقع هم از زیر آب و هم از سطح آن یکی از زیباترین مناطق جهان به نمایش گذاشته شده است. منطقه مذکور بزرگترین جزیره مرجانی در جهان است که اندونزی نام دارد و دارای زیبایی‌های بکر و دست نخورده اعجاب آوری می‌باشد.

تلفیق رنگها و رنگ آمیزی که در زیر دریا و در اطراف جزایر اندونزی وجود دارد به واقع در جهان بی‌نظیر می‌باشد و همه ساله میلیونها جهانگرد را رهسپار این کشور می کند. تا دو سال پیش جنگهای داخلی در اندونزی که برای آزادی اریتره جریان داشت، باعث چنان خون و خونریزی شده بود که جهانگردها را از سفر به این کشور منصرف می کرد. اما از هنگامی که صلح برقرار شد و سازمان جهانگردی در این کشور برنامه‌ریزیهایی جهت نشان دادن نقاط زیبای اندونزی تدارک دید، سیل سفر جهانگردان به سوی این کشور آغاز شد. در این میان به خصوص جزایر کوچک که اغلب سکنه بسیار قلیلی هم دارند، بسیار مورد توجه قرار گرفته است. شاید بتوان اندونزی را به عنوان تازه‌ترین مکان زیبا برای دیدار جهانگردان شناسایی کرد.

پس از ۶۹ روز

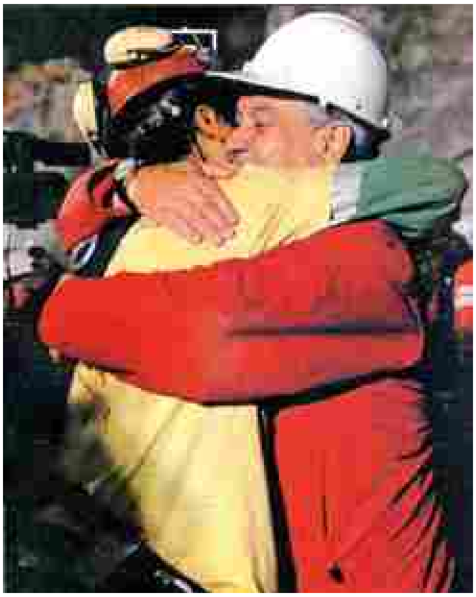

در تصویر یکی از احساسی‌ترین لحظات سال جاری رامشاهده‌می کنید. چرا که یک کارگر معدن در شیلی را می‌بینید که یکی از نجات دهنده‌های خود را از صمیم قلب در آغوش گرفته است. در واقع در این تصویر ما شاهد پایانی خوش بر یکی از تکان‌دهنده‌ترین وقایع انسانی هستیم.

۳۳ انسان بیگناه و کارگر معدن به ناگهان در عمق ۷۰۰ متری از سطح زمین در کشور شیلی به دام افتادند بدون آنکه حتی در ابتدا کسی از زنده بودن آنها آگاه باشد. اما این ۳۳ تن که امید خود را از دست نداده بودند به شکل معجزه آسایی، یادداشتی را به سطح زمین ارسال می کنند که در آن مردم را از زنده بودن خود آگاه می‌سازند. اما آگاه بودن مردم یک طرف و پیدا کردن راهی برای آزاد کردن آنها از چنین دام مهلکی یک طرف. اما اینان به مدت ۶۹ روز در زیر زمین بدون آنکه ذره‌ای از امید خود را از دست بدهند، باقی ماندند. حتی جهانیان در نهایت تعجب شاهد بودند که این به دام افتادگان هستند که سعی دارند تا نگرانی را از سایر مردم دور کنند.

از طریق تصاویری که آنها به سطح زمین ارسال می کردند، مردم شاهد بودند که حتی لبخند یک لحظه هم از چهره آنها محو نمی‌شود. و سرانجام هم با استفاده از ابزاری تازه پس از ۶۹ روز به دام افتادگان را نجات دادند و اگر این یک تعریف واقعی از امید و انگیزه برای زندگی نیست باید به دنبال تعریف تازه‌ای برای آن بود.

زلزله ویرانگر

تصویر فاجعه‌آمیزی را که مشاهده می‌کنید، مربوط به نتیجه یکی از منهدم کننده‌ترین زلزله‌های قرن می‌باشد که در کشور نگونبخت هائیتی اتفاق افتاد. این زلزله ۹ ریشتری تنها در ظرف ۱۱ ثانیه چندین هزار انسان را نابود و چندین هزار نفر دیگر را بی‌خانمان کرد. خسارتی که از چنین زلزله‌ای برای کشور هائیتی پدید آمده است در حدود ۱۵ میلیارد دلار تخمین زده شده است و این در حالی است که اغلب ساختمانها کهنه و فرسوده بودند و گرنه اگر همین زلزله در شهری مانند نیویورک رخ می‌داد، خسارتی بیش از ۱۵۰۰ میلیارد دلار پدید می‌آورد.

در بسیاری از موارد مانند موردی که در تصویر مشاهده می کنید، کودکان کوچک و بی‌سرپرست از زلزله جان سالم به در بردند در حالی که بزرگترهای آنها همگی جان باختند و این مسأله مشکلات عدیده‌ای برای سازمانهای ویژه وابسته به سازمان ملل متحد به وجود آورده است. چرا که علاوه بر نیاز به مسکن برای بازماندگان زلزله برای اغلب آنان که در زیر سن قانونی می‌باشند، به سرپرست هم نیاز می‌باشد. البته صلیب سرخ به شدت مشغول رسیدگی است اما نتیجه کار آنها از آنچه باید باشد فاصله بسیار دارد.

ساختمان هایی با سقف شیشه ای

اخیراً ژاپنی در یک اقدام تازه و ابتکاری برای استفاده از نور خورشید در معماری ساختمانها از پنجره ها و سقف های شیشی ای استفاده کرده اند. نمونه ای از سقف های شیشه ای تازه را در تصویر فوق که نمای یک خانه مسکونی است می بینید.

بهترین مکان برای صید اختاپوس

یکی از جذابترین پدیده‌ها برای ماهیگیران صید اختاپوس بوده است که متأسفانه به دلیل عمق فراوانی که اختاپوس در آبها به خود می گیرد، چنین صیدی به آسانی امکانپذیر نمی‌باشد. اما اخیراً منطقه‌ای در آبهای ساحلی بندری در کروواسی کشف شده است که این منطقه خلیج زاتون نام دارد و بندری که مشرف به آن است، دوبرونیک نام دارد. این تنها منطقه‌ای در جهان است که اختاپوسها در سطح یا عمق نزدیک به سطح آب ظاهر می‌شوند. علاقمندان همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید در قایقهای پارویی کوچک به این خلیج زیبا می‌روند و در حوالی آبشار بی‌نظیری که طبیعت در آنجا جای داده است، به شکار اختاپوس مشغول می‌شوند. آب و هوای ملایم و مدیترانه‌ای که طی چهار فصل در طول سال این منطقه را فراگرفته است، باعث شده که علاوه بر صیادان اختاپوس، جهانگردان اروپایی هم محو زیبایی و آب و هوای آن شده و همه ساله از این منطقه دیدن کنند. این هم یکی دیگر از مناطق زیبا در یوگسلاوی سابق است که به خاطر سالها جنگ و خونریزی، مبارزات نژادی و یا حکومت سوسیالیستی کسی از وجود آن اطلاع نداشت.

افتتاحیه بازیهای آسیایی از دریچه دوربین

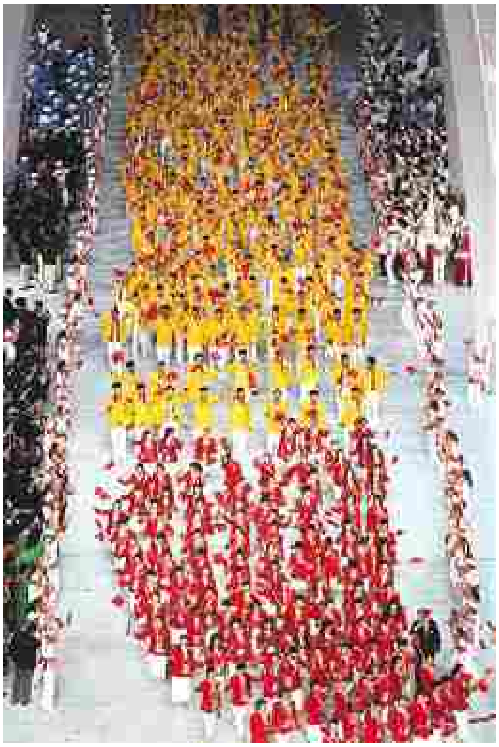

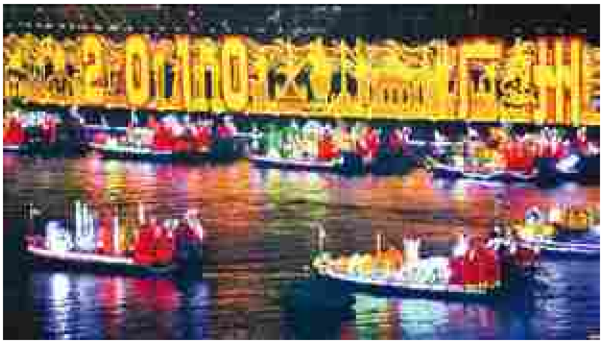

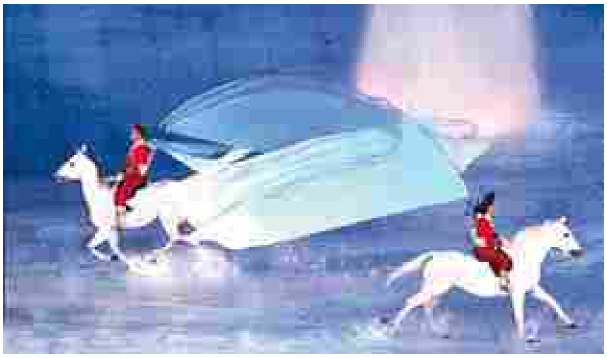

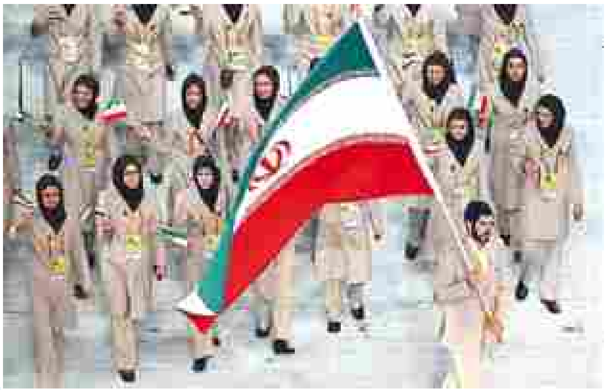

خدایا هنر چقدر بلند و عمر چه اندازه کوتاه است

• گوته

پ - شایق

آقای دزد فیلم عروسی را برگردان!

چندی پیش در یک مراسم عروسی مجللی که برگزار شده بود و معلوم بود که در این جشن هزینه بسیاری شده بود.، در حالیکه عروس و داماد برای برپایی این مراسم با سیلی صورت‌شان را سرخ نگه داشته بودند چرا که پابه‌پای هم درس می‌خواندند و کار می‌کردند تا این عروسی پا بگیرد. بعد از پایان عروسی فیلمبردار فیلم را در صندوق عقب ماشین قرار داد و پس از خداحافظی راهی خانه‌اش در اطراف نارمک تهران شد.

اما صبح روز بعد با صحنه‌ای باورنکردنی روبه‌رو شد، سارقی قفل عقب ماشین را شکسته و فیلم عروس و داماد را همراه کیف او برده بود اما فیلمبردار بیچاره در این باره می‌گوید، کاش کسی که حالا فیلم را در اختیار دارد، کمی به حال و روز من فکر کند که چه جوابی به این زوج بدهم. ای کاش دلش به رحم آید و حداقل یادگاری یک شب شیرین عروسی که لحظه لحظه آن پر از خاطره برای آنها می‌باشد را باز گرداند به امید آن روز.

یک پدر، زن و بچه‌اش را زیر گرفت

مرد آمریکایی پس از مشاجره با همسرش با کامیون وارد اتاق خواب وی و فرزندش شد و آنها را به طرز فجیعی کشت

-بنابه‌این گزارش؛ پلیس ایالت کالیفرنیای آمریکا این مرد آمریکایی را به اتهام زیر گرفتن همسر جوان و نوزادش دستگیر کرد. پلیس آمریکا پس دستگیری مرد جوان در یک مصاحبه تلویزیونی گفت؛ این مرد آمریکایی که «ادواردو» نام دارد شب گذشته با کامیون خود به سمت اتاق خوابی که همسر و فرزنش در آن حضور داشتند با سرعت حرکت کرد و با تخریب دیوار، آنان را زیر گرفت. در این حادثه همسر ۱۹ ساله و نوزاد ۱۰ روزه‌اش در دم جان سپردند. پلیس آمریکا در ادامه افزود: این مرد جوان درپی مشاجره‌ای که با همسر جوانش داشته اقدام به این کار کرده است با این حال تحقیقات در این رابطه توسط کارشناسان پلیس ادامه دارد.

پیرزنی بدون گذرنامه به مکه مشرف شد

پیرزن ۷۰ ساله درگزی بدون ویزا به مدینه منوره سفر کرد. مجید دبیریان نوه پیرزن درگزی در این‌باره گفت:

مادربزرگم «آمنه رمارم» در روز چهارشنبه هفته گذشته پس از برخاستن از خواب و بدون اطلاع افراد خانواده با برداشتن تمام طلاهای خود، از منزل خارج شد. دبیریان در ادامه افزود: وی پس از فروش طلاهای خود با سوار شدن اتوبوس راهی مشهد شد. هنگامی که ما از غیبت مادربزرگ اطلاع یافتیم خیلی نگران شدیم بنابراین به اورژانس بیمارستان مراجعه کردیم و به پلیس اطلاع دادیم و در این مدت درصدد یافتن او بودیم. تا اینکه از حضور مادربزرگمان در مدینه آگاه شدیم. نوه این پیرزن درگزی در پایان افزود: چند ساعت بعد وقتی پیگیر ماجرا شدیم فردی از بعثه مقام معظم رهبری در مدینه تایید کرد که مادربزرگم به تنهایی در فرودگاه مدینه منوره است.

وی با بیان اینکه مادربزرگم سواد خواندن و نوشتن ندارد خاطر نشان کرد: وقتی این مطلب را شنیدیم بهت‌زده شدیم که چگونه این اتفاق روی داده است و مادربزرگمان پس از گذر از بازرسی‌ها به مدینه منوره رسیده و این موضوع در حالی است که مادربزرگم بلیت ویزا و گذرنامه به همراه نداشت.

روزنامه اطلاعات

سردار قلابی به دام افتاد

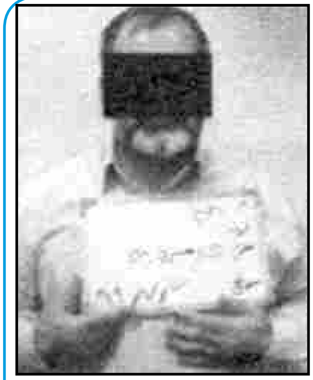

سردار قلابی که به بهانه آزادی دو زندانی محکوم به مرگ، از خانواده‌های آنها کلاهبرداری کرده بود، دستگیر شد.

اوایل مهر ماه سال جاری دو نفر با حضور خود در شعبه بیستم بازپرسی ناحیه ۱۲ تهران از مردی شیاد به اتهام کلاهبرداری میلیونی شکایت کردند مأموران در تحقیق از این دو شاکی پی بردند فرزند یکی از آنها و برادرزاده یکی از شاکیان سال گذشته همراه اعضای باندی که درجریان ارتکاب سرقت‌های سریالی از مغازه‌ها و منازل مردم، مردی را کشته بودند، دستگیر و پس از محاکمه، دو عضو باند به قصاص و دیگر اعضا به حبس ابد محکوم شده‌اند.

خانواده دو مرد زندانی برای نجات آنها از مجازات، از طریق فردی که خود را سردار و دارای نفوذ درمحاکم قضایی و مراجع انتظامی معرفی می کرد آشنا شده و برای آزادی دو زندانی ۱۱۰ میلیون تومان و ۳ دستگاه خودروی مدل بالا طلب کرده بود، این تقاضا را برآورده کرده و در اختیار آن مرد قرار دادند که به یکباره وی ناپدید شده است و جستجو برای یافتن متهم ادامه داشت تا اینکه چند روز پیش سردار قلابی در محله دولت در شهر ری دستگیر شد و به جرم خود اعتراف کرد.

این کلاهبردار را لو دهید

زن میانسالی به کلانتری مراجعه کرد و از یک کلاهبرداری تلفنی پرده برداشت.

این زن به مأموران گفت، در خانه نشسته بودم پسر ناشناسی تماس گرفت و با صدای دورگه‌ای خود را دوست پسرم معرفی کرد و گفت: برای پسرتان یک مشکل مالی ایجاد شده برای همین از من خواست ۳۰۰ هزار تومان از شما بگیرم تا برای او ببرم. من در آن لحظه بسیار غافلگیر شدم. از سویی نگران پسرم شده بودم بلافاصله شماره حساب بانکی پسر ناشناس را گرفتم و ۳۰۰ هزار تومان به حساب وی واریز کردم. چند ساعتی از آن ماجرا نگذشته بود که پسرم به خانه باز گشت و تازه متوجه شدم در دام یک کلاهبرداری تلفنی گرفتار شده‌ام. با ادعای این زن در حالی که کارآگاهان پایگاه چهارم برای دستگیری این کلاهبردار وارد عمل شدند چندین شکایت مشابه پیش روی بازپرس شعبه هشتم دادسرای ناحیه ۴ تهران قرار گرفت که نشان می‌داد پسر جوانی با به دام انداختن زنان و مردان ساده‌لوح نقشه کلاهبرداری خود را به مرحله اجرا در می آورد.

کارآگاهان پایگاه چهارم در اقدامات فنی و پلیسی، شعبات بانکی محل پرداخت پول‌های واریز شده به حساب عابر بانک را شناسایی کردند و با استفاده از تصاویر به دست آمده از دوربین‌های مدار بسته بانکی فرضیه کلاهبرداری تک رو قوی‌تر شد. وقتی هویت این تبهکار میلیونی به نام «محسن» فاش شد. کارآگاهان با شناسایی مخفیگاه وی خود را به پشت خانه محسن در خیابان مختاری تهران رساندند اما متأسفانه وی در یک اقدام عجیب پا به فرار گذاشت بنابراین، بازپرس پرونده با تقاضای چاپ و انتشار عکس این متهم از کسانی که اطلاعی از مخفیگاه وی دارند خواست با شماره تلفن ۲۱۸۶۶۳۴۹ تماس بگیرند و آنها را در جریان قرار دهند.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

۱۰ علت اصلی خستگی

اگر شما بیش از دوهفته احساس خستگی و کمبود انرژی دارید حتما به یک روان پزشک مراجعه کنید. شاید شما هم از آن دسته افرادی باشید که همیشه احساس خستگی می کنید. انرِژی لازم را برای انجام کارهایتان ندارید و مدام خمیَازه می کشید. در مقاله زیر بعضی مواردی که منجر به بروز خستگی می‌شود را بررسی می کنیم.

۱.کمبود خواب

زمانیکه برنامه خواب شما به هم می ریزد و یا خوابتان کمتر از حد معمول است دچار خستگی و خواب آلودگی می‌شوید به طوریکه این مشکل می‌تواند صدمات جدی به سلامت شما وارد سازد. برای رفع این مشکل خواب را در اولیت قرار دهید. برنامه خوابتان را منظم سازید و در صورت بروز مجدد این مشکل با پزشک مشورت کنید.

۲.آپنه خواب

ممکن است فکر کنید که به اندازه کافی خوابیده‌اید اما ممکن است دچار آپنه خواب شده‌اید. آپنه خواب به طور خلاصه توقف تنفس در طول شب است که بدون اینکه شما متوجه شوید منجر به بیدار شدنتان می‌شود. از دست دادن وزن، ترک سیگار به شما کمک می کند تا خواب راحت تری داشته باشید.

۳.خوردن بیش از حد و خوردن اشتباه

خوردن بیش از حد منجر به خستگی می‌شود. همچنین خوردن مواد غذایی اشتباهی هم همین مشکل را ایجاد می کند. با در نظر داشتن یک رژیم غذایی مناسب قند خون خود را متعادل نگه دارید

٤.کم خونی

کم خونی یکی از علل اصلی خستگی در زنان است. قاعدگی و از دست دادن مقداری خون باعث کمبود آهن در زنان شده و سلولهای قرمز که برای حمل اکسیژن به بافتها و ارگانها به آهن نیاز دارند در معرض خطر قرار می گیرند. برای رفع کم خونی ناشی از کمبود آهن با نظر پزشک مصرف مکمل‌های آهن و خوردن غذاهایی غنی از آهن نظیر گوشت، جگر، حلزون صدف دار، حبوبات و غلات غنی شده توصیه می‌شود.

۵.افسردگی

خستگی و سردرد می‌تواند عامل اختلالات عاطفی بویژه افسردگی باشد. اگر شما بیش از دوهفته احساس خستگی و کمبود انرژی دارید حتما به یک روان پزشک مراجعه کنید.

۶.کم کاری تیروئید

اگر شما به کم کاری تیروئید مبتلا باشید سوخت و ساز بدنتان بیش از حد آرام می‌شود. با انجام یک آزمایش خون هورمونهای تیروئید شما اگر پایین باشد به راحتی تشخیص داده می‌شود و با مصرف دارو و هورمونهای مصنوعی شما سرعت لازم در تبدیل سوخت و انرژی را کسب می کنید.

۷.کافئین زیاد از حد

اگر چه کافئین در دوز پایین و متوسط هوشیاری و تمرکز را بهبود می‌بخشد اما مصرف بیش از حد آن منجر به افزایش فشار خون شده و در واقع یکی از علل خستگی در بعضی افراد می‌شود. اگر شما از این دسته افراد هستید به تدریج مصرف قهوه، چای، شکلات را کاهش دهید.

۸.عفونت ادراری پنهان

همیشه عفونت ادرار با علائمی نظیر سوزش و درد همراه نیست. گاهی خستگی می‌تواند علامتی برای عفونت ادراری باشد. تست ادرار و مصرف آنتی بیوتیک برای درمان با تایید پزشک معمولا طی یک هفته خستگی را ناپدید می کند.

۹.دیابت

در افراد مبتلا به دیابت به طور غیر طبیعی بخشی از قند در جریان خون باقی می‌ماند و این منجر به بروز خستگی می‌شود. اگر شما مداوم احساس خستگی می کنید حتما از پزشک بخواهید برایتان آزمایش دیابت تجویز کند.

۱۰.کم آبی

خستگی شما می‌تواند نشانه‌ای از کم آبی بدنتان باشد. بدن برای خوب کار کردن نیاز به مصرف مقدار کافی آب دارد که در صورت فراموشی چنین مشکلاتی را به بار می آورد. حداقل دو فنجان طی یک ساعت از بروز این مشکل جلوگیری می کند.

راز رفع کابوس های شبانه کودکان

بسیاری از کودکان به ویژه در سنین سه تا شش سالگی کابوس‌های شبانه را تجربه می کنند. در این میان والدین می‌توانند با رعایت چند نکته ساده در بهبود و حتی رفع این کابوس‌ها موثر باشند.

دکتر ناصر کلانتری، متخصص کودکان گفت: کابوس‌های شبانه در سبک ترین قسمت خواب اتفاق می‌افتند و کودک را با اضطراب و پریشانی و گاه با فریاد و جیغ‌های مکرر بیدار می کند که به والدین توصیه می‌شود با شنیدن جیغ کودک سریعاً به سراغ وی رفته، به کودک اطمینان دهند که محافظ و همراه او هستند.

وی افزود: صدای ملایم والدین با کودک به وی آرامش و امنیت مکانی می‌دهد و بهتر است پدر یا مادر تا زمانی که کودک آرام نشده وی را تنها نگذارند.

کلانتری تصریح کرد: توصیه می‌شود اگر کودک کاملا بیدار نشده و به نظر می‌رسد هنوز کابوس می‌بیند او را بیدار نکنید و کنار او باشید تا با صدای خودش بیدار شود. ضمن اینکه اجازه ندهید کودک بعد از کابوس به اتاق خواب شما بیاید زیرا نه تنها این کار به شکل عادت درمی آید بلکه به کودک این احتمال رامی‌دهد که رختخواب خودش جای امنی نیست. با توجه به اینکه وحشت شبانه در زمان هایی که کودک خیلی خسته است اتفاق می‌افتد سعی کنید کودک در طول روز استراحت کافی داشته باشد.

چپ دست‌های عصبانی

یک پژوهش جدید نشان داده است که چپ دست‌ها بیشتر عصبانی می‌شوند. برای کسانی که چپ دست هستند، زندگی ممکن است موضوعات خسته کننده و آزار دهنده بسیاری داشته باشد مثل اینکه همه ابزار و کارهای روزانه برای راست دست‌ها طراحی و تعیین شده‌اند.

به گفته محققان، بنابراین شاید حاصل مواجهه با این بد بیاری‌ها و ناملایمات این است که چپ دست‌ها به طور متوسط عصبانی‌تر هستند.

سلاحی علیه آلزایمر

قرص‌های ویتامین «بی» می‌توانند روند مخرب بیماری آلزایمر را کندتر کنند و یا حتی تا ۵۰ درصد این روند را کاهش دهند.

مصرف دوز بالای مکمل ویتامین «بی»، میزان تحلیل و کوچک شدن مغز را که یکی از علائم جسمی ناشی از ضعف حافظه و زوال عقل در سالمندان است، تا ۵۰ درصد کاهش می‌دهد. تاثیر این ویتامین به‌قدری چشمگیر بوده که دانشمندان معتقدند با این یافته، روش درمان آلزایمر از این پس متحول خواهد شد.

هر تغییری تحول نیست، تحول همواره پاسخ‌های بیشتر و بهتری برای وضعیت تازه دارد
● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۶۲)

سلسله هخامنشیان

***خلاصه شماره‌های پیش:** قصهٔ تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که کوروش به خواستگاری آمی‌تیس رفت و ناچار شد با سه تن از خواستگاران او دست و پنجه نرم کند اما حاضر نشد به رسم نیاکان مادها، آنها را بکشد بنابراین آمی‌تیس رنجید و رفت. سپس به نقل از تاریخ‌نویسان مصری، به داستان خواستگاری کوروش از نی‌تیس مصری اشاره کردم و گفتم که مصری‌ها این داستان را نوشته‌اند تا کمی از رنج شکستی را که از ایرانیان خوردند، بکاهند. بجز مصری‌ها، همهٔ تاریخنویس‌ها از جمله هرودوت و گزنفون معتقدند کوروش هرگز بانی‌تیس ازدواج نکرد و فرزندانش زادهٔ کاساندان هستند که شاهدختی پارسی بود و کوروش را در نخجیرگاه از خطر نجات داد و در جنگ‌ها مشاور او بود. در جنگی که کوروش با آسوری‌ها کرد، یکی از قبایل خونخوار آسوری، کاساندان را ربودند و کوروش را بر سر دوراهی قرار دادند زیرا اگر سپاهش را از جبههٔ اصلی دور می‌کرد و برای نجات دادن کاساندان می‌رفت، شکست سختی می‌خورد و اگر نیز کاساندان را رها می‌کرد، به دست آنها قطعه قطعه می‌شد... اینک دنبالهٔ این قصهٔ زیبای تاریخی را بخوانید و تاریخ نیاکان خود را بیشتر بشناسید:*

پاسخ به دوستان

بسیاری از دوستان و همکاران دانشمندم می‌پرسند: تاریخ تاراج را از روی چه کتابی می‌نویسم تا آن را تهیه کنند و با خواندنش از حوادث بعدی قصه باخبر شوند. برخی نیز به تاریخ ایران نازنین علاقه‌مندند و می‌خواهند اطلاعات خود را افزایش دهند... از این دوستان خوب‌تر از برگِ گلم سپاسگزارم که به تاریخ تاراج توجهی خاص دارند امیدوارم من نیز بتوانم چنان بنویسم که خودم خشنود باشم، شما را نیز خرسند کنم. نازنینانم! برای نوشتن تاریخ تاراج از کودکی به این سو کتاب‌های زیادی خوانده‌ام که خوب است شما نیز به برخی از آنها مراجعه کنید: اوستا، شاهنامهٔ فردوسی دانا، فرهنگ اساطیر ایران، زن در ایران باستان، زنان نامدار تاریخ ایران، تاریخ هرودوت، تاریخ گزنفون، عهد عتیق، تاریخ ماد، سرزمین جاوید، تاریخ مشرق قدیم، تاریخ مصر باستان، آثار هُمْمِل و ادوارد می‌یِر دربارهٔ تاریخ ایران باستان، آثار توسیدید، حاشیه‌های کتزیاس بر تاریخ هرودوت، آثار تاریخی ژوزف فلاویوس و دئودور سیسیلی، آثار استرابون جغرافیدان دنیای قدیم، آثار دِنون مورخ یونانی، مانِتون مورخ مصری، پولی بیوس مورخ یونانی، پلوتارک یا پلوتارخ مورخ یونانی، موسی خورِن مورخ ارمنی، آثار تاریخی ابن مقفع، جاحظ، طبری، بلاذری، ابن خُرداذبه، حمزهٔ اصفهانی، مسعودی، ثعالبی، یاقوت حموی، ابن خلدون، ابن بطوطه طنجی، اسناد بابِلی و... ضمناً هر نویسنده‌ای که تاریخ را به شکل قصه می‌نویسد، گرچه کاملاً به وقایع تاریخی مستند توجه می‌کند، تخیلات خود را نیز دخالت می‌دهد تا آن را شیرین‌تر و همگانی‌تر کند. من نیز برای نوشتن تاریخ تاراج، از این اختیار نویسندگی استفاده کرده‌ام. با همهٔ اینها به خوانندگان عزیز پیشنهاد می‌کنم برای آگاه شدن از تاریخ ایران گرامی، به تاریخ تاراج خودمان بسنده کنند زیرا من به جای شما منابع را خوانده‌ام و نتیجهٔ شسته رُفتهٔ آن را به شما تقدیم می‌کنم...

بازگردیم به قصهٔ تاریخ تاراج:

آنامانِ چابک

کوروش حس می‌کرد در دوراهی عجیبی گرفتار شده است: آیا جبههٔ اصلی را رها نکند تا ایرانیان پیروز شوند؟ اگر چنین می‌کرد، چه بر سر کاساندان می‌آمد؟ یادش بود هنگامی که راهزنان بادیه نشین، مادر کاساندان را ربوده بودند، پدرش، فرناسپَ میان بادیه نشینان رفت و همسرش را نجات داد. با خودش گفت:

ـ اگر کاساندان را نجات ندهم، پیش فرناسپَ سرشکسته خواهم شد. بیم دارم آسوری‌های خونخوار، این نازنین را بکشند و مرا تا پایان عمرم سوگوار کنند... ای اهورا مزدای بزرگ! خودت راهی پیش پایم بگذار.

کوروش در این اندیشه بود که روزبانانش جوانی آسوری را اسیر کردند که جامه‌ای سیاه پوشیده بود. او را به خیمه‌ای بردند تا از او بازجویی کنند. آن جوان بی آن که سخنی بگوید، با انگشت، روی خاک نوشت: تنها با کوروش سخن خواهم گفت... ناچار روزبانان او را پیش کوروش بردند. کوروش به چشمان او نگریست و پس از کمی درنگ پرسید:

ـ این جوان را کجا دستگیر کردید؟

یکی از روزبانان گفت: سرورم! او از مرز نگهبانان گذشته بود و می‌خواست به خیمه‌گاه تو بیاید. دستگیرش کردیم و پرسیدیم: کیستی؟ هیچ نگفت. جامه‌هایش را گشتیم و دیدیم در گریبانش کیسه‌ای زهر دارد. پرسیدیم: می‌خواستی با این زهر چه کنی؟ باز هم پاسخی نگفت.

ـ ما را تنها بگذارید!

ـ سرورم! بیم داریم ناخن‌هایش به زهر آغشته باشد و ناگهان بجهد و زبانم لال، رویت را بخراشد و مسمومت کند.

ـ بروید و بیمی به خود راه ندهید.

ناچار روزبانان رفتند. کوروش به آن جوان نگریست و گفت: تو پسر نیستی و دختری... اینک سخن بگوی و نگران نباش. بی‌گمان شنیده‌ای که اسیران را نمی‌آزارم.

آن جوان کلاه از سر برداشت و گیسوان زرتارش را بر شانه‌ها افشاند و گفت: آری... من دخترم. تو بسیار باهوشی! از کجا دانستی دخترم؟

ـ چشمان و مژگانت چنان زیبا و دخترانه است که به آسانی می‌توان دانست دختری... چرا خود را چون پسران آراسته‌ای؟

ـ زیرا نمی‌خواستم آسوری‌ها مرا ببینند. اگر دیده می‌شدم، مرا می‌کشتند. این را نیز بدان که روزبانان تو به خواست خودم مرا دستگیر کردند وگرنه کسی نمی‌تواند آنامانِ چابک را دستگیر کند. من خواستم بازداشتم کنند تا نزد تو بیایم.

ـ نزد من؟ چرا؟

ـ من خواهر سالاتانه هستم. همان کسی که در راه مردم آسور کشته شد. پادشاه آسور مرا به حاکم قبایل بربرِ آسور فروخت تا به او خدمت کنم. حاکم بربرها از خدمتگزاری من ناامید شد و مرا خدمتگزار زنانش کرد.

ـ نگفتی چرا می‌خواستی مرا ببینی...

ـ کاساندان زیباروی و خردمند و مهربان، زن توست. او را به مُشکوی (حرمسرای) حاکم برده‌اند...

کوروش میان سخن او نشست و گفت:

ـ تو کاساندان را دیدی؟ حالش چگونه است؟

آنامان چابک گفت: حالش خوب است... نگران نباش! من آمده‌ام تا راه نجات دادنش را به تو بیاموزم... امشب قرار است او را پیش توراقاش، حاکم بربرهای آسوری ببرند. اگر امشب نجاتش ندهی، خودش را خواهد کشت زیرا نمی‌خواهد به خواستهٔ توراقاش تن بدهد... تو باید مانند من جامه‌ای سیاه بپوشی تا در تاریکی دیده نشویم سپس از راهی که من می‌گویم، برویم و تو به چاشت‌خانه (آشپزخانه) بروی و زهری را که روزبانانت از من گرفته‌اند، در دیگ‌های خوراک بریزی تا توراقاش و اطرافیانش مسموم شوند آنگاه کاساندان را نجات بدهی و با خودت ببری.

جدال در راه محبوب

کوروش کمی اندیشید و گفت:

ـ آیا به همین آسانی می‌توان رفت و دیگ‌های خوراک حاکم را مسموم کرد؟

ـ نمی‌دانم تو به چه چیزی می‌گویی دشوار و چه چیزی را آسان می دانی... خودت باید موانع راه را ببینی و با آنها دست و پنجه نرم کنی تا بدانی آسان است یا دشوار.

ـ چه موانعی؟ مگر نگفتی طوری می‌رویم که نگهبانان ما را نبینند؟

ـ گفتم... اما خوب است بدانی که برای رسیدن به چاشت‌خانهٔ حاکم، ناچاریم از خطرگاه‌هایی بگذریم که پر از خرس و مار اهریمنان افسونگر است... و گفته باشم که اگر می خواهی کاساندان را نجات دهی، باید پاسی دیگر راه بیفتیم.

کوروش پیشنهاد او را پذیرفت و هارپاگ و آراسپ را فراخواند و گفت: من و آنامان چابک می‌رویم تا کاساندان را نجات بدهیم. اگر تا نیمه شب برنگشتم، شما دو تن فرماندهی جنگ را به عهده بگیرید.

آراسپ گفت: سرورم این دختر دیگر کیست؟

ـ دختری آسوری است که در جامهٔ مردان آمده است تا مرا برای نجات دادن کاساندان ببرد.

ـ سرورم! چگونه به دختری آسوری اعتماد می‌کنی؟ شاید آمده است تا تو را به دام بیندازد.

هارپاگ نیز گفت:

ـ با آراسپ موافقم... اگر می‌خواهی کاساندان را نجات دهی، باید به بربرهای آسوری بتازیم.

کوروش گفت: پیش از این نیز گفته‌ام... اگر جبههٔ اصلی را ترک کنیم، شکست سختی خواهیم خورد... پیشنهاد آنامان چابک بسیار خوب است و افزون بر آزادی کاساندان، سودهای دیگری نیز دارد که یکی از آنها کشته شدن توراقاش است.

آراسپ گفت: اگر ناچاری بروی، خوب است من و چند نفر دیگر نیز با تو بیاییم.

آنامان گفت: نیازی نیست... هر چه کمتر باشیم، بهتر است و دیده نمی‌شویم.

آراسپ با تردید به او نگریست و گفت: چگونه می‌توانی ما را مطمئن کنی نیرنگی در کارت نیست.

ـ بسیار آسان... امشب برای نجات دادن کاساندان نرویم و تا فردا صبر کنیم.

هارپاگ پرسید: آنگاه چه خواهد شد و چگونه خواهیم دانست راست می‌گویی؟

آنامان بالبخند گفت: فرداخبر خودکشی کاساندان را خواهید شنید و به راستگویی من پی خواهید برد.

کوروش از جای برخاست و گفت:

ـ این سخنان را کوتاه کنید. بروید و بگویید برایم جامه‌ای سیاه و شمشیر و کمان و زوبین بیاورند.

آنامان به کوروش گفت:

ـ بگو برای من نیز تازیانه‌ای و دشنه‌ای بلند و کمانی کوچک بیاورند... کیسهٔ زهر را نیز بیاورند.

پاسی گذشت... هوا هنوز تاریک نشده بود که کوروش و آنامان به سوی قبیلهٔ بربرهای آسوری رفتند. آنامان راه‌های دشوارگذر اما پنهان را می‌شناخت و پس از این که یک پاس و نیم پیاده‌روی کردند، به جنگلی رسیدند که رودی خروشان از میانش می‌گذشت. آنامان گفت: باید به آن سوی رود برویم... آیا شنا کردن می‌دانی؟

ـ آری ولی بهتر است چند پاره چوب به هم ببندیم و خود را در مسیر آب به رود بیندازیم و کم کم به آن سو برویم.

آنامان چیزی نگفت و دنبال تنهٔ درخت‌های جنگلی رفت. کوروش نیز چنین کرد و کمی بعد تنهٔ چند درخت را به هم بستند و به آب انداختند. کوروش طوری شنا می‌کرد که ضمن این که در مسیر آب می‌رفتند، کم کم به آن سوی رود کشیده می‌شدند. او با این شیوه توانست خودش و آنامان را در مدتی کوتاه به آن سوی رود برساند. آنامان او را ستود و گفت:

ـ اینک باید هرچه زودتر از کنارهٔ رود دور شویم زیرا اینجا قلمرو خرس‌های قهوه‌ای است. هنوز سخنش تمام نشده بود که غرشی شنیدند. کوروش به سوی صدا نگاه کرد و خرس قهوه‌ای بزرگی دید که در چند گامی آنها ایستاده بود و دندان نشان می‌داد و به خاک پنجه می‌کشید. آنامان تیری در چلهٔ کمان گذاشت و نشانه گرفت. کوروش آهسته گفت: چه می‌کنی؟ کمان را کنار بگذار! نباید به این خرس زیبا آسیب بزنیم.

ـ اگر او را نکشیم، او ما را خواهد کشت... و اگر تا پاسی دیگر کاساندان را نجات ندهیم، خودش را خواهد کشت.

این را گفت و تیری به سوی خرس انداخت. خرس مجروح شد و غرید و حمله کرد. آنامان برخاست و تازیانه‌اش را باز کرد. خرس نزدیک شد. آنامان چند ضربهٔ تازیانه به صورت خرس کوفت و خرس مجروح را فراری داد. کوروش گفت: درود بر تو ولی خرس را زخمی نمی‌کردی، شیوه‌ای بلد هستم که می‌توانستم خرس را با مهربانی از اینجا دور کنم. این کار را از محبوبم کاساندان آموخته‌ام.

ـ اگر بار دیگر خرسی به ما حمله کرد، آن را به تو می‌سپارم.

کوروش لبخند زد و گفت:

ـ بهتر است برویم و زمان را از دست ندهیم.

کمی که جلوتر رفتند، چند خرس دیدند که همگی مُرده بودند. کوروش به خرس‌ها نگاهی کرد و گفت:

ـ از نیش مار مرده‌اند... مارها هرگز به چند خرس نیش نمی‌زنند مگر این که ترسیده یا درحال پوست اندازی باشند.

ـ نیش مار؟ انگار این منطقه را نمی‌شناسی... اینجا قلمرو اهریمنان است.

ناگهان کوروش بازوی آنامان را گرفت و گفت: تکان نخور! حدسم درست بود... این مار در حال پوست اندازی است و چون بینایی او در این حالت بسیار کم می‌شود، به هر چیز متحرکی حمله می‌کند... هیچ تکان نخور!

مار بزرگی که داشت پوست می‌انداخت، به آنها نزدیک شد. آنامان آهسته گفت:

ـ می‌توانم مغزش را با تیر بشکافم.

ـ نیازی نیست... اگر چندی بی‌حرکت باشیم، خودش از اینجا می‌رود. یادت باشد تا ناچار نشده‌ای، کسی و چیزی را نکش!

مار داشت نزدیک می‌شد ناگهان چند تیر آتشین از منجنیقی به سوی آنها پرتاب شد. کوروش و آنامان پشت درختی گَشَن (تنومند و پرشاخ و برگ) پناه گرفتند. آنامان گفت: نگهبانان جنگل ما را دیده‌اند... آنها نیروهای اهریمنی هستند و افسونگری می‌دانند.

ـ چنین سخنانی را باور نکن... نیروهای اهریمنی فقط در ذهن ما هستند... اینک بنگر که چگونه یکی از این اهریمنان را به خاک می‌افکنم...

این را گفت و تیری در چلهٔ کمان گذاشت و شلیک کرد. کمی بعد جانوری بلند قامت که بدنش پر از موهای بلند و سیاه بود، از درختی به زیر افتاد. آنامان گفت:

ـ دیدی؟... اینان افسونگرند و از اهریمنانند.

تیر آتشین دیگری پرتاب شد. کوروش نیز جایی را که تیر پرتاب شده بود، نشانه گرفت و تیری شلیک کرد. بار دیگر جانوری بلند قامت به زیر افتاد. ناگهان از بالای درخت‌ها بانگی برخاست که مانند راه رفتن حیوانی سنگین بود و صدای پایش همه جا را می‌لرزاند. آنامان از ترس می‌لرزید و رنگ از رخسارش پریده بود. کمی بعد اسبی نمایان شد که دو چندان اسب‌های معمولی بود و سری چون سر آدمیان داشت. آنامان هراسان گفت:

ـ باید بگریزیم... این هیپوسانتور است... آیا تاکنون اسب آدم دیده بودی؟

ـ نه اما شنیده بودم که جانوری افسانه‌ای هست به نام اسب آدم. من چنین چیزهایی را باور نمی‌کنم. اینک جانش را می‌گیرم.

ـ نه..! مبادا چنین کنی! مگر نمی‌دانی هرکس اسب آدمی را بکشد، دودمانش به باد می‌رود؟

کوروش پاسخی نداد و تیری به سوی هیپوسانتور انداخت و پهلویش را شکافت اما از پای نیفتاد. صدای گام زدن‌هایی نیز که از بالای درخت‌ها شنیده می‌شد، بیشتر و سنگین‌تر شد. آنامان از کوروش خواهش کرد به اسب آدم آسیبی نزند و به خودش و دودمانش رحم کند ولی کوروش نپذیرفت و تیری دیگر پرتاب کرد که به سینهٔ اسب آدم خورد و سر و دست‌های اسب آدم خم شد و مُرد اما بخش عقبی او همچنان زنده بود. کوروش تیر دیگری به شکم اسب آدم زد و آن جانور نالید و به خاک افتاد. آنامان گفت: با این کاری که کردی، منتظر حادثه‌ای شوم باش!

پیش از این که کوروش پاسخی بگوید، از لابه‌لای شاخ و برگ درختان چشمانی آتشین نمایان شدند و به سوی کوروش و آنامان آمدند... چون قصه به اینجا رسید، قصه‌گوی شمانازنینان لب فروبست و تاهفته‌ای دیگر خاموش شد.

ادامه دارد

هر چیز ارزشمندی، ارزش انتظار کشیدن را دارد • آونیموس

داود غرانوش

گفت‌وگو با مرد همه فن حریف ورزش ایران

یک سال مربی تیم بسکتبال برلین بودم

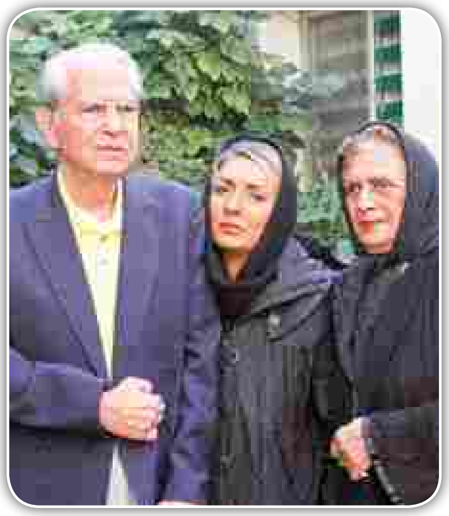

مقدمه

در این شماره، ورزشکار پیش کسوتی معرفی می‌شود که در سال‌های دور در چهار رشته بسکتبال، والیبال، شنا و دوومیدانی قهرمان کشور بوده و موفقیت‌های بسیاری برای ایران کسب کرده است.

«حسن اشتری» که از همان جوانی در استخدام شرکت برق بود، به واسطه قهرمانی‌هایش در ورزش، توسط منوچهر قره گوزلو رئیس سازمان تربیت بدنی وقت با یک تلفن به تهران منتقل و در سازمان ورزش مشغول کار شد اما...

عین الدوله – حسن اشتری، متولد سال ۱۳۱۰ تهران، خیابان عین‌الدوله بزرگ شده تجریش و عین‌الدوله!... تحصیل کرده و دارای مدارک مربی گری در چهار رشته ورزشی والیبال، بسکتبال، شنا و دوومیدانی. دارای دو دختر تحصیل کرده که از دختر بزرگم دو نوه دختری به نام‌های سوگل و سوگند دارم. دختر بزرگم یک زمانی در نوجوانی قهرمان شنای ایران بود و مدرک مربی گری هم دارد. دختر کوچکم به ورزش اسکی علاقه دارد. همسرم از خانواده‌ای اصیل است، یعنی نوه شیخ خزعل است. طی سال‌ها زندگی با وی روزهای خوب و خوشی داشتیم من او را بهترین همسر جهان می‌دانم و او نیز مرا بهترین شوهر جهان. من همیشه قدردان زحمات او در زندگی‌ام بوده‌ام.

آرزو – من از همان نوجوانی، به ورزش علاقه داشتم. مرحوم پدرم مرا همیشه نصیحت می کرد که باید تحصیل کنی و مدرک بالا اخذ کنی، حتی عمویم (که یک زمانی استاندار گیلان هم بود) مرا به تحصیل تشویق می کرد. البته از همان دوران کودکی هم به شعر و خطاطی و حکاکی علاقه داشتم چون در منزل ما همه با این هنر آشنا بودند و طرفدار آن. مرحوم پدرم و عمویم با مرحوم محمد غفاری معروف به کمال‌الملک رفت و آمد و همیشه درباره هنر و نقاشی و شعر، جلسه داشتند.

فدراسیونی نداشتیم – من ورزش را با والیبال آغاز کردم. آن موقع پانزده سالم بود و در دبیرستان شاپور تجریش تحصیل می کردم. مدرسه ما بزرگ بود و والیبال توسط همکلاسی‌ها و دانش آموزان بر راه!... وقتی مربی ورزش مدرسه بازی مرا در والیبال دید و پسندید، نام مرا هم جزو والیبالیست‌ها نوشت و با تمرینات سختی که انجام دادم، به آمادگی رسیدم و وقتی در ناحیه قهرمان شدیم، خودمان را برای قهرمانی آموزشگاه‌های تهران آماده کردیم. درخشش و پیروزی‌های ما تا به این رسید که ناگهان خود را مقابل تیم مدرسه دارالفنون در فینال دیدیم و در فینال نیز بر حریف قدر پیروز شده و قهرمان والیبال آموزشگاه‌های تهران شدیم، در صورتی که آن زمان هنوز فدراسیون والیبال ایران تأسیس نشده بود.

***وقتی مربی ورزش مدرسه بازی مرا در والیبال دید و پسندید، نام مرا هم جزو والیبالیست‌ها نوشت و با تمرینات سختی که انجام دادم، به آمادگی رسیدم**

سال ۱۳۴۱ - تیم بسکتبال باشگاه تهران جوان به مربیگری و سرپرستی مرحوم حسین فکری.
حسن اشتری نیز در عکس مشاهده می شود

دعوت به باشگاه – پس از بازی‌های آموزشگاهی و قهرمان شدن ما در آن مسابقات و آمادگی کامل که داشتیم، در سن ۱۶ سالگی، مربیان تیم‌های باشگاهی تهران از جمله نیرو و راستی به سراغم آمدند و مرا برای عضویت در تیم خود دعوت کردند. من هم با آن سن کم در گروه سنی بزرگسالان بازی کردم و دو سال هم تیم ما قهرمان شد و بعداً برای عضویت در تیم ملی مورد پسند مربیان آن موقع تیم ملی قرار گرفته و دعوت شدیم.

راه‌اندازی بسکتبال – سال ۱۹۴۸ که مسابقات المپیک در لندن برگزار می‌شد، برادر بزرگم عضو تیم ملی بسکتبال ایران بود و در آن بازی‌ها حضور داشت. او نیز مقررات این رشته را به من یاد داده بود. بنابراین من در همان دبیرستان شاپور تجریش ضمن اینکه عضو تیم والیبال بودم، بسکتبال را هم راه انداختم و نخستین باشگاهی هم که عضو آن شدم و در آن بسکتبال بازی کردم، نیرو و راستی بود.

بسکتبال پر تماشاترین بود – آن زمان‌ها بسکتبال و والیبال جزو ورزش‌های شاخص کشور بود و تماشاگران بسیاری برای دیدن آن به سالن‌ها می آمدند. فوتبال آن چنان که حالا است، هواخواه نداشت. مثلاً برای بازی تیم‌های باشگاهی بسکتبال سه هزار تماشاگر به سالن‌ها می آمدند. اما بعداً وقتی به خاطر مسائلی مرا تحویل نگرفتند، از بسکتبال دلسرد شدم و رفتم سراغ شنا که خود، داستان جالبی دارد.

شنا – آن زمان‌ها میر مطهری یکی از شاخص ترین شناگران ایران از دوستان خوب من بود، وقتی مشاهده کرد که از ورزش و حق کشی‌ها دلسرد شده‌ام، سراغم آمد و مرا برد و ورزشگاه امجدیه و گفت برو شنا کن. مرحوم ماوندادی آن موقع مدیر استخر امجدیه بود و من زیر نظر او شنا کردم و آنقدر در این رشته تبحر پیدا کردم که بعداً شدم عضو تیم ملی شنای کشور و در چند مسابقه برون مرزی هم حضور یافتم.

نیرو و راستی ـ تهران جوان – پس از پذیرفته شدن دوباره در باشگاه نیرو و راستی، با آقای کاراندیش صحبت کردم وقتی او علاقه‌ام را دید، گفت: تو خودت هم بازی کن و هم باشگاه را اداره کن... جالب اینکه من با همین تیم بسکتبال نیرو و راستی دوباره در مسابقات قهرمانی کشور موفق شدیم تیم حسین جبارزادگان را شکست داده و قهرمان شویم. پس از بسته شدن باشگاه نیرو و راستی، من رهسپار تیم تهران جوان شدم و چندین سال نیز در این باشگاه برای مرحوم حسین فکری بازی کرده و آن را اداره کردم.

کشتی – جالب اینکه پس از فعالیت در چند رشته، چند صباحی نیز کشتی گرفتم.

آندره گوالوویچ مربی تیم ملی کشتی فرنگی ایران وقتی از فعالیت من در چند رشته باخبر شد به من گفت بیا کشتی فرنگی هم تمرین کن. من هم رفتم و با حسین ملاقاسمی تمرین کردم. او دید که ملاقاسمی در خاک مرا سگک کلاته کرد اما من به راحتی دستهایش را باز کردم و... او اصرار کرد که حتماً بیا و قهرمان می‌شوی اما من نرفتم!

اخراج – سال ۱۳۳۲، به اتفاق آقای حسین شاه حسینی و آقای جبارزادگان در باشگاه نیرو و راستی و در تیم بسکتبال جوانان آن باشگاه بازی می کردم. در یکی از بازی‌ها که با تیم دوچرخه سواران (استقلال کنونی) بازی داشتیم، آنهم بازی قبل از فینال بود. قبلاً آقای جبارزادگان به ما گفته بود که شل بازی کنیم تا تیم حریف برنده شود، اما ما بازی را با اختلاف ۱۲ امتیاز از حریف بردیم و... وقتی جبارزادگان وضع را این گونه دید، ما را از باشگاه اخراج کرد. چون اگر ما به دوچرخه‌سواران می‌باختیم آن‌ها به فینال می‌رفتند و...

سفر به پاکستان – سال ۱۳۳۴ من هم عضو تیم ملی بسکتبال ایران بودم که به دعوت پاکستانی‌ها به آن کشور رفتیم. در آن مسابقات چند تیم شرکت داشتند که تیم ایران مقام خوبی کسب کرد. اما بعداً مسائلی برای من به وجود آوردند که قصد محروم کردن مرا داشتند که برادرم (که جزو اعضای فدراسیون بود) مرا از محرومیت رهانید و...

آخرین بازی من در بسکتبال، پس از بازگشت از همین پاکستان بود. من آن موقع برای باشگاه سروری بازی می کردم و حریف ما باشگاه دوچرخه‌سواران یا استقلال بود. با یک بازی خوب موفق شدیم تیم باشگاه استقلال را شکست دهیم و پس از این بازی بود که من رسماً بازی بسکتبال را کنار گذاشتم.

بازی خداحافظی – در سن ۳۴ سالگی بازی خداحافظی را در حالی انجام دادم که چند وقتی محروم بودم. در آن بازی که به سال ۱۳۳۶ و در کشور ترکیه برگزار شد و سه بازی هم انجام دادیم، بسکتبالیست‌های معروفی چون مشحون، خلخالی، عدل، نادر کاشانی و ماهتابانی حضور داشتند. خداحافظی خوبی بود. بعدها با شرکت در چند دوره کلاس مربی گری مدرک بین‌المللی اخذ کردم و بعداً شدم مربی تیم ملی والیبال که حدوداً ده سال به طول انجامید و بعدها هم مربی تیم ملی بسکتبال جوانان کشور شدم و...

بازی در آلمان – پس از پایان بازی‌هایم و خداحافظی از ورزش‌های مورد علاقه‌ام، سفری به آلمان داشتم تا دوره‌های کلاس مربی گری را طی کنم. در برلین وقتی جلسه تمرین بود، آلمانی‌ها به من پیشنهاد کردند که مربی تیم بسکتبال برلین شوم. پذیرفتم و مدت یکسال مربی آن تیم بودم. آن‌ها دوست داشتند که من در آن جا باشم اما به علت بیماری مادرم به کشورم بازگشتم.

ورزش کنونی – در حال حاضر ورزش‌هایی چون بسکتبال و والیبال و کشتی فرنگی با حضور مسئولان و مربیان خوب کشورمان مقام‌های خوبی در آسیا و جهان کسب می کنند که این خود مایه خوشحالی و سرفرازی است. در رشته‌هایی چون دوومیدانی و شنا نیز امیدواریم مسئولان کارها و طرح‌های جالب اجرا کنند و از مربیان با دانش و قدیمی هم استفاده کنند تا این دو رشته هم به موفقیت برسند. ■

سال ۱۳۴۰ - اعضای تیم ملی بسکتبال ایران در میهمانی سفارت ترکیه. تیم ایران در مسابقات چندجانبه ترکیه حضوری موفق داشت و حسن اشتری نیز جزو اعضای تیم بود.

برای من نیز اتفاق افتاده است

مترجم: فاطمه دارابی

یک نشریه شناخته شده خارجی ویژه نامه‌ای که در آن داستانهایی ماوراءالطبیعه که واقعی نیز می‌باشند را منتشر کرده است. این ویژه نامه به نام «برای من نیز اتفاق افتاده است» چاپ شده و داستانهایی که در ۳۷ سال زمان انتشار این مجله در آن به چاپ رسیده را گردآوری کرده است. این مجله معتقد است طبق تحقیقاتی که کارشناسانش انجام داده‌اند تمامی این داستانها واقعی بوده و هیچ شک و شبهه‌ای در صحت اظهارات افرادی که آنها را تعریف کرده‌اند، وجود ندارد. ما نیز تصمیم گرفتیم از این پس هر هفته یک یا دو داستان این ویژه نامه را ترجمه کرده و برای شما منتشر سازیم.

فروشنده بادام زمینی از اورانوس

پائول ریبک، اپینگ، نیوساوت ولس، استرالیا، ۱۹۸۶.

هیچگاه روز و ساعت این رویداد را فراموش نخواهم کرد. دقیقاً ساعت ۷:۳۰ بعدازظهر ۲۷ ژانویه ۱۹۸۶ بود. پای تلویزیون و مشغول تماشای یک سریال بودم که زنگ در خانه به صدا درآمد. با بی‌میلی از پای تلویزیون بلند شده و در را باز کردم.

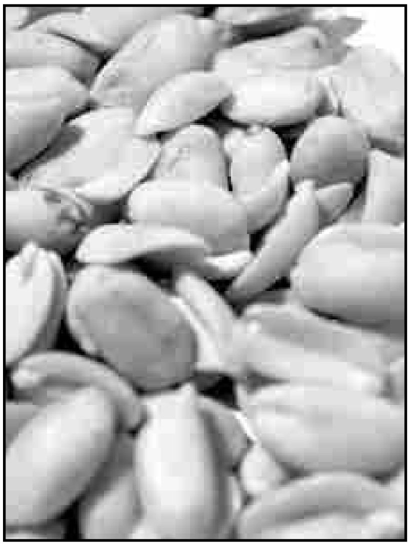

مردی بلند قد که پیراهنی زیتونی رنگ برتن داشت، پشت در ایستاده بود. کمی با تعجب به هم نگاه کردیم و گفت: «سلام قربان. من نماینده شرکت بادام زمینی اورانوس هستم. آیا علاقه دارید که اجناس ما را تست کنید؟» پاسخ مثبت دادم و او نیز کیف براق مشکی‌اش را باز کرده و کاغذی قهوه‌ای رنگ از آن خارج کرد که پر از بادام زمینی بود.

کمی از آن بادام زمینی‌ها را تست کردم. مرد با لبخند گفت: «اینها بسیار خوشمزه هستند، درست است؟»

واقعاً بادام زمینی‌های خوش مزه‌ای بودند. حرف فروشنده را تائید کردم و گفتم: « قیمتشان چقدر است؟» وی پاسخ داد: « دو دلار و چهل شش سنت.» سه دلار برای یک پاکت بادام زمینی به وی پرداخت کردم و گفتم که باقی‌اش را نیز برای خودش نگه دارد. او نیز با خرسندی گفت: « از شما تشکر می کنم. شورا این همکاری شما را هیچگاه فراموش نخواهد کرد. شب خوش.»

وی به سمت حیاط خانه حرکت کرد و به ناگاه پلکانی جلوی پایش ظاهر شد. چند قدم از پله‌ها بالا رفت و ناگهان غیب شد. پس از آن دیگر هرگز آن فروشنده مرموز را ندیدم. چندین و چند دقیقه جلوی در خشکم زده بود و سپس به سمت خانه بازگشتم.

زمانی که این ماجرا را برای دوستانم تعریف کردم، هیچکدام حرف مرا باور نمی‌کردند و به من می‌خندیدند اما وقتی یک دانه از آن بادام زمینی های اورانوسی به آنها می‌دادم تا مزه‌اش را تست کنند، دیگر خنده‌شان قطع می‌شد چراکه آن بادام زمینی، مزه‌اش با بادام زمینی‌هایی که تا به امروز خورده بودند، متفاوت بود.

هنوز هم حسرت این را می‌خورم که چرا تنها یک بسته از آن بادام زمینی را از فروشنده اورانوسی، خریداری کرده‌ام؟!

چرا این همه خطا کنیم تاقیمت عمده زندگیمان وقف جبران آنها شود؟ ● واگنر

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

اجاق سرد

مانده از شبهای دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی
همچنان کاندر غبار اندوده اندیشه‌های من
ملال‌انگیز
طرح تصویری در آن هر چیز
داستانی؛ حاصلش دردی
روز شیرینم که با من آشتی داشت
نقش ناهمرنگ گردیده
سرد گشته؛ سنگ گردیده
با دم پاییز عمر من
کنایت از بهار روی زردی
همچنان که مانده از شبهای دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی

نیما یوشیج

نمونه شعر کلاسیک

هرگز

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال دهنت
به جفای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من، و ز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود، از دل و از جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من، معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد، و ز پی ایشان نرود
حافظ

تفسیر اتهام...

شب رفت نوبتی که نیامد تمام شد
اینجا حکایتی که نیامد... تمام شد
لختی قرار بود بیایی، نیامدی
افسوس فرصتی که نیامد تمام شد
ما را به التفات شما؛ انتظار بود
این بود عادتی که نیامد تمام شد
تفسیر اتهام من این بود، عاشقم
پای شکایتی که نیامد... تمام شد

فریدون قلاوند شایان‌نیا - اندیمشک

بی‌تو

بی تو زیبا نیست در آیینه لبخند غزل
شاعران دیری است می گویند از قند غزل
تا نریزد خون سرخ عاشقان بر خاک گم
چشم شور انگیز تو یعنی: پدافند غزل
بی تو زیبا نیست، زیبا نیست شعر
نه، مبارک نیست با چشم تو پیوند غزل
هر چه می گویند از زیبایی‌ات کم گفته‌اند
بود زیبایی خود از آغاز فرزند غزل
کوه‌ها آیینه‌داران تماشای تواند
می‌رود چشم تو بالا از دماوند غزل
هر که عاشق نیست از تنهایی‌اش چیزی نگفت
هر که تنها نیست دیگر نیست در بند غزل
هر چه کردم همچنان آن سوی دیوار توأم
گر چه با من بود از آغاز ترفند غزل
از بخارا آمدم با بوی جوی مولیان
می‌روم تا صبح شیرین سمرقند غزل
این درختان خزان آزرده جانی شسته‌اند
در زلال جاری آیات اروند غزل
بی تو زیبایی فراوان نیست در رنگ بهار
بی تو باید بگذرم از چون و از چند غزل
همچنان دارد نشان از گله‌های آهوان
صخره‌های سنگی دامان الوند غزل
سالها در کار توصیف سراپای توأند
عاشقان شهر در شکل خوشایند غزل

شعبان کرم دخت - بابلسر

دو شعر از حبیب فرقانی - سراب

گنجشک‌های یخزده

یادش بخیر... خاطره ی آن قدیم‌ها
فصل بهار و آمدن یاکریم‌ها...
عطر نجیب چادر مادر... نماز صبح
از خاطرم نرفته هنوز آن شمیم‌ها
در «اهدنا الصراط» کمی خوابمان گرفت
تا کج شدیم از همه مستقیم‌ها...
من قصه‌های کودکی‌ام را بلد شدم
از لابلای پچ پچ نرم نسیم‌ها

***

تا آنکه دستهای پدر منجمد شدند
رنگش پریده... مثل تمام گلیمها...
صبح علی‌الطلوع... زمان، پنج و نیم مرگ
قد پدر خمیده‌تر از پنج و نیم‌ها...
افتاد بر زمین و نمازش تمام شد
افتاد و پر زدند همه یاکریم‌ها

***

شاید به سمت کودکی‌ام خیره مانده‌اند
گنجشک‌های یخزده بر روی سیم‌ها

مرد تکراری

همیشه منتظر درد... درد تکراری
همان شکسته‌ترین مرد.. مرد تکراری
من اعتماد ندارم دگر به ساعت‌ها
دلم گرفته از این دوره گرد تکراری
چقدر حوصله داری ببند پنجره را
بروی شهر همان زوج و فرد تکراری
کدام معجزه ما را نجات خواهد داد
از این هجوم، از این رویکرد تکراری
دوباره ابر... دوباره هجوم صاعقه‌ها
دلم پر است از این لاجورد تکراری
میان قافیه‌هایم نبرد منفی‌هاست
زپیش باخته‌ام این نبرد تکراری

***

زپشت عینک دودی همیشه غمگین است
قیافه‌های مضامین مرد تکراری

انتقاد توانایی مردم ناتوان است ● لامارتین

جای مین‌ها شقایق بکارید

شعله‌ای شعله‌های مقدس، گم شدم، گم شدم، سنگرم کو؟
تا که پیدا کنم بچه‌ها را، پیکرم سوخته، باشد. سرم کو؟
پر شدم از گل و موج و ترکش، من غروب سیاه غریبم
فصل توفان مین‌ها گذشته، مشت خونین خاکسترم کو؟
تشنه هستم صراحی بیارید، جای مین‌ها شقایق بکارید
فصل پرواز پروانه‌ها شد، غیرت سبز بال و پرم کو؟
مین، سرم را که دزدانه برده، دست و پا را به ترکش سپرده
شعله؛ ای شعله‌های مقدس، لذت قهقه‌ی آخرم کو؟
لیله‌القدر کبرا رسیده، نسل آدم به حوا رسیده
تا که سیب خدا را بخوانم، عینک خسته و دفترم کو؟
من که پای دویدن ندارم؛ یک پرستو پریدن ندارم
عاشقم چشم دیدن ندارم، مادرم، مادرم، مادرم کو؟
حسین عوض‌زاده - گرمسار

دو شعر کوتاه از دانیال رحمانیان —جهرم

جیب‌های پر از تنهایی

زندگی‌ام را
به دندان گرفته‌ام
جیب‌هایم
پر از کسالت تنهایی‌ست
هر شب
مانند چک‌های برگشتی
به خانه برمی گردم

زنگ نقاشی

دفتر نقاشی‌ام را
پر از درخت می کنم
و بر سر هر شاخه
پرنده می‌آویزم
آن وقت
در باقی مانده کاغذهای کاهی‌ام
باران می کشم

زنگ تفریح

تو دماغی حرف می‌زد
ما ادایش را همیشه
در می‌آوردیم و گه گاه
ریسه می‌رفتیم
و دبیر «جبر» هم
زور می‌زد تا بفهماند به ما
این دو دو تاچهارتا را
راه حل دشمنی‌ها
دوستی‌ها؛ زخم‌های آشنا را

***

یادت آیا هست
زنگ انشاء، زنگ من بود
زنگ علم و ثروت و «گاومبرهن» بود
عصر هر یکشنبه اما تو
حال می کردی
گاهی از ناحیه ابرو، دبیر خسته از فیزیک
تیک می‌زد
تیک‌هایش را کمی دنبال می کردی
و دبیر «شیمی» از آب و «ارشمیدس»
هیچ در خاطر نداشت
حس من اما به من می گفت:
وزن در شعر
سطح دریا را همیشه می‌برد بالا
از همان دوران
چشم من دنبال یک جریان و یک رود
چشم من دنبال دریایی مه آلود
چشم من دنبال «شهلا» بود

***

«مرتضی» چه روزهایی بود
من همیشه زنگ دینی دیر می کردم
تو همیشه زنگ قرآن زود...
مرتضی چه روزهایی بود...
حسن فرازمند ۸۹/۷/۱۷ —ورامین

تقدیم به دوست شاعرم آقای اسماعیل مزیدی

غزل دوست

من بر که‌ام و چشم به راه توأم ای دوست   تو ماهی و مشتاق نگاه توأم ای دوست
همسایه‌دیوار به دیوارم ویک عمر   بی‌پنجره، دنبال نگاه توأم ای دوست
عمری پی تو دور زمین گشتم و گشتم   غافل که تو خورشیدی و ماه توأم ای دوست
ذلت کش ارباب زر و زور مخواهم   درویشم و در ظل پناه توأم ای دوست
ای خانه‌ات آباد! خراب منی انگار   من نیز دراین بیت، تباه توأم ای دوست
در حلقه ی شعر تو چه بسیار خرابند   مست از قدح گاه به گاه توأم ای دوست
در محکمه ی عقل، اگر جرم تو عشق است   من شاهد عادل به گناه توأم ای دوست
ما تاجر عشقیم و چه بازار کسادی‌ست   نالانم و سوداگر آه توأم ای دوست
ماهی، گاهی، نیم نگاهی به من انداز   من بر که‌ام و چشم به راه توأم ای دوست
حسین عبدی - گرگان ۸۹/۸/۴

جوانه های ادبی

❊حسین کریم‌پور - ورامین

فلک با کلماتی چون کلک و ملک قافیه می‌شود.

❊عزیز نعمتی - تهران

ابیات مورد نظر شما سروده سعدی است ودرابتدای گلستان آمده است:

ابر و باد مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آری وبه غفلت نخوری
همه از بهر تو سر گشته و فرمانبر دار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

❊الهام ساجدی — تهران

کتابهایی که درباره عروض وقافیه نوشته شده شمارا بااین دوعنصر اصلی شعر کلاسیک آشنا می کند.

❊ سعیده آرامی - مینودشت

بله، احمد شاملو هم اشعار موزون ومقفّی دارد.

❊ کورش عزیزی - نهاوند

اگر می خواهید درشعر بی‌وزن موفق باشید باید حتماً باوزن وقافیه آشنا شوید، سروده‌های شما ذوق و استعداد شما را تأیید می کنند.

ابرها را
از آسمان
برمی‌دارم
وبرپاشویه حوض
می‌نشانم
شاید ماهی‌ها
با من آشتی کنند

❊عاطفه لک —خرم آباد

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

وزن بیت: فاعلاتن، فعلاتن فعلاتن فعلات است:

در دلم بو=فاعلاتن
د که بی دو=فعلاتن
ست نباشم=فعلاتن
هرگز=فعلن
چه توان کر=فعلاتن
د که سعی=فعلاتن
من و دل با=فعلاتن
طل بود=فعلات

پناه

نگه دارنده گل باغبانست
پناه جملگی صاحب زمانست
گل امید من دردل شکفته
که خوبان جهان را آشیانست
کنون فصل گل وهنگام شادیست
همه اجزای هستی گلستانست
زاسرار نهان ما چه دانی
بسی اسرار حق دردل نهانست
اگر همره شوی با دل زمانی
هزاران قصه از شوقش عیانست
ز شعر من بخوان نام علی را
علی مولای ما در دو جهانست
محمد محمدزاده کمساری - رشت

مهمانی

ای کاش حضور داشتید
چه‌سفره‌قشنگی‌چیده‌این‌دوست
چه مهمانی زیبایی
نور شمعهایش
به پنجره‌ها صفا بخشیده
عطر ریحان
کوچه‌ها را پر کرده
تا دلت بخواهد سیب است
انار است ولیمو
همه مست و عاشق
همه چشمها مثل چشم آهو
منوچهر آتشک - رشت

نوشته های‌ناب

به‌وجود خدا دل گواهی می‌دهد نه عقل!
پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

انتخاب با توست: می توانی بگویی: صبح به‌خیر خداجون، یا بگویی: خدا به‌خیر کنه، صبح شده!! **رضا زمستان**

❊ نزدیک‌ترین رفیق به تو کسی است که از دورترین فاصله‌ها به تو می‌اندیشد. **زهرا مترجمی**

❊ خدا گوید: توای زیباتر از خورشید زیبایم، توای والاترین مهمان دنیایم، بدان آغوش من باز است... شروع کن! یک قدم با تو تمام گام‌های مانده‌اش با من! **بردیا۶۴**

❊ در حضور خارها هم می‌شود یک یاس بود، در هیاهوی مترسک‌ها پر از احساس بود، می‌شود حتی برای دیدن پروانه‌ها، شیشه‌های مات یک متروکه را الماس بود، کاش می‌شد، حرفی از «کاش می‌شد» هم نبود، هر چه بود احساس بود و عشق بود و یاس بود. **ناهید۵۶**

❊ حسین پناهی: بی‌شک جهان را به‌عشق کسی آفریده‌اند، چون من که آفریده‌ام از عشق جهانی برای تو! **مخمل**

❊ من امشب از فراق یار می گریم، بسان عاشقان زار می گریم، رفیق نیمه شب شد یار دیرینم، دلم افسرده است بسیار می گریم. **رضا سلمانی**

❊ کنفوسیوس: در کار قضاوت نه عجله زیاد پسندیده است نه تاخیر زیاد. **نوشین رئوف**

❊ عاقل اول انجام می‌دهد، همان کاری را که نادان آخر انجام می‌دهد. **علی اوسط عظیمی**

❊ در دیاری که در آن نیست کسی یار کسی، کاش یارب که نیفتد به کسی کار کسی. **حسن براهویی**

❊ خارم ولی گلاب ز من می‌توان گرفت، از بس که بوی همدمی گل گرفته‌ام. **جمشید صائب**

❊ فراموش کردن دوستان بزرگترین لطمه به قانون خاطره‌هاست. **سید ابوذر نیازی امیرانی**

❊ جک لندن: هیچ می‌دانی فرصتی که از آن بهره نمی گیری، آرزوی دیگران است؟ **ستاره**

❊ میان کوچه پس کوچه‌های دلتنگی به جست و جوی عشق رفتم خودم گم شدم. **پروین افتخاری**

❊ اگر کوری کور دیگر را راهنما باشد، هر دو در چاه هستند.
حسین فیاضی نوغابی

❊ زندگی یعنی تداوم لحظه‌ها و زندگی کردن در لحظه‌ها یعنی کامیابی. **رها عظیمی**

❊ هر موج که از صخره جدا می‌افتد، چون سیب که از شاخه سوا می‌افتد، من یاد دل شکسته‌ایی می‌افتم!
یوسف

❊ شادی ندارد آنکه ندارد به دل غمی، آن را که نیست عالم غم، نیست عالمی. **مرتضی فتح خانی**

❊ کنار قامت رعنای او خاری نمی‌دیدم، محبت دیده بینای ما را کور کرد آنجا. **محمد رسولی**

❊ در انتظار چیستی؟ اینجا هنوز تاریکی‌ست، تو به از دحام کدامین کوچه‌ی خوشبخت خواهی نگریست وقتی دریچه مسدود است. **معصومه عبدلی**

❊ از غم و مشکل امروز چه گویم پسرم، که به اندازه یک عمر درآمد پدرم، وای از آن روز که پرداخت شود فیش حقوق! همگی جمع شوند خرد و کلان دور و برم!
مرحوم نورالله خواجات

❊ کوروش کبیر: به یادتان می‌آورم تا همیشه بدانید، که زیباترین منش آدمی، محبت اوست. پس محبت کنید چه به‌دوست و چه به‌دشمن که دوست را بزرگ کند و دشمن را دوست. **مهرداد سیرجانی**

❊ چندیست دستانم رقصاندن قلم را از یاد برده، قاصدکی از کنار اوج افکارم گذشت، آن چه آشنا می‌نمایی، یادم می‌آید روزی در گوشت نجوا کردم، همیشه می‌خندم، تا هستم، تا تو هستی تا آسمان هست، جمله‌ام تا این لحظه محو بود و خودنمایی نمی کرد.

صدای بالهای کبوتر چاهی نگاهم را به آسمان خیره می کرد، حال به یاد می‌آورم عاشق آسمان بودم...
مرداب

❊ نفرین و آفرین‌ها بی‌ثمر است. اگر تمامی خلق گرگ‌های هار شوند و از آسمان هول و کینه بر سرم بارند، تو تنهای مهربان و جاوید آسیب ناپذیر منی، ای پناهگاه ابدی تو می‌توانی جانشین همه بی‌پناهی‌ام شوی. **یسنا۵۶**

❊ زندگی برگ بودن در مسیر باد نیست امتحان ریشه است، ریشه هم هرگز اسیر باد نیست، زندگی چون پیچکیست انتهایش می‌رسد پیش خدا. **ستاره آبی**

❊ تو نمی‌دانی وای کاش ندانی هرگز که چه سخت است نشستن به تماشای چنین تصویری که تویی که گل من بودی و من کاشتمت، در دل باغ دگر می‌رویی و به من می گویی: که ز من یاد مکن، چون تو گفتی به چشم به سراغ تو نمی‌آیم و در سینه تو را می‌بویم، تا تو در باغ جدیدی که در آن روییدی شاد و خرم باشی. **جوجو طلا**

❊ دلا این عالم فانی به یک ارزن نمی‌ارزد، به دنیا آمدن بر زحمت رفتن نمی‌ارزد. **ملینا**

❊ در خزان زندگی در زیر پای عابران جای برگ‌های پاییزی عشق را دیدم که مظلومانه لگدمال جفای خلق دنیا بود.
رضا تقوی

❊ انسان بیش از زندگی‌ست، چون دقیقاً آنجا که هستی پایان می‌یابد، او ادامه می یابد! Bluebird

❊ می‌دونی زیباترین خط منحنی دنیا چیه؟ لبخند بی‌اراده روی لبهای عاشق. **قصه خلقت**

❊ قدر آیینه بدانید که هست نه در آنوقت که افتاد و شکست. **پیکار**

❊ به هنگام خشم، بردبار، به هنگام ترس، شکیبا و به هنگام کسب چیزی، آرام باش! **آرزو رحیمی مقدم**

❊ گاهی رفتن هیچ معنایی جز ماندن نمی‌دهد.
فاطمه کاظمی

❊ حتی اگر از غم جفا پیر شود، لعنت به دلم اگر ز تو سیر شود، آنقدر برای تو غزل خواهم گفت؛ تا قصه عشق ما جهانگیر شود. **محمد رسولی**

❊ اگر به پریدنت شک داری هیچگاه در پرتگاه زندگی آشیانه نساز. **شاهزاده ایرانی**

❊ همیشه خواستنی‌ها داشتنی نیست و همیشه داشتنی‌ها خواستنی نیست. **ستاره**

❊ شب عفواست و محتاج دعایم، ز عمق دل دعایی کن برایم، اگر امشب به معشوقت رسیدی، خدا را در میان اشک دیدی، کمی هم نزد او یادی ز ما کن، کمی هم جای ما او را صدا کن، بگو یارب فلانی روسیاه است، دو دستش خالی و غرق گناه است **رانی**

❊ گواراترین زندگی را کسی دارد که از آنچه خداوند نصیب او کرده خرسند باشد **۲۱۴**

❊ گاهی گفتن نه می تواند، عالی‌ترین مراقبت از خویشتن باشد **بید مجنون**

❊ خدایا آنگونه زنده‌ام بدار که نشکند دلی از زنده بودنم و آنگونه بمیرانم که به وجد نیاید کسی از نبودنم.
اشک شب A

❊ خداوند به سخنان شما گوش نمی‌سپارد مگر آن گاه که خود از میان لب‌های شما سخن بگوید **نسترن ۱۲**

❊ نگاه فریادی‌ست مملو از سکوت Naninaz

❊ فردریش نیچه: خطر خوشبختی در این است که آدمی در هنگام خوشبختی هر سرنوشتی را می‌پذیرد و هر کس را نیز! **گلبرگ**

پاسخ به‌نامه‌ها و ایمیل‌ها

❊ Tirad of being
تو هم می‌تونی از طریق نشانی اینترنتی با این صفحه در ارتباط باشی اما ابتدا باید اسمت رو فارسی کنی و ساده و بعد منتظر این باشی تا از تو تشکر کنم!!

❊ رضا تقوی عزیز تو خواننده قدیمی مجله هستی، اما چرا فقط یک نوشته ناب ایمیل کردی که حق انتخاب رو از من گرفتی!

❊ roya khatar تو هم بهتره به جواب نفر اول این ستون مراجعه کنی بعلاوه اینکه پیام بیشتری برام بفرستی نه یکدونه!

❊ محسن ذوالفقاری قبول ندارم که تو تنها کسی هستی که با عشق برای من نامه می‌نویسی چون همه کسایی که نامه می‌دن، ایمیل می‌فرستن و حتی پیامک می‌فرستن عاشق هستن و عاشقانه مطلب می‌دن، اما بدون طرفت نه مرده نه زنه، بلکه یه تیکه سنگه، اما اگه خودت یقین داری که من دخترم خوب اینکه دیگه سئوال کردن نداره!

❊ فروغ فرخزاد نمی‌دونم تو یه ناب نویسی که این اسم رو انتخاب کردی یا اینکه نوشته‌های فروغ فرخزاد را بدون نوشتن اسم خودت برام ارسال می کنی در هر صورت من رو از گمراهی رها کن!

❊ حسن براهویی تو به دفتر مجله اومدی ولی متاسفانه من اون روز مرخصی بودم و اگر هم نبودم باز هم حق ملاقات نداشتم (بیچاره من!) در ضمن سه نوشته تو همون دفتر برام نوشتی که هر سه قابل استفاده نیست لطفاً به یاد ما باش!

❊ امیدوار نازنین بین اینهمه ناامید یکی مثل تو گل کاشته که امیدواره، اما لطفاً برام نوشته‌های بیشتری بفرست هر دو مطلب تکراری بود!

❊ میثم دلیر توهم به من حق انتخاب بده!

❊ همیشه منتظر، من هم منتظر ارسال چند متن از سمت تو هستم!

❊ فریده ذاکری تو هم لطفاً **نوشته‌های کوتاه، بامعنی، عرفانی، تاثیر گذار، نایاب و ناب بفرست. این رو به تو نازم می گم تا بقیه هم بدونن ولی مثل اینکه مجبورم اون رو کلیشه کنم و به بالای صفحه بزنم** راستی تا یادم نرفته بگم دوست دارم!

❊ معصومه عبدلی، آرزو رحیمی مقدم، alone، بی‌همتا، نگار میرانی، n.r، هیچکس m، بغض سفالی، محدثه از بهشهر، قصه خلقت، یسنا، ستاره آبی، شهرزاد و خیلی‌های دیگه، نوشته‌هاتون تکراری بود و بعضی‌هاتون اصلاً من رو فراموش کردین منتظر تونم!

شماره ارسال ناب پیامک ها ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

جدول متقاطع

جدولهاز برنظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۳۷

۱-متقاطع: محمدحسین زنگی آبادی-کرمان
۲-شرح در متن: زهرا حاج حسینی-تهران
۳-سودوکو: ثمره شیخ سلطانی-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

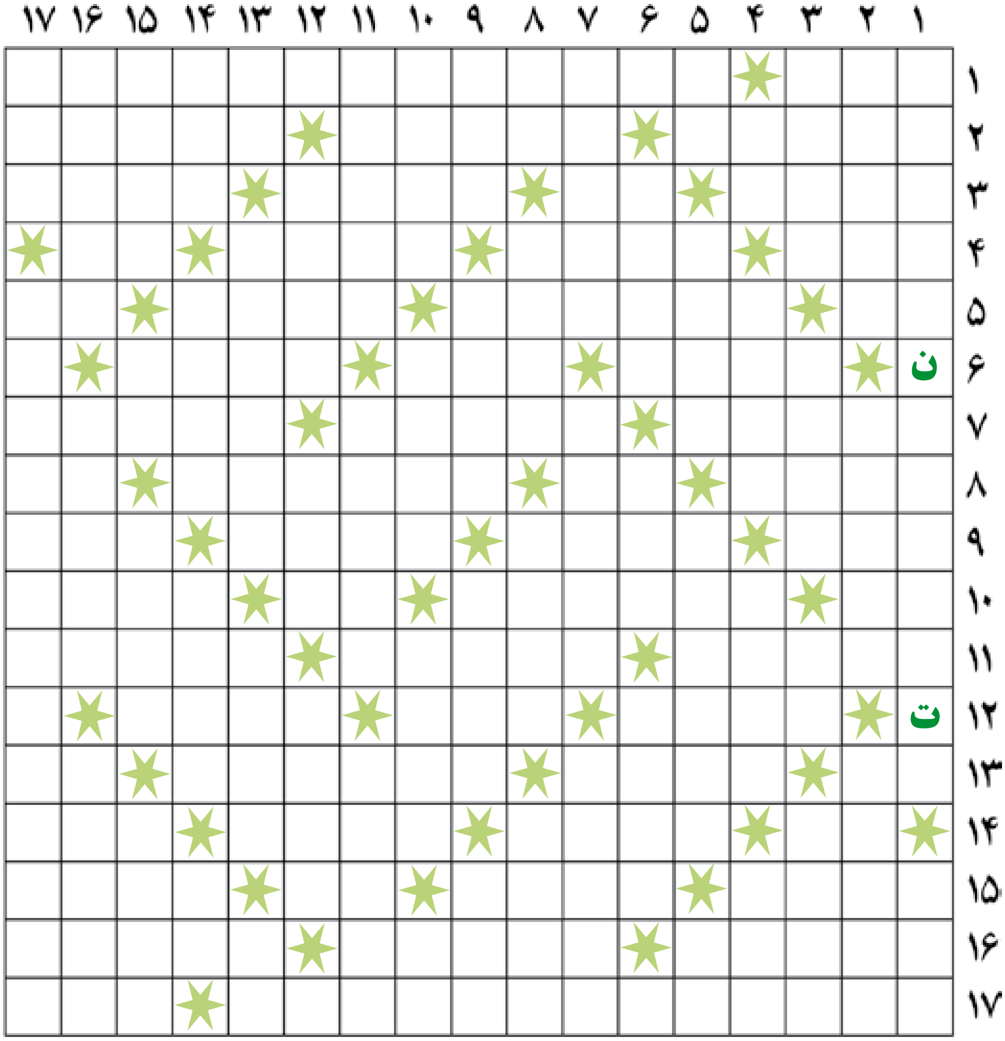

افقی:

۱- پاشنه پا-اثر معروف هنریک ایبسن نروژی **۲-** تخت و سریر-کارگروه- عنوان پیشوایان مسلمین در صدر اسلام **۳-** آسودگی، تن آسانی-کلمه تصدیق داستایفسکی-لحن، آهنگ-وسیله دم کردن چای **۴-** بی سروپا-برادری-کشیدنی اسلحه گرم-کلمه آگاهی وخبر کردن **۵-** تکه وپاره از هر چیزی-دریچه‌ای در قلب-نوعی تضمین مالی-بوی رطوبت **۶-** مشرق-غذای اغلب مردم جهان-جای پای سوار شدن بر اسب **۷-** بزرگترین رود در اروپای مرکزی و جنوبی-فن-حکیم مشهور یونانی ملقب به معلم اول **۸-** هدیه دادن-متضاد ماده-رقیب،حریف-دریا **۹-** مهره‌ای در شطرنج-پرمکر-هوای بارانی-خالص **۱۰-** ماهی کنسروی-زیاد، بسیار-دست عرب-سرایت کننده **۱۱-** پاسبان، نگهبان-وسیله آبخوری-سهل گرفتن بریکدیگر **۱۲-** از نام‌های خداوند به معنی قائم به ذات-نوردهنده-زمین وسیع و شوره‌زار **۱۳-** برهنه-ظرف کوبیدنی-معاون-شهری در آلمان **۱۴-** محبت-پنبه زن، حلاج-یک یک-عدسی چشمی **۱۵-** بیماری کجی لب و دهان-خاک زمین-پول سرزمین آفتاب تابان-رزق **۱۶-** خبرگزاری رسمی ایران-خشنود-بستر **۱۷-** از آثار الکساندر پوشکین روسی-فی‌الفور، فوری

عمودی:

۱- برنده نوبل پزشکی ۱۹۳۰ به خاطر کشف گروه‌های خون انسان-ابریشم مصنوعی **۲-** جای توقف حجاج در روز نهم ذی‌الحجه در نزدیکی مکه-توهین کردن-بازداشت کردن **۳-** گوشه‌ای از موسیقی ایرانی-می گویند به هر دردی دواست-سفید ترکی-از عوامل دوستی **۴-** مخفف کوتاه-پناهگاه-عالم به احکام شرع-سرزمین هفتاد و دوملت **۵-** راه کوتاه-پیامبر صبور-از شهرهای مرزی کردستان-کلمه درد و رنج **۶-** دوشیزه-شهر نیروگاهی مازندران-دوستی **۷-** کماندو-نوعی چک-گل انار **۸-** عزیز عرب-خودروی جنگی-رود معروف آلمانی-استانی در جنوب **۹-** مقابل شر-آشیانه، خانه-خبر خوش،مژده-بسیاری **۱۰-** پدر از دست داده-پدر شعر نو فارسی-نوعی پنجره-رمق آخر **۱۱-** کارش تهیه کردن رشته تافته از روده گوسفند است-مهریه عروس-لاغر **۱۲-** مشورت کننده-دعای زیر لب-خیمه گردی که به یک ستون بر پا باشد **۱۳-** از مهره های شطرنج-شرکت با دیگری در کاری و شغلی-نیرو-حرف همراهی **۱۴-** جامه درویشان، خرقه-نوعی حافظه کامپیوتری-محل عبور-نشان مفعول صریح **۱۵-** نوعی کفش با رویه نخی-کافی-مکان سایه-مفصل در به چارچوب **۱۶-** تحسین-هواپیما-از مشتقات نفتی **۱۷-** بازداشتن، ممانعت-اختراع هانری فورد آمریکایی

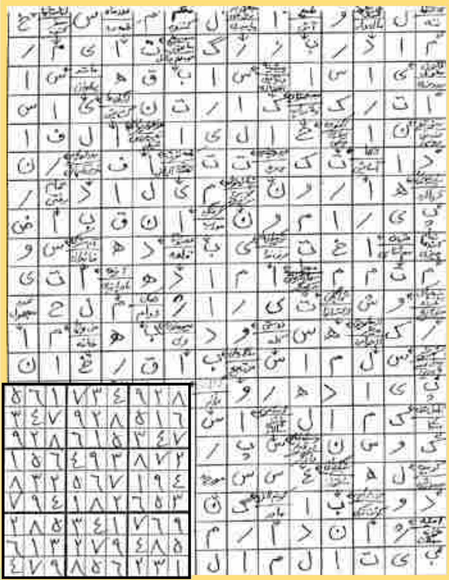

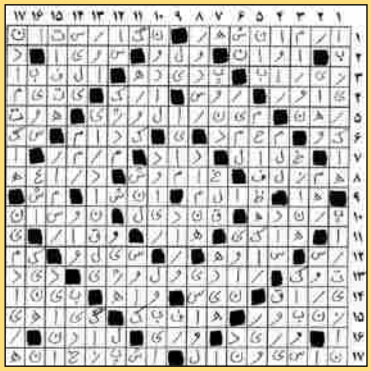

حل جدولهای شماره ۳۴۳۷

فکر پایه عقل است
●دهخدا

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

آسیب‌شناس
رهبر روحانیان تبت
پ
عقیده
کشوری در اروپا
فاقد سیم
لوازم ذخیره
کلمه انتخاب
از کشورهای اروپایی
جواب
من و شما
شریک شدن
کنایه از گوشمالی دادن
عزراییل
م
طلای قالبی
سیم مثبت برق
فقیر
نثر
روکش سطح خیابان
از آحاد طول
میوه موکت شده
وجود
جزیره‌ای ایرانی
داربست درخت مو
لنگه در
میانه‌ها
پول ترکمنستان
پرندگان
آبریزش بینی
چیره
ساز و برگ اسب
بخشنده
گدا
گوشه
علم وراثت
حرف ندا
طویل
زبانه ترازو
گچ بتونه
سخن
هجوم
ماهر
آلوده به مه
تغار
جانب
بدزبان
پول قطر
متکا
ده
زمزمه کننده
کارهای بزرگ
متفق
پول ژاپن
ساز شاکی
آواز خواندن
استانی درغرب کشور
ایتالیای قدیم
قوس و قزح
به تنهایی
صدمه
هزار کیلو
آش
فزونی
خودآرایی
خشکی
صنم
از مصالح ساختمانی
همانا
شوم
جوانمرد
ضمیر وزنی
آتش
فریاد
کشف نوبل
ماتم
بخشی از دست و پا
از گل‌ها
غصه
پرنده‌ای شکاری
سگ بیمار
رخ
نامدار
شهری در مازندران
معدن
پرچم
مهار شتر
روایت کننده
خیس
ماه خارج
هرج و مرج طلبی
الفبای تلگراف

جدول سودوکو ۳۴۴۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۹			۶			۳	
				۱				۲
۸	۳	۱		۵	۲	۷		
	۸		۶				۴	
		۴		۸	۱		۹	
۱			۳			۵		۶
	۶				۹		۱	۳
	۷			۳	۶	۴		۵
۲					۸		۷	

رفیق

پروین افتخاری ـ تهران

تمام تنم مرطوب و سنگین است. جایم ناراحت و تنگ شده. دلم آزادی و نور گرم آفتاب می‌خواهد. از این همه تاریکی خسته شده‌ام. بوی رطوبت خاک و سردی آن را به خوبی احساس می‌کنم. بالاخره با همه‌ی توان خاک تیره و سخت را کنار می‌زنم و از روزنه‌ی کوچکی که به وجود آمده؛ نور و گرمای دل‌انگیز آفتاب را حس می‌کنم. انگار نیرویی تازه گرفته‌ام.

چقدر در انتظار این لحظه بودم. من! نهالی کوچک و شاداب!! سر از خاک بیرون آورده‌ام، و اما چشم بر خورشید دارم و دلم می‌خواهد آنقدر بزرگ شوم که شاخه‌هایم بر آسمان بوسه بزنند. آن‌سوتر، دوستم؛ نهال کوچک دیگری را می‌بینم که از خاک بیرون آمده. می‌دانم که او هم در انتظار درخت شدن است.

***

پاییز است. فصل هزار رنگ! فصل زایش و به بار نشستن. اما دوستم که آن‌سوتر جا خوش کرده با لجبازی همه‌ی شکوفه‌هایش را در بهار به باد داد تا سنگینی میوه را تحمل نکند، و اکنون سرفراز به من می‌خندد که:

ـ فصل میوه که تموم بشه، هیچکس سراغی ازت نمی‌گیره؛ چقدر سنگین و افتاده شده‌ای! ببین من چقدر سرحالم!

راست می‌گوید! هرچند برگ‌هایم محکم و استوار بر شاخه چسبیده‌اند. اما شاخه‌هایم زیر بار میوه‌های سنگینم خمیده شده‌اند. تنها دلخوشیم به انگورهای خوشرنگی است که به بار خواهم آورد. باغبان از راه می‌رسد؛ شاخه‌های پربارم را بر چوبی که در زمین محکم کرده می‌آویزد و من استوار بر جای می‌مانم. دستی از مهر بر من می‌کشد و با خود زمزمه می‌کند:

ـ امسال انگورهای خوبی خواهیم داشت.

آن سوتر اما... ریشه‌ی دوستم را از زمین بیرون می‌آورد و می‌گوید: «درخت بی‌میوه مثل رفیق بی‌خاصیت میمونه که باید اونو سوزوند ـ کبریت می‌کشد زیر ریشه و رو به من ادامه می‌دهد ـ رفیق من این درخته که با میوه‌هاش آبروم رو میخره!

■

حوصله و متانت هنر امیدوار بودن است

● وونار گس

تقدیم به پدرم «سید کاظم احمدی» و همه فرهنگیان پیشکسوت

تاکسی

م.احمدی بجستانی

سر چهارراه غلغله است. ظهر دم‌کرده هوای مهرماه، پدر و مادرهای سرگردان و مضطرب، پسربچه‌های کیف به دست، به انتظار ماشینی که صدای ترمزش، هجوم شاد پاها را به سویش بکشد...

ایستگاه تاکسی، از شیطنت پسرها، شاکی است. بزرگترها، دمق و بی‌حوصله‌اند. بالاخره، شانس با «حامد» یاری می‌کند و ماشینی با یک جای خالی، به او می‌رسد.

ـ «آقا بفرمایید. فلکه پیاده میشم.»

راننده، دستش را روانه می‌کند و «دویستی» را می‌گیرد:

ـ «خدا بده برکت.»

خیابان پر است از دانش‌آموز؛ همه جا بوی مدرسه می‌دهد.

ـ «پسرجان! حواست کجاس؟ بقیه پولتو بگیر»

حامد مردّد، «پنجاهی» را از انگشتان منتظر راننده می‌گیرد:

ـ «آقا من دویست دادم.. مگه تا فلکه دویس نمیشه؟»

ـ «نه جانم. میشه صدوپنجاه. تا چهارراه بعدی دویست میشه»

و بحثِ «قیمت» و «انصاف» و «کلاه» که بین مسافرها بالا گرفت، حامد به پنجاهی مچاله شده دستش خیره شده بود و به دویستی‌های روزهای پیش فکر می‌کرد...

با صدای ترمز، حامد تند پیاده شد. در را که بست، قدمی جلو رفت تا ...

باورش نشد. «آقای رفیع» پشت فرمان نشسته بود. او را از دیروز می‌شناخت. دبیر ادبیات...؛ ماشین، قیژکنان حرکت کرد و در شلوغی ماشین‌ها گم شد. حامد ماند و پنجاه تومانی که در دستش جاخوش کرده بود...

■

پاسخ ما...

❋ محمد قمری – کامیاران

چطوری محمد آقا؟ «به خاطر مادربزرگ» را خواندم، بیشتر شبیه به قصه‌هایی بود که در برنامه رادیویی «شب به خیر کوچولو» پخش می‌شود! ضمن اینکه صفحه ما مربوط به کودکان نیست؛ حتی اگر گاهی اوقات قصه‌ای کودکانه چاپ می‌شود، اولاً نویسنده‌اش حتماً کودک است، ثانیاً فقط به رسم تشویق این کار را می‌کنیم، اما تو که خودت دست به قلم هستی، نیاز به تشویق نداری؟ منتظر قصه‌های قشنگت هستم.

❋ سهیل دولت‌آبادی – مشهد

داستان‌هایت را خواندم. قشنگ بود، اما خیلی طولانی بود! اگر قصه تو را چاپ کنم، جواب نامه پایین را چی بدهم؟ منتظر قصه‌های کوتاهت هستم.

❋ م، احمدی بجستانی

رو به راهی آقای بجستانی؟ خودت دیدی که معمولاً قصه‌هایت را چاپ می‌کنم، چون قشنگ می‌نویسی اما... اما این اواخر داستان‌هایت حسابی قد کشیده! یعنی هر کدامش دو صفحه مجله را پر می‌کند که امکانش برایمان وجود ندارد! نشنیدی سعدی گفته؛

کم گوی و گزیده گوی چون دُر
تا ز اندک تو «قلمرو» شود پر!

درست مانند همین قصه که در این صفحه از تو چاپ کرده‌ایم؛ بلندتر از این باشد شرمنده‌ام! یا علی

❋ بهرام امیرمحبی - کرمانشاه

قصه «سیگار» را خواندم، داستان خوبی بود، اما اشکالش این است که هر کس این داستان را بخواند قطعاً سیگاری می شود و نفرین پدر و مادرش نثار بنده و شما خواهد شد!

❋ سیما بروجردی - تفت

«کفش های غیرتی» را خواندم، یادت باشد سیما خانم که وقتی «مسخ نویسی» می کنی، یا «رئالیست جادویی» را سبک قصه ات قرار می دهی، موجودات بی جان تحت یک شرایطی می توانند تأثیرگذار باشند و در قصه صاحب شخصیت شوند؛ همینطور کتره‌ای که نمی شود «یک جفت» کفش را تبدیل به «داروغه محل» کرد؟!

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

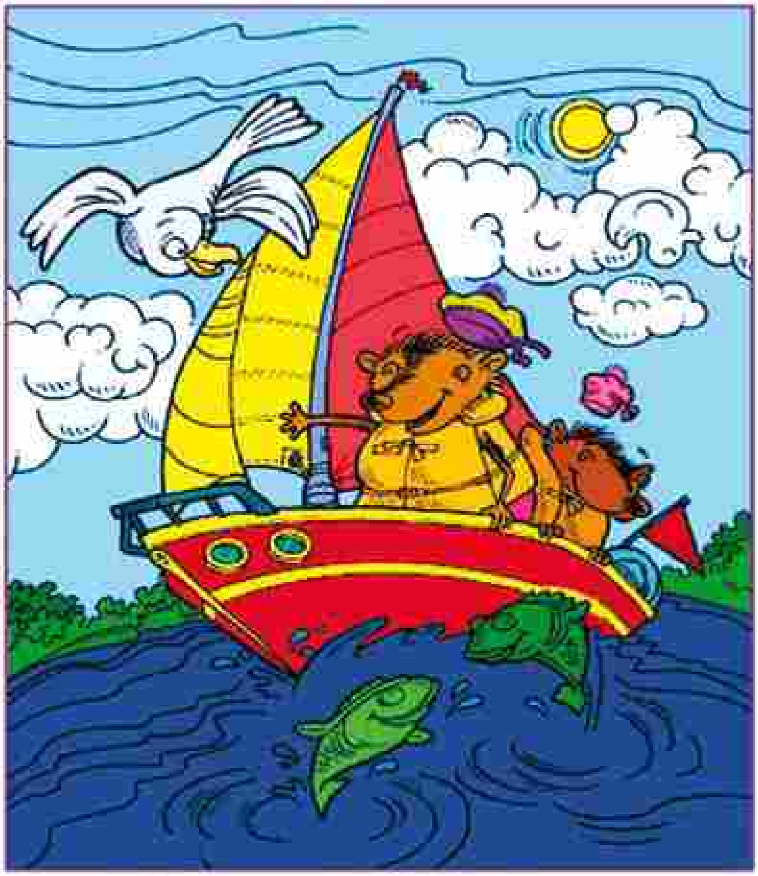

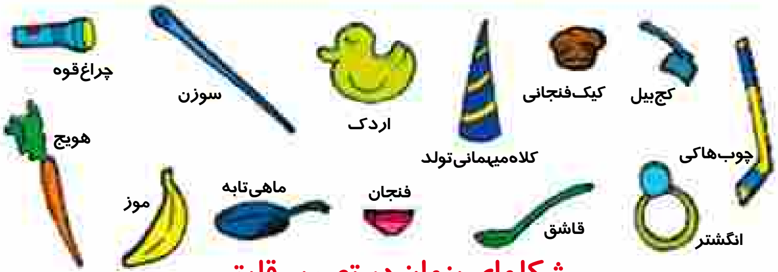

شکلهای پنهان در تصویر قایق

بالاخره این دو ملوان کوچک توانستند خود را با قایق کوچکشان به ساحل برسانند و حتی ماهیها و پرندگان هم از دیدن آنها خوشحال هستند. اما در این تصویر ۱۳ شکل دیگر را پنهان کرده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا آنها را بیابید. البته ما برای راحتی کار، اسامی شکلهای پنهان را نیز به همراه تصویرشان برای شما آورده‌ایم. چنانچه موفق به این کار نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

فقط با دو خط!

در این تابلو، تصاویر عینک، چوب کبریت، شیپور، کلنگ، بستنی قیفی و توپ تنیس هر کدام چهار بار تکرار شده است. آیا می‌توانید با دو خط مستقیم، این تابلوها را طوری به چهار قسمت کنید که در هر قسمت هر کدام از این پنج شیء وجود داشته باشد؟

پاسخها در صفحه ۶۵

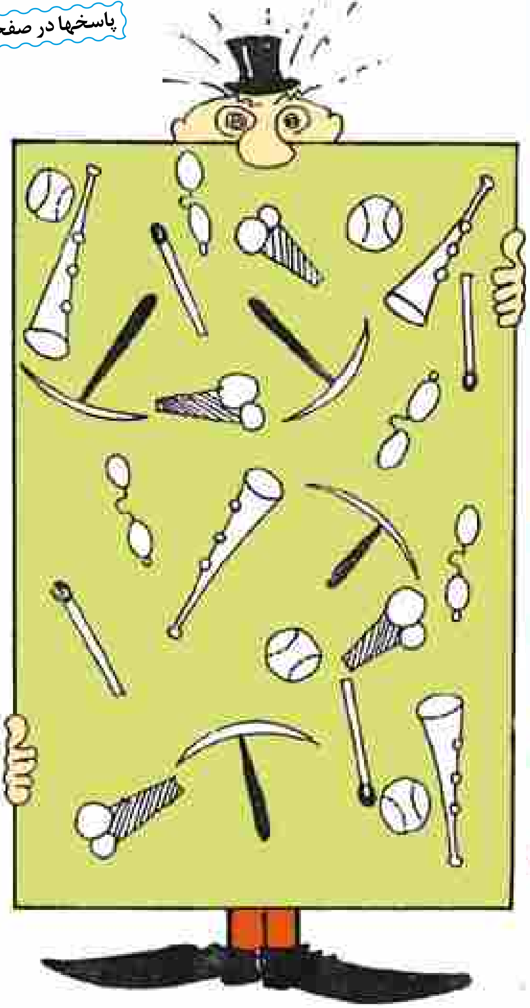

چیستان دشوار!

آیا می‌توانید از شعر زیر، نام یکی از پیامبران را حدس بزنید:

خُم چون نگون گشت یک قطره ریخت/هوش ز مدهوش دو عالم ببرد

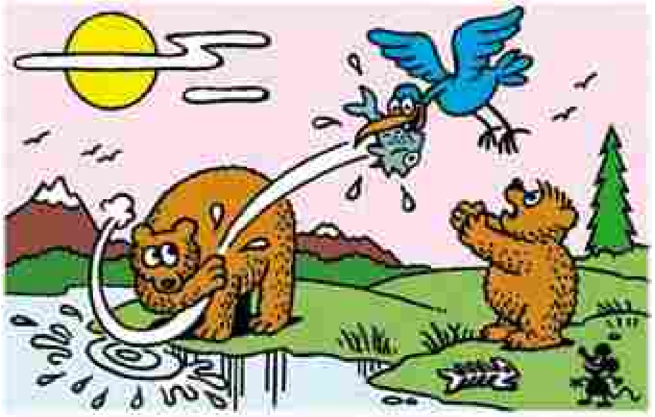

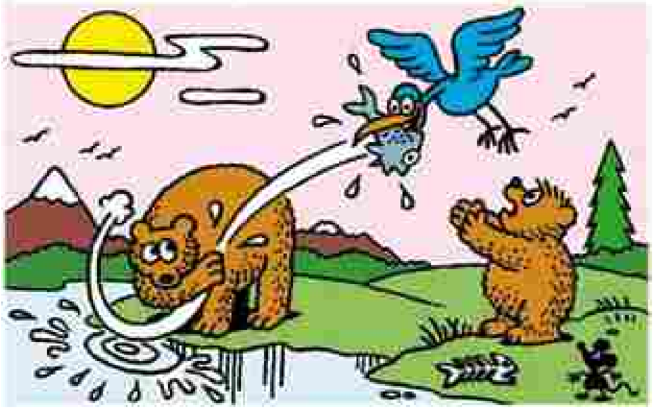

شش اختلاف در تصویر خرس ماهیگیر

در اینجا دو تصویر از خرس مادر را می‌بینید که در کنار رودخانه، ماهی‌ها را برای بچه‌اش می‌اندازد اما پرنده ماهی‌خوار نیز از فرصت استفاده کرده و در هوا ماهی را شکار می‌کند. البته در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، شش اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید اختلافها را پیدا کنید؟

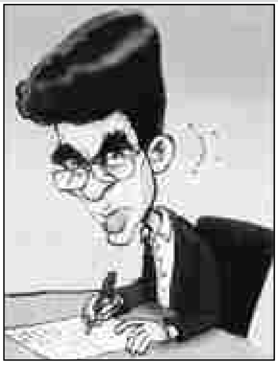

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

در باز و بسته بودن در!

بعید است که احدالنّاسی منکر جایگاه استراتژیک «در» (درب سابق!) در وجود یک ساختمان باشد. اگر در نباشد، مردم روز روشن از دیوار بالا می‌روند. این وسط، آنهایی که مشکلات کمری و فنری دارند، طفیل و سر گردان می‌مانند که چه کنند؛ و در ثانی شناخت و تمیز دادن دزد از غیر دزد مشکل می‌شود.

عبید می گوید که درِ خانهٔ مردی رادزد برد، او هم رفت درِ مسجد را از بیخ کند برد خانه‌اش! گفتند چرا چنین کَردی؟ گفت: خدا خود دزد را می‌شناسد؛ تحویلش دهد، در خانه اش را تحویل بگیرد!

تفکر روشن: در فکر تو بودم که یکی حلقه به در زد... جانم حلقه به در زد....

در اینجا خب مسلّم است که صاحبخانه با شنیدن صدای در هر گز فکر نمی کند که طرف دزد باشد؛ چون اگر دزد بود که به درش نمی‌زد. فلذا خیالش راحت می‌شود و تصورات دیگری می کند.

تصور روشن: گفتم صنما، قبله نما، بلکه تو باشی، تو باشی....

حالا طرف ممکن است که توجه به ساعتش نداشته باشد که عدد ۹ را نشان می دهد و ناغافل تا در را باز می کند، مأمور زحمتکش شهرداری را مقابل خود (فِیس تو فِیس) مشاهده می کند که آمده است تا آشغال هایش را ببرد.

از دگر سو، از قدیم الایام رسم بر این بوده که خلق الله بعضی چیزها را که بنا به هر علتی ـ یا بدون هیچ علتی همین جور الکی ـ نمی خواستند مستقیم و سیخکی عنوان نمایند؛ در یک اقدام لطیف رندانه «به در می گفتند که دیوار بشنود». این شیوهٔ مرضیّه هنوز هم کمافی السابق ادامه دارد. خب، حالا تصور بفرمایید که اگر در نباشد، تکلیف ملت چه باشد؟... بله، تصور کردنش سخت است. به نظر ما که فارسی دری هم بعید نیست از حیث ریشه‌ای از جهاتی به «در» مربوط بوده باشد که باید درسازان و دری شناسان نخبه در این زمینه تحقیق نمایند.

در خوبی درِ باز: شاید بیکار باشید و بپرسید که چرا بی مقدمه صحبت از در شد؟ روز جهانی «در» که نیست؛ پس چیست؟... بله، الساعه عرض می‌شود خدمتتان. قائم مقام معاونت مالی واداری و رئیس ستاد تکریم ارباب رجوع شهرداری تهران به تازگی از ابلاغیه‌ای خبر داده که بر اساس آن، شهردار تهران، مدیران شهرداری را (کلّهم اجمعین) موظف کرده است که در طول ساعت اداری، درِ اتاق‌های خود را باز نگه دارند و تحت هیچ شرایطی مردم را پشت درِ بسته پیشنهادی اتاق خود معطل نگه ندارند که زیر پایشان علف سبز شود. هر چند که توسعهٔ فضای سبز نیز از وظایف شهرداری است. خب واقعاً این تصمیم، خوب است و جای تعریف دارد که به شرح فوق تعریف کردیم.

در بدی در باز: باز بودن در همیشه هم خوب نیست. شاید آدم، داخل اتاق، کار مهمی داشته باشد که نخواهد دیگران متوجه شوند. برای همین هم هست که در عرف سیاسی، بسیاری از جلسات مسؤلان مملکتی، پشت درهای بسته تشکیل می‌شود. حتی سابقاً عشاق غمناک هم پشت درهای بسته می‌نشستند اگر درختی دم دست نبود که به آن تکیه زنند. شعر عمیق فلسفی ـ عرفانی «پشت درای بسته، عاشق دل شکسته، داره هوای خوندن، با تو عزیز خسته....»؛ دقیقاً ناظر به همین معناست که عرض شد. یا مثلاً شما وقتی پول بیشتر می‌دهید و ماشین دربست می گیرید، راننده حق ندارد که هی درش را باز کند و هی مسافر سوار کند. همه اینها به کنار. از همان خود شهرداری مثال می‌زنیم که جای دوری نرفته باشیم. همین چند روز پیش، مدیرعامل شرکت بهره برداری مترو تهران اعلام کرد که: «عامل ۴۰ درصد تأخیرهای قطار متروی شهری، ناشی از بسته نشدن درهاست.»

نتیجه اخلاقی: «در» چیز خوبی است و همیشه هم بر یک پاشنه نمی چرخد؛ فقط باید مراقب و ملتفت باشیم که کجا باز باشد، یک کار خوب و قابل تبلیغات است؛ و کجا اگر بسته باشد یک کار بد و غیر قابل تبلیغ است؟... آدم باید درشناس باشد. در غیر این صورت، به هر دری بزند، جواب نمی گیرد. (این با دو دره بازی فرق دارد!)

پاتوی کفش مدیر رادیو جوان!

در برنامهٔ رادیویی «جوونی دربست» با اجرای خوب سعید پورمحمودی و نسیم رفیعی ـ که ۱۰ تا ۱۱ صبح از شبکه رادیو جوان پخش می‌شود ـ یک پنج دقیقه‌ای نیز به سخنان گهربار تلفنی ما به صورت زنده با عنوان «پاتوی کفش اخبار» اختصاص دارد که راجع به اخبار جراید آن روز حرف می‌زنیم و حاشیهٔ طنز می‌زنیم. اگرچه ممکن است پاره ای از اخبار، خودشان طنز باشند که ما بر آنها حاشیهٔ جدی می‌زنیم. اسنادش هم در رادیو موجود است.

از قضا روزنامهٔ جام جم چند روز پیش با مدیر نسبتاً جوان و جذاب این شبکهٔ سرزنده و طنزنده، جناب آقای بهنام احمدپور، گفت و گوی مبسوط و مفصلی انجام داده بود که چون از قدیم گفتند آدم نابینا از خدا چه می‌خواهد، دو چشم بینا؛ فلذا این فرصت مغتنم را روی هوا زدیم تا برای یکبار هم شده ـ حتی اگر شده برای آخرین بار....(...تو را خدا نگهدار / که می روم به سوی سرنوشت....)... ببخشید؛ رشتهٔ کلام در رفت. یکی بگیردش!... خوش صدایی بی محل هم بعضی وقت‌ها کار دست آدم می‌دهد.

بله، عرض می کردیم که قصد کردیم برای یک بار هم که شده، با حفظ موازین بهداشتی لازم، پا توی کفش خود مدیر رادیو جوان بکنیم، ببینیم خوششان می آید یا نه، طنز فقط برای همسایه خوش است؟! (به غیر از ما، بزرگان دیگری کراراً تأکید کردند که: «اول یک سوزن به خودت بزن، بعد یک جوالدوز به بقیه»؛ خب راست گفتند. چیه! چپ چپ نگاه می کنید؟!)

مدیر رادیو جوان: شبکهٔ جوان بر اساس مخاطب تعریف شده است، نه موضوع.

مدیر بزن در رو: یعنی اول تعدادی جوان درست کردند، بعد کلنگ رادیو جوان را زدند؟

*هر کس که جوان است، مخاطب ماست و ما بین ۹ تا ۹۰ سال شنونده داریم.

ـ از تلفن‌هایی که بعضاً از سرای سالمندان کهریزک بهتان می‌زنند، معلوم است!

*واقعیت این است که هیچ رسانه‌ای قرار نیست جایگزین رسانهٔ دیگر شود.

ـ فقط گاهی ممکن است مدیر یک رسانه جایگزین مدیر یک رسانه دیگر شود!

*الان رادیو از ظرفیت‌های اینترنتی بهره برداری کرده و خود را به روز کرده است.

ـ حتی دیگر نیازی به سردبیر و گوینده هم نیست. رادیو را به اینترنت وصل می کنند، خودش همه کارها را انجام می‌دهد بی هیچ توقع مالی!

*اینترنت موجب شده که ما از کشورهای دیگر هم مخاطبان زیادی داشته باشیم.

ـ مخاطبان زیادی؟!... اتفاقاً چقدر از ونزوئلا و ساحل عاج زنگ می‌زنند!

*تصمیم داریم به کمک اساتید و کارشناسان رسانه به بحث مخاطب شناسی در رادیو جوان بپردازیم.

ـ از مشورت با سازمان ملی جوانان هم غفلت نشود. ظاهراً آنها هم سالهاست دارند جوانان را می‌شناسند!

*تقریباً ۸۰ درصد نیروی انسانی ما، سنی بین ۱۸ تا ۳۵ سال دارند.

ـ وای... چه حرکت انسانی خوبی!... بیا سوته دلان گرد هم آییم!

*رسانه ملی، از جمله رادیو جوان، هیچ خط قرمزی در طرح و بیان دیدگاه ها و اندیشه‌های جوانان ندارد.

ـ شوخی نمی کنم؛ من که به دلیل کور رنگی، اصلاً نمی‌دانم خط قرمز چیست. فقط یک چیزهایی را خودم می‌دانم که نمی‌شود گفت؛ منظور از خط قرمز همین چیزهاست دیگر!

*ما گاهی نسبت به رسانه های دیگر آزادانه‌تر عمل می کنیم. مثلاً ما در رادیو جوان برنامه‌ای داشتیم که موضوع آن قاچاق دختران جوان بود.

ـ الان سی دی‌اش هست یا که باید قاچاقی تهیه‌اش کرد؟!

*من فکر می کنم باید ادبیات گفتاری متفاوتی نسبت به شبکه‌های دیگر داشته باشیم.

ـ البته نه دیگر تا مرز خفن «زت زیاد» و امثالهم که ایکی ثانیه کار به گفتار درمانی بکشد!

نظم اولین قانون طبیعت است ● دیل کارنگی

arts_haftegi@yahoo.com

زیر نظر: علی کیا

عکس: محمد تیموری

گفتگو با مجتبی تیموری (آهنگساز، نوازنده و خواننده)

وقتی کوروش یغمایی از کوچه‌مان می‌گذشت...

بیش از ۲۰ سال به صورت حرفه‌ای در موسیقی مشغول به فعالیت است و حتی به عنوان یکی از خوانندگان و نوازندگان برجسته ایران در جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان نیز حضور داشت. صحبت از مجتبی تیموری است که شاگرد «کوروش یغمایی» بوده و «شادمهر عقیلی» نیز موسیقی حرفه‌ای را از وی فرا گرفته است. مجتبی به نوعی از مطبوعات گریزان است و کم مصاحبه انجام می‌دهد اما به گفته خودش، این مصاحبه متفاوت‌ترین و بهترین مصاحبه‌ای بوده که تا به حال انجام داده است.

***بیش از ۲۰ سال سابقه کار در عرصه موسیقی دارید اما کمتر کسی از مردم عام است که مجتبی تیموری را به چهره بشناسد. علتش چیست؟**

**من جزء کسانی هستم که هنر را پله پله بالا آمدم و رسیدن به این هدف محتاج تامل و صبوری بود. من خوانندگی را از سن ۱۲ سالگی به صورت کاملا جدی آغاز کردم. یادم می‌آید ۶ یا ۷ سالم بود. برادر بزرگترم مرتضی که در مدرسه هدف تحصیل می‌کرد، با ساز پیانو آشنا بود و او اولین مشوقم در این زمینه بود. البته آن زمان «ملودیکا» می‌نواخت. شور خواندن در من با همسایگی‌مان در کنار کوروش یغمایی آغاز شد. تا این که پس از انقلاب هنرستان موسیقی دوباره فعالیت کرد که من جزء اولین افرادی بودم که در آنجا یکسال تحصیل کردم و سپس از آنجا بیرون آمدم. آن زمان اعلام کردند که می‌خواهند در زمینه خوانندگی در عرصه موسیقی پاپ تست بگیرند. ما هم مشتاقانه رفتیم اما این‌ها همه نمایش بود! آن‌قدر ایراد گرفتند که علاقه و عشق ما در نطفه خفه شد. صدا و سیما در آن دوران انگیزه خواندن را در وجود بسیاری کُشت!

***به این ترتیب چگونه آلبوم «سکوت شیشه‌ای» متولد شد؟**

**سال ۷۹ بود که سعید اصلانی پیشنهاد کرد، آلبومی را با هم کار کنیم. پس از صحبت‌های زیادی که با هم داشتیم، قرار بر این شد که سعید ترانه‌های آلبوم را بسراید و من هم آهنگسازی و اجرا کنم. در همان زمان متاسفانه پدرم فوت کرد و تلخ‌ترین دوران زندگی من رقم خورد. افسرده و بی‌انگیزه شده بودم و از نظر روحی شرایط مساعدی نداشتم. در همین زمان سعید یک‌بار دیگر سراغم آمد و خواست که کار را شروع کنیم تا شاید حالم بهتر شود. چند نفر از دوستان مانند سید بهنام ابطحی و امیر حسین سرگزی را به کمک گرفت و ساخت آهنگ‌ها آغاز شد و من نیز روی قطعات خواندم اما باز هم اثر دو سال در مرحله ممیزی ماند! بعد از آن که آلبوم مجوز گرفت، تازه مشکلات ما با شرکت‌های پخش آغاز شد تا این که یکی از دوستانم کار را شنید و پیشنهاد داد در فروش آن با من سهیم شود. ایشان تمام خرج آلبوم را متقبل شد.

***...و این آخرین باری بود که به فکر جمع کردن آلبوم افتادید؟**

**بله! مدت‌هاست دیگر برای دل خودم می‌خوانم.

***در صحبت‌هایتان از کوروش یغمایی نام بردید. ظاهراً می‌خواستید نوعی ادای دین داشته باشید؟**

** کوروش یغمایی جزء افرادی بود که پس از انقلاب ماند و سختی‌های زیادی را تحمل کرد. سال ۵۶؛ سنم خیلی کم بود. یادم می‌آید وقتی کوروش یغمایی گیتار به دست از کوچه می‌گذشت، چشم از او بر نمی‌داشتم و در دل آرزو می‌کردم یک‌روز مانند او ساز به دست بگیرم و آواز بخوانم. آن‌روزها حتی نمی‌دانستم سازی که می‌نوازد نامش گیتار است. بزرگتر که شدم افتخار پیدا کردم به عنوان نوازنده در گروهشان حضور یابم.

***هنوز با وی در ارتباط هستید؟**

**بله. البته بگذارید در ادامه صحبتم یک گله از خودمان کنم. چقدر بد است که ما به مرده پرستی عادت کرده‌ایم. امیدوارم عمر کوروش یغمایی و امثال او فراتر از صد سال باشد اما اگر به تاریخ موسیقی نگاه کنیم حتما به خاطر آوردن غربت فریدون فروغی، فرهاد، مازیار و امثال این‌ها کار سختی نیست. چرا یاد نمی‌گیریم تا زنده هستیم به یکدیگر عشق بورزیم و از هم یاد کنیم؟

***چند وقت است که شرایط به این نحو شده؟**

**از ابتدا بوده است و نمی‌توانیم بگوییم چه زمانی آغاز شده است و تا کجا قرار است کشیده شود. در حال حاضر تکلیف موسیقی در کشور ما مشخص نیست؛ چه در صدا و سیما و چه در بازار. هیچ کس از کننده‌های اصلی حمایت نمی‌کند. آثار به صورت سلیقه‌ای غربال می‌شوند، قانون مالی درستی برای موسیقی وضع نشده است، در هیچ شرایطی دستمان به هیچ جا بند نیست. در حال حاضر حتی صدا و سیما با واحد موسیقی مشکل دارد، آن‌قدر که مجوز یکدیگر را برای پخش قبول ندارند!

***به عنوان آهنگساز در واحد موسیقی پرونده دارید اما کمتر کاری از شما در صدا و سیما شنیده می‌شود.**

**در این مرکز ترانه می‌دهند و می‌گویند این را بساز بدون این که فکر کنند شاید یک آهنگساز نتواند با آن ترانه ارتباط برقرار کند. از طرفی ترانه‌ای را که اتفاقا با تمام قوانین و قواعد این مرکز همخوانی دارد به آن‌ها پیشنهاد می‌کنیم تا به خاطر ارتباطی که با آن برقرار کرده‌ایم کار کنیم اما به آن مجوز نمی‌دهند چون سراینده‌اش کسی به جز همان افراد معدودی است که خودشان قبول دارند ولو این که ترانه بسیار زیبا باشد. به موسیقی سریال‌ها توجه کنید. تعدادی آهنگساز، خواننده و ترانه‌سرا، همیشگی هستند. یعنی به راستی ما از نظر تعداد هنرمند این‌قدر فقیر هستیم که تنها باید افراد خاصی را در تیتراژ سریال‌ها ببینیم؟!

***یکی از شرایط خاص همکاری با صدا و سیما نداشتن کار در بازار غیر مجاز (زیرزمینی) و عدم همکاری با ماهواره‌هاست. به نظر می‌رسد این شرایط از جمله دلایل اختصاصی شدن بخش موسیقی در رسانه ملی باشد.**

**ما مدت‌هاست به این خواسته «چشم» گفته‌ایم و به آن عمل می‌کنیم اما اگر قرار باشد، با آن سوی مرز یا بازار غیر مجاز داخل کار نکنیم، کاری که باب میل بازار است و صدا و سیما با آن مخالف است نسازیم، اسم خواننده‌های زیرزمینی را نیاوریم و غیره پس باید چه کنیم؟! باید بنشینیم و یک شعر بگیریم و بدون هیچ احساسی بسازیم و تمام؟! موسیقی شغل ماست و ما از این طریق امرار معاش می‌کنیم. البته به جز این، من تدریس هم می‌کنم و خوشحالم که قرار نیست صرفا آهنگ بسازم. با این حال، ما تمام این کارها را نیز انجام نمی‌دهیم و تنها انتظار احترام داریم که متاسفانه این را هم نمی‌بینیم! با تمام این مشکلات

ما از قانون تبعیت می کنیم اما جالب است، فردی که نه از نظر دانش و نه از نظر تجربه با بسیاری از افراد قانونمند جامعه موسیقی قابل قیاس نیست، یک اثر را از طریق اینترنت پخش می کند و سپس به همان اثر مجوز می‌دهند و حتی در برنامه زنده تلویزیونی هم از اودعوت به عمل می آورند! دوستان کلیپ هایشان از ماهواره پخش می‌شود و تنها دلیلی که می آورند این است که شرکت این کار را کرده است! آلبوم هایشان را در اینترنت قرار می‌دهند و می گویند شرکت این کار را کرده است! به نظر می رسد باید دادگاهی برای این همه شرکت متخلف تشکیل داد تا پس از آن دیدچه کسی بار دیگر از قانون تبعیت نمی کند.

❋با این که بسیاری از آهنگسازان معتقدند شرایط موسیقی فیلم بهتر از بازار است اما گویا مشکلات فراوانی به خصوص از ناحیه تهیه کننده‌ها وجود دارد.

❋❋متاسفانه زیاد هستند تهیه کننده‌هایی که فقط می‌خواهند صدایی به عنوان موزیک در فیلم شان شنیده شود. دیده‌ام افرادی را که به آهنگساز پیشنهاد داده‌اند، خواننده‌ای را بیاور و از آن پولی بگیر تا دستمزدت باشد و کار را به ما تحویل بده. از طرف دیگر کم نیستند خواننده‌ها و آهنگسازانی که مبالغی را پرداخت می کنند تا وارد دنیای موسیقی فیلم شوند.

❋حال، اگر کسی به شما مراجعه کند و برای خواننده شدن کمک بخواهد، چه کار می کنید؟

❋❋اگر استعداد داشته باشد واقعا کمکش می کنم و اگر نه رو راست به او می گویم به سراغ شغل دیگری برود.

❋با توجه به امکاناتی که فالشی صدا را می گیرند، چرا آنها را رد می کنید؟! آنها می‌خوانند و شما پولتان را می گیرید!

❋❋آن وقت به وجدانم بدهکار می‌شوم! در این دنیا هر کس به اندازه اعتقاداتش برای خود مرزهایی تعیین می کند. همه دنیای من در کسب درآمد خلاصه نمی‌شود. البته این یکی از اصول مهم زندگی است. اگر معروف باشی اما قدرت خرید یک نان را نداشته باشی، سرخورده می‌شوی. هرگاه نماز می‌خوانم از خدا می‌خواهم: خدایا اول ظرفیت داشتن نعمتت را به من بده و سپس آن را به من عطا کن.

❋پس با این حساب، اجازه نمی‌دهید هر کاری نیز در استودیوتان ضبط شود.

❋❋هر کس سلیقه‌ای دارد. من دوست ندارم در استودیویی که صاحبش هستم آثاری ضبط شود که من حتی از شنیدن ترانه‌اش لذت نمی‌برم به همین خاطر این جا هرگز یک قطعه رپ نه به معنای واقعی که به معنای موسیقی رپی که امروز در ایران می‌شنویم که متاسفانه سرشار از کلمات هجو و گستاخانه است، ضبط شود. من روی این مسائل حساسم!

❋عمده فعالیت شما در رادیو است مانند آهنگسازی در برنامه جمعه ایرانی. چه زمانی به رادیو پیوستید؟

❋❋سال ۶۹ توسط آقای محمد عیوضی به همراه برادرم محمد که او هم نوازنده سازهای پوستی بود وارد رادیو شدم. یک سال نوازندگی کردم و سپس به عنوان آهنگساز مشغول فعالیت شدم تا این که با رفتن به سربازی این همکاری برای مقطع کوتاهی قطع شد. پس از بازگشت نیز ابتدا برای مدتی موسیقی تیزر کار کردم و سپس به دیگر شاخه‌های موسیقی وارد شدم که یکی از آن‌ها همکاری با برنامه جمعه ایرانی بود.

❋در تئاتر هم فعالیت دارید؟

❋❋بله، حدود ۹ ماه است که تئاتر «جزیره عشق» را به کارگردانی حمیدرضا ساعتچی روی صحنه می‌بریم.

❋آیا دوستی شما با شادمهر عقیلی یکی از دلایلی بود که در یک سال با هم به سربازی رفتید؟!

❋❋قرار نبود خاطره‌ها را خیلی پیش بکشیم. قرار ما حرف زدن از شادمهر نبود.

❋چه اشکالی دارد حالا بگویید دوستی تان با شادمهر از کجا شروع شد؟

❋❋تقریبا از سال ۶۶. شادمهر توسط یکی از دوستانم به عنوان نوازنده سنتور به من معرفی شد. آن روزها در مقطع سوم راهنمایی تحصیل می کرد و هنوز به هنرستان موسیقی نرفته بود. شادمهر، سنتور به دست به خانه ما آمد. او فوق العاده بود. یک استثناء در عرصه موسیقی. آن روزها این طور بود و هنوز هم معتقدم این طور هست. بسیار زود یاد می گرفت و عاشقانه کار می کرد. من و برادرم محمد و شادمهر با هم یک گروه تشکیل دادیم به نام «گروه چنگ» که اجرای زنده انجام می‌دادیم. سنتور را با گیتار تلفیق کردم. ابتدا شادمهر مخالف بود چون روی سازش تعصب داشت اما اجرای ما با هم به نحوی بی‌نظیر بود. بعدها که برادرش برایش ویلن تهیه کرد به آموزش این ساز پرداخت تا این که گیتار خرید. ساز که می‌زدم لازم نبود به او بگویم باید چطور بزنی، او با نگاه کردن به گیتار من و دستم، گیتار می‌زد. تا این که به سربازی رفتیم و مسیرمان از هم جدا شد. شادمهر آلبوم بی کلام «بهار من» را ارائه داد و بعد هم اوج گرفت.

❋از اول هم می‌خواست خواننده شود؟

❋❋همان‌طور که خودش در تمام مصاحبه‌هایش می گوید هیچ‌وقت فکر نمی کرد خواننده شود اما صدای خوبی دارد. آن زمان من می خواندم و او ساز می‌زد.

❋بعد که او خواند، شما برایش ساز نزدید؟

❋❋نه چون پا نداد! نمی‌دانم شاید هر کس دیگر هم جای او بود، رفتارش کمی متفاوت از قبل می‌شد. به هر حال هنوز هم وقتی به شادمهر فکر می کنم برایش از صمیم قلب آرزو می کنم موفق باشد. به نظر من همه داشته‌های امروزش حق اوست.

مجتبی تیموری در کنار شادمهر عقیلی

❋فکر نمی کردید بهتر بود بماند؟

❋❋این را بارها و بارها گفته‌ام که برای شادمهر حتی با وجود تمام مشکلات ماندن بهتر از رفتن بود. الان به ظاهر همه‌چیز برای او عالی است اما آواز دهل شنیدن از دور خوش است.

❋بگذریم... مدتی است که خیلی‌ها پیگیر هستند که عضو خانه موسیقی شوند. شما چطور؟

❋❋خانه موسیقی یک صنف است که وجودش برای جامعه موسیقی لازم به نظر می‌رسد. آن‌ها رزومه کاری خواستند که ارائه دادم اما بسیار توهین آمیز است که در مورد هنرمندانی که سابقه کاری مفید بیش از ده سال ارائه می‌دهند نیز مراحل تست گرفتن را اجرا می کنند. به اضافه این که الان نزدیک به دو سال است که این ثبت نام طول کشیده و این مدت بسیار طولانی است.

❋فرض کنیم که عضو خانه موسیقی شدید، آن‌وقت چه می‌شود؟

❋❋بیمه‌مان می کنند.

❋یعنی واقعا با این‌همه سابقه کار و فعالیت، جزء بیمه شده‌های جامعه موسیقی نیستید؟!!

❋❋چقدر خوشبینانه به این مساله نگاه می کنید چون فکر کنم هنوز کسانی که بیمه شده‌اند به ده نفر هم نرسیده‌اند و من هم آنقدر خوش‌شانس نیستم که جزء این افراد باشم!... آخر مساله فقط بیمه شدن نیست. ببینید من به تازگی ازدواج کرده‌ام و به همسرم حق می‌دهم نسبت به آینده‌مان نگران باشد. وقتی دلسوزانه به من می گوید حالا که بعد از ۲۰ سال فعالیت در عرصه موسیقی حتی بیمه هم نیستی پس به دنبال شغل دیگری باش، من هیچ جوابی ندارم به او بدهم تا از هنرم دفاع کرده باشم.

هوشنگ مرادی کرمانی را با کدام شاعر قرن ششم اشتباه گرفتند؟

نویسنده مجموعه داستان‌های «قصه‌های مجید» با اشاره به بی‌اطلاعی برخی از افراد جامعه نسبت به ادبیات ، گفت:برخی ها او را با خواجوی کرمانی اشتباه گرفته اند.

مرادی کرمانی گفت: «در یکی از جلسات خانه سینما و پس از نمایش فیلم «قصه‌های مجید»، یکی از بازیگرها پرسید شما که قصه این فیلم را نوشته اید، آیا کتاب هم چاپ کرده‌ای؟

یعنی بنده خدا نمی دانست اصلا در ابتدا قصه این فیلم به صورت کتاب چاپ شده و بعد فیلمش ساخته شده. شاید برایتان جالب باشد، اما چند نفری من را با خواجوی کرمانی هم اشتباه گرفته اند، در حالی که آن بنده خدا در قرن ششم زندگی می کرد و من... بگذریم. اما وضعیت خیلی بهتر از قبل شده و مخاطبان باهوش تر شده اند. ما این مسایل و مشکلات را داریم.»

کتاب خاطرات بوش از کلینتون

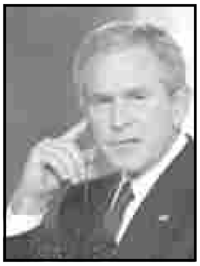

«لحظه‌های تصمیم گیری» نوشته جرج دبلیو. بوش رئیس جمهور سابق آمریکا در روز اول بیش از ۲۲۰ هزار نسخه فروش داشت، اما به فروش روز اول کتاب خاطرات بیل کلینتون نرسید.

شرکت انتشاراتی «رندوم هاوس» اعلام کرد بوش رکورد بهترین فروش روز اول برای یک اثر غیر داستانی این ناشر از سال ۲۰۰۴ بود. در آن سال کتاب خاطرات بیل کلینتون با نام «زندگی من» در روز اول ۴۰۰ هزار نسخه فروش داشت.

کتاب خاطرات جرج بوش سه‌شنبه پیش در بازار عرضه شد. تیراژ چاپ اول کتاب مانند کتاب خاطرات کلینتون یک میلیون و ۵۰۰ هزار نسخه است. «رندوم هاوس» اعلام کرد تاکنون ۵۰ هزار نسخه دیجیتالی کتاب به فروش رفته، رقمی که در زمان انتشار «زندگی من» قابل تصور نبود.

بوش در ماه‌های اخیر به شدت برای کتابش تبلیغ کرد. او با **مت لائر**، **اپرا وینفری** و **شان هنیتی** مصاحبه کرد و در چندین برنامه زنده تلویزیونی حاضر شد. همچنین قرار است در چند سخنرانی و سالگرد مانند مراسم «روز بازنشستگان جنگ» شرکت کند.

به دنبال افشاگری هستم

چیستا یثربی که در حال حاضر مشغول آماده سازی تئاتر «اتاق تاریک» برای جشنواره تئاتر فجر است، در گفتگویی به ماجرای فیلم «دعوت» ساخته ابراهیم حاتمی کیا اشاره کرد و افزود: «از «دعوت» به بعد، تصمیم گرفتم با جریان‌های زشت موجود در دنیای هنر، درست مثل خودشان برخورد کنم. پیش از آن همه به انرژیک بودن و حس همکاری در من اذعان داشتند، اما من امروز آدم دیگری هستم و خواسته‌های درونی‌ام را با شیوه‌ای جدید که ظاهری متناقض با درونم دارد، دنبال می کنم.»

وی که چندی پیش کتاب «اسرار انجمن ارواح» را به چاپ رسانده، ضمن بیان این مطلب که هیچ کس از رک گویی‌های من دل خوشی ندارد، گفت: «من نمی‌توانم حقایق تلخ را ببینم و سکوت کنم. رک گویی یکی از عناصر درونی من است و همانگونه که در «اسرار انجمن ارواح» به شخصیتی در وادی هنر اشاره کرده‌ام که در خانه‌های تریبلکس زندگی می کند، بازهم به دنبال افشاگری و انعکاس حقایق هستم. حتی در تئاتر اتاق تاریک نیز این رویکرد وجود دارد.»

این نویسنده همچنین از چاپ کتاب تازه‌اش خبر داد و اظهار داشت: «نگارش کتاب بعدی‌ام با نام «چیزهایی که نباید می‌دیدم» به پایان رسیده ولی هنوز آن را به ناشری نسپرده‌ام. در این کتاب من افشاگری‌های گسترده‌ای در مورد جریان‌ها و افرادی که عمری در برابر اذهان عمومی به عوام‌فریبی پرداخته‌اند، خواهم داشت. برایم مهم نیست که به چه کسانی بربخورد. من خیلی از حقایق را در طول این سال‌ها دیدم، که نباید می‌دیدم. اگر نگویم‌شان، می‌میرم!»

این کارگردان درمورد مردم و مخاطبان هنر، معتقد است معیشت در شرایط دشوار بهانه موجهی است که بر آنان خرده نگیریم. او می گوید: «مردم دوست دارند پای تلویزیون لم بدهند و چای و قهوه بخورند. کسی وقت کتاب خواندن ندارد! به قول گونتر گراس؛ هر کسی نمی‌تواند از کتاب لذت ببرد. مردم ترجیح می‌دهند به جای یک کتاب، نیم کیلو گوشت بخرند. ما در نوعی تاریکی فرو رفته‌ایم. حتی من وامثال من نیز به نحوی دیگر! و تئاتر «اتاق تاریک» هم از این تاریکی بر آمده است.»

هنرشناسی بخش ۳

علیرضا چلیپا alirezechalipa@gmial.com

آشنایی با هنر بدوی

تا حالا شاید به مطلب ، عکس یا تصویری برخورد کرده باشید که نقش هایی ساده از زمان باستان را بر دیواره غارها در نقاط مختلف دنیا نشان می دهد و این فکر به ذهن شما رسیده که دلیل این نقاشی ها در آن زمان چه بوده است؟ انسانهای نخستین برای برقراری ارتباط با یکدیگر از رسم تصاویر بر دیواره های سنگی و ترسیم نقش ها بر لوحه های گلی استفاده می کردند. تلاش بشر برای ثبت و انتقال مطلب و اخبار مختلف، همین نقاشی هایی بوده است که بر دیوار غارها ترسیم کرده است و ما آن را با نام «هنر بدوی» در تاریخ هنر می شناسیم. انسان نخستین، نقاشی هایی از خود به جا گذاشته که عمری به قدمت تاریخ بشری دارند و موضوع اغلب این نقاشی ها حیوانات و طریقه شکار و به زبانی تسخیر جسم این حیوانات هستند.

این نقاشی ها گاه جنبه مذهبی و آیینی نیز به خود می گرفتند. جهان پیرامون انسان آن روزگار که به شکلی ترس آور غریب و نا آشنا می نموده و سؤال های بیشمار بشر را در مورد تغییرات طبیعت وناشناخته هایی که او اطلاعی از آن ها نداشته ، فضایی رمزآلود و اسرارآمیز را برای وی پدید می آورده، در نتیجه پاسخ بسیاری از پرسش های خویش در امورناشناخته واعتقاداتی که برایش تازگی داشته را در رسم این تصاویر و داستانها و افسانه هایی که با آن ها مربوط می دانسته رمز گشایی می کرده است. نقاشی های «پریمیتیو» یا «بدوی» از لحاظ سبک و ظرافت تصویر، ماهرانه نیست. سادگی شکل ها، تخت بودن تصاویر و فقدان سایه ـ روشن یا بعد سوم و استفاده زیاد از رنگ های محدود، کیفیتی کودکانه به این تصاویر می بخشد. در نقاشی های کودکان و نیز نقاشی هایی به سبک «پریمیتیو» از نقش کردن بسیاری از جزئیاتی که چشم ما قادر به دیدن آن است پرهیز می شود. نقاشی ابتدایی به نوعی کابرد اساسی را در روند زندگی انسان ایفا می کرده و جنبه تزیینی و دکوراتیو را نداشته است .

شاید این سوال برای خوانندگان مطرح شود که چرا اصلا این مطالب را عنوان کردم و شناخت این روش ها و دانستن آنها چه اهمیتی می تواند داشته باشد؟ درجواب باید بگویم که لذت بردن از زیبایی های جهان و درک انواع و گونه های مختلف آنها و همچنین درک عمیق از آفریده های هنری در گرو داشتن شناخت و آگاهی و اطلاعات لازم برای دریافت معنای نمادها و استعاره هایی است که در لابه لای هر اثر هنری به چشم می خورد. ما با آگاهی بیشتر، درک عمیق تری را از آثار هنری خواهیم داشت و می توانیم هدف و معنای زندگی خود را که همان فهمیدن سمبل ها و معناهای زیستن و زیبا زیستن است را بهتر بشناسیم .

همراه با علی صادقی و دوست صمیمی اش

شاد باش و دیگران را شاد کن

به سراغ علی صادقی بازیگر محبوب ژانر کمدی سینما و تلویزیون می رویم که در سریال خوش نشین ها نیز به ایفای نقش پرداخته است،دقایقی با علی صادقی و دوست صمیمی اش علی مسعودی(نویسنده سریال های طنز) همراه باشید.

بگذارید بحث را با شوخ طبعی آغاز کنیم. صفتی که در هردوی شما پر رنگ تر از سایر صفات است.

علی صادقی: موافق هستم چون بیشتر مردم من را با همین صفت می شناسند.

علی مسعودی: بحث خوبی است.اگر به بطن شوخ طبعی برویم و تحلیلش کنیم.

برداشت شخصی تان از شوخ طبعی چیست؟

علی صادقی: شاد بودن و دیگران را شاد کردن،همین.

علی مسعودی: در وجود هر شخص صفت شوخ طبعی وجود دارد.اما من احساس می کنم هر کسی که زندگی را می فهمد سعی می کند شاد باشد و این خود کمک می کند تا غم را جدی نگیرد.

پس به نظر شما خود فرد باید به جایگاهی برسد تا بتواند شوخ طبع باشد؟

علی صادقی: جدایی از مشکلات، سخت نگرفتن غم و درد کار آسانی نیست.اینکه کاری کنی که وقتی اطرافیان تو را ببینند یاد غم نیفتند کار آسانی نیست.

علی مسعودی: در زندگی مشکلات وجود دارد. از فقیر بگیر تا غنی.هر کسی مشکلات خاص خود را دارد.حالا در این بین افرادی هستند که به حل مشکل می پردازند و دوست ندارند آینه دق باشند و دوست دارند شاد باشند و دیگران را نیز شاد کنند.

می شود گفت کمی هم ذاتی است.

علی صادقی: البته که به ذات باز می گردد،برون گرا یا درون گرا بودن افراد.افرادی که روابط عمومی پایینی دارند و بیشتر تنهایی را ترجیح می دهند اصولا افراد شوخ طبعی نیستند.

علی مسعودی: می توان گفت درصدی ذاتی است.صفتی نیست که طرف روی خود کار کند تا به آن برسد.در حیطه کار خودمان خیلی کم پیش می آید که یک نویسنده کارهای جدی، کار کمدی بنویسد.اما نویسندگان طنز و کمدی می توانند کار جدی بنویسند.

به نظر شما شوخ طبع بودن افراد در اجتماع به نفعشان است یا خیر؟

علی صادقی: بستگی به رفتار خود فرد دارد که چگونه،در چه محیطی و با چه اشخاصی شوخ طبع باشد.

علی مسعودی: من هم با نظر علی موافق هستم. باید دید،ظرفیت پذیرش اجتماع چیست.باید سطح فرهنگ ها را در نظر گرفت و بعد اگر دید موقعیت مناسب است صفت شوخ طبعی اش را بال و پر دهد(باخنده).

شوخی شما در بین دوستان و خانواده در چه حدی است؟

علی صادقی: اصلا ربطی به خانواده و غیر خانواده ندارد.باید به گونه ای شوخ طبع بود که به بی تربیتی ختم نشود.حال طرف مقابل پدرت باشد و یا یک دوست قدیمی.

علی مسعودی: انسان ها حساس هستند.شوخی با افراد باید باعث شادی و خوشحالی آنها شود نه اینکه فرد احساس کند به او بی احترامی شده است یا به قول علی به بی تربیتی ختم شود.

فهرست اسامی هنرمندانی که به حج رفتند

فهرست تعدادی از هنرمندان که از طرف وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، سازمان صداوسیما وارگانهای دیگر به سفر حج مشرف شدند مشخص شد. این هنرمندان در یک کاروان به تازگی وارد مکه مکرمه شده‌اند که از میان آنها می‌توان به صدیقه صحت، شهرزاد جعفری، محمدمهدی سلوکی، مهرانه مهین‌ترابی، پیام صابری، زیبا بروفه، الناز شاکردوست، میرحسین معلومی، سیدجواد میرهاشمی، یدالله شهیدی، حسین محجوب، حسن جوهرچی، جهانبخش سلطانی، رضا توکلی، علیرضا خمسه، افسر اسدی، محمد مسلمی، حمید گلی و علی فروتن اشاره کرد.

مسعود اطیابی، محمدرضا شفیعی، سعید نعمت‌الله، روح‌الله برداری، اسرافیل علمداری، مرتضی رزاق کریمی، علی درخشی، عطاالله سلمانیان، سیدرحیم حسینی، جلیل فرجاد، حسن نجاریان، آریا عظیمی‌نژاد، محرم زینال‌زاده، سیدعلیرضا سجادپور، جهانبخش سلطانی، فرزاد جودت و... از دیگر زائران خانه خدا هستند.

تقلید از جومونگ، قلب کودک طبسی را مجروح کرد

تقلید کودکانه پسربچه طبسی از جومونگ، سبب فرو رفتن سیخ کباب در قفسه سینه و ایجاد جراحت شدید در قلب وی شد.

پسربچه‌ای هفت ساله که در هنگام بازی و تقلید کودکانه از صحنه‌های رزم سریال «افسانه جومونگ» سیخ کباب به قفسه سینه وی فرو رفته و دچار پارگی شدید عضلات قلب شده بود، به بیمارستان شهید سیدمصطفی خمینی طبس منتقل شد. یکی از نزدیکان این کودک درباره علت بروز این حادثه برای کودک هفت ساله بیان داشت: این کودک با تقلید از یکی از صحنه‌های سریال افسانه جومونگ از سیخ کباب به عنوان شمشیر استفاده می کرد که به ناگاه دچار این حادثه شد و نزدیک بود جان خود را از دست بدهد.

همانطور باش که تلاش می کنی دیگران بشوند، وجودت موعظت باشد نه سخنانت

● آی ال

قتل در ساختمان نیمه‌تمام

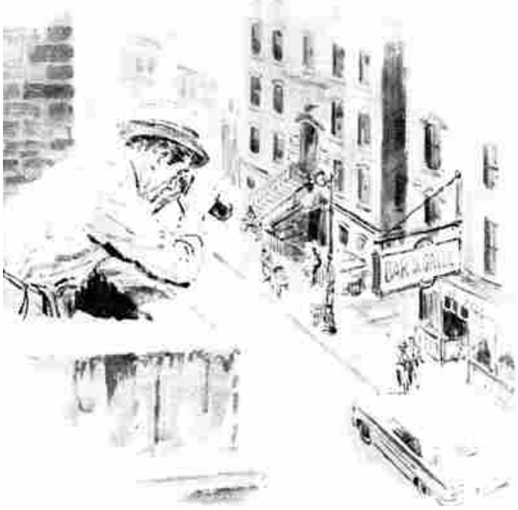

آنها هر دو کلاه محافظ بر سر داشتند، بدون آن کلاه‌های فلزی زرد رنگ که مخصوص کارگران ساختمانی است اگر آنها به طبقات بالای آن ساختمان نیمه تمام می‌رفتند حتماً جلب توجه می‌کردند، مخصوصاً در آن ساعت و آن روز یعنی صبح زود روز یکشنبه...

در طبقه هفدهم اسکلت نیمه تمام آن ساختمان، باد سوزناکی می‌وزید. وقتی آسانسور به طبقه هفدهم رسید ایستاد و آنها پیاده شدند و به سمت گوشه‌ای از ساختمان که نرده و حفاظ هم نداشت، رفتند. زن کمی جلوتر می‌رفت، او قدی متوسط و هیکلی چاق داشت. یک کت پوست روی لباس شب سیاهرنگ پوشیده بود و پشت سر او «برونو» مرد جوانی که لباس اسموکینگ پوشیده بود، قدم برمی‌داشت. هردو آنها که با این لباس‌ها، کلاه زرد رنگ کارگران ساختمانی را برسر گذارده بودند، خیلی عجیب و مضحک به نظر می‌رسیدند.

زن از آن بالا نگاهی به اطراف خود و مناطق دوردست انداخت و قله‌های پر برف کوه را که از آن بالا خوب دیده می‌شد، زیر نظر گرفت!

مرد جوان«برونو» دستهایش آشکارا می‌لرزید، اما سعی می‌کرد که این لرزش را از نظر زن مخفی نگه دارد، او قصد داشت سیگار خود را با کبریت روشن کند ولی باد مانع روشن شدن سیگار او می‌شد. زن لرزش دست برونو را که می‌خواست سیگار خود را آتش بزند، دید و متوجه یک آشفتگی درونی در او شد و به همین دلیل به رفتار او مشکوک شد، که چرا او اینطور شده و آیا قصد بدی دارد. به همین جهت پرسید: چرا می‌لرزی؟ چه شده است؟ چه فکری به سرت زده؟

برونو که دیگر نمی‌توانست خود را کنترل کند گفت: آن چک را به من بده!

– حالا؟! آنهم اینجا. چک را می‌خواهی چه کار کنی؟

– بله! همین الان آن را می‌خواهم.

– اما من هنوز آن را ننوشته‌ام.

– چرا، چرا آن را نوشته‌ای. دیروز بود که آن را نوشتی و داخل کیفت گذاشتی.

فقط یک امضاء می‌خواست.

زن کنار ساختمان طوری ایستاده بود که پشتش به طرف پرتگاه بود و کیف خود را مقابل سینه‌اش گرفته بود و در این حالت گفت:

– پس تو به همین خاطر مرا اینجا آوردی؟

– نه! منظورم این است که...

– منظورت را خوب می‌فهمم، تو می‌خواهی مرا تهدید کنی، اما من به این سادگی تسلیم نمی‌شوم و خوب می‌دانم که تا پای آن چک را امضاء نکرده‌ام خطری مرا تهدید نمی‌کند و تو نمی‌توانی به من آسیب بزنی...

برونو که می‌دید رازش فاش شده، تصمیم گرفت که زن را بکشد و خود را از دست او راحت کند. حتی اگر پای چک را امضاء نکرده باشد.

***

گزارش هواشناسی که صبح زود از رادیو پخش می‌شد، هوای خوب و آفتابی را برای آن روز یکشنبه پیش بینی می‌کرد.

پل گروير فیلمبردار استودیوی فیلمبرداری رادیو اتومبیل را خاموش کرد و گفت: خب امروز هوا خوب است. بنابراین می‌توانیم فیلم‌هایی را که سفارش داده شده، بگیریم. اول در شهر فیلمبرداری می‌کنیم و بعد هم به کوهستان‌های اطراف می‌رویم.

همکار او خانم»گوئیک» جواب داد: امیدوارم بتوانیم تمام سفارشات را انجام دهیم...

آنها فرصت خوبی داشتند. تا تمام فیلم‌های مستندی را که سفارش گرفته بودند، به پایان برسانند.

به همین خاطر گروير پای خود را روی پدال گاز فشار داد و سرعت اتومبیل را زیاد کرد، اما وقتی روی پل بزرگ رودخانه رسیدند، در میانه پل، گروير ترمز کرد و ازاتومبیل پیاده شد و به عقب اتومبیل دوید و در اتاقک عقب اتومبیل راباز کرد. همکار او هم کتابچه‌ای که درآن سناریوی فیلم و دستور فیلمبرداری نوشته شده بود را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

«صبح زود یک روز آفتابی است، خورشید از پشت برج‌های کلیسا دیده می‌شود. و اشعه آن به ساختمان جدید رادیو و تلویزیون که کنار کلیسا قرار دارد می‌تابد و اسکلت ساختمان نیمه تمام نزدیک آن را نیز طلایی رنگ می‌کند...»

گروير در این میان دوربین بزرگ فیلمبرداری خود را از جعبه فلزی آن خارج و آماده کارکرد. او یک حلقه فیلم داخل دوربین گذاشت و آن را برای فیلمبرداری رنگی از فاصله ۱۵۰ متری آماده کرد. ساعت هشت و ده دقیقه صبح بود، خانم گوئیک همکار گروير گفت:

محل خوبی را برای فیلمبرداری در نظر گرفتید!

و بعد هم روی پل شروع به قدم زدن کرد.

گروير پایه دوربین را روی زمین گذاشت و دوربین را روی آن محکم کرد و گفت: به نظرم از اینجا بتوانم صحنه اول فیلم را تهیه کنم. اگر مشکلی پیش نیاید می‌توانم دوربین را به طرف برج کلیسا میزان کرده و بعد از اطراف آن یعنی ساختمان شهرداری، ساختمان رادیو وتلویزیون و اسکلت نیمه تمام ساختمان دیگری که در کنار آنهاست فیلمبرداری کنم. فاصله تا آنجا در حدود ۱۵۰ تا ۱۸۰ متر است و بعد از فیلمبرداری از آنها می‌توانم دوربین را به سمت نمای شهر برگردانم و کمی هم از آنجا فیلمبرداری کنم.

سپس پشت دوربین ایستاد و چشمان خودرا به دریچه دوربین گذاشت و دهانه آن را با دست به سمت چپ و راست چرخاند و گفت:

– برج‌های کلیسا، نمای ساختمان شهرداری و ساختمان رادیو وتلویزیون خوب دیده می‌شود. اینهم اسکلت بتونی ساختمان نیمه تمام که دو کارگر دریکی از طبقات آن ایستاده‌اند و کلاه ایمنی زرد رنگ برسر دارند. خانم گوئیک با تعجب به او گفت: اما امروز که یکشنبه است و کار تعطیل! کارگرها آن بالا چه می‌کنند؟

گروير فیلمبردار که خودش هم متوجه این موضوع نشده بود، برای آنکه جوابی برای این سوال پیدا کند، عدسی دوربین خود را کمی چرخاند که اسکلت بتونی آن ساختمان را بهتر و بزرگتر ببیند و وقتی کمی عدسی دوربین را جابجا کرد و تصویر اسکلت ساختمان بزرگ و بزرگتر شد، ناگهان گروير متوجه شد که جنایتی در آنجا در شرف وقوع است که بر حسب تصادف او شاهد آن است. او با وضوح کامل دید که آن دو نفر کلاه به سر یکی مرد و دیگری زن است ومرد دارد زن را به سمت لبه ساختمان و پرتگاه فشار می‌دهد. پل گروير که می‌دید جنایتی در حال رخ دادن است. فوراً دست خود را روی دگمه دوربین فشار داد تا فیلمبرداری شروع شود، اما متوجه

شد که سیم و کابلی که دوربین را به باطری داخل اتومبیل وصل می‌کرد، شل شده و دوربین کار نمی‌کند. چند لحظه پر از اضطراب و دلهره گذشت، گروبر نمی‌توانست از دوربین جدا شود، زیرا می‌خواست ببیند که آنجا چه اتفاقی می‌افتد.

مردی که در طبقه هفدهم بود و زن را به سمت لبه پرتگاه فشار می‌داد؛ یک دست لباس تیره و سیاهرنگ پوشیده بود. لبه کلاه کاسکت محافظ سایه‌ای روی صورت او انداخته بود که چهره‌اش در دوربین به خوبی دیده نمی‌شد. او سخت تلاش می‌کرد که او را از ساختمان پرت کند اما ظاهراً زن با دست‌های خود او را گرفته بود که پرت نشود اما بالاخره مرد با دست خود ضربه‌ای شدید به سینه زن زد و دست او رها شد و زن که درست لب پرتگاه رسیده بود، دیگر نتوانست تعادل خود را حفظ کند و از جای خود تکانی خورد و ناگهان از پشت سر از آن ارتفاع زیاد طبقه هفدهم ساختمان به طرف پایین پرتاب شد.

گروبر که اصلاً انتظار دیدن چنین صحنه‌ای را نداشت از شدت هیجان می‌لرزید. زن چون به پایین پرتاب شده بود، از جلو دوربین محو شد.گروبر فوراً دوربین را به سمت پایین برد، اما دیگر نتوانست زن را در حال سقوط ببیند چرا که سقف‌ها و شیروانی ساختمان‌های دیگر جلوی دید او را گرفته بودند. او دوباره دوربین را به سمت بالا و طبقه هفدهم ساختمان برد تا شاید چهره قاتل رابیبند. ضمن آنکه سیم برق دوربین هم متصل شده و دوربین آماده فیلمبرداری بود. کمی دیر شده بود اما او توانست از سایه و شبحی که در طبقه هفدهم قرار داشت و به سمت پله‌ها می‌دوید فیلم بردارد، ضمناً از منظره اطراف ساختمان هم لحظه‌ای فیلم گرفت.

تمام این جریانات خیلی سریع و در ظرف چند ثانیه روی داد، چند ثانیه‌ای که گروبر فرصت فکر کردن و حتی صدا کردن همکار خود خانم گوئیک را نداشت و تنها وقتی از آخرین صحنه جنایت فیلم برداشت، از پشت دوربین خود بلند شد و به خانم گوئیک گفت:

لطفاً سریع با پلیس تماس بگیرید. زیرا در آن ساختمان نیمه تمام، اکنون جنایتی انجام گرفت و زنی را از طبقه هفدهم به پایین پرتاب کردند. من وسایلم را جمع می‌کنم و به آنجا می‌روم تا مأموران پلیس از راه برسند.

ساعت هشت و نیم صبح بود که کارآگاه «نواگ» در محل قتل حاضر شد.

گروبر توضیحات کوتاهی برای اوداد و کارآگاه با دقت در اطراف به جستجوی جسد و پیدا کردن آثاری از جنایت برآمد، اما هر قدر که گشت چیزی به دست نیاورد. هیچ چیزی که حاکی از وقوع جنایت باشد در آنجا به چشم نمی‌خورد به همین دلیل با تعجب گفت: آقای گروبر فکر می‌کنم شما اشتباه کرده باشید!

– چطور؟ هیچ اثری پیدا نکردید؟ حتی آثار خون هم دیده نشد؟

– نه هیچ چیز. حتی یک تکه از لباس آن زن هم دیده نشد. در حالی که شما می‌گویید او از طبقه هفدهم به زمین پرتاب شده. اگر کسی از چنین ارتفاعی سقوط کند، جسدش متلاشی می‌شود، در صورتی که یک لکه خون هم روی زمین باقی نمانده است و در این فرصت کوتاه هم که کسی فرصت پاک کردن و زدودن آثار جنایت را از زمین نداشته است.

– در طبقه هفدهم چطور، در آنجا هم اثری به دست نیاوردید؟

– نه، در آنجا هم چیزی که حاکی از وقوع جنایت باشد، به دست نیامد.

– اما این غیرممکن است. من خودم با چشمان خودم شاهد آن جنایت بودم.

– ممکن است اشتباه دیده باشید. شاید یک دسته پرنده آنجا بودند و پرواز آنها به نظر شما مانند گلاویز شدن دو نفر آمده و یا تکه کاغذ یا مقوایی به وسیله باد از طبقه هفدهم به پایین پرتاب شده و شما با دیدن آن تصور کردید که یک نفر روی زمین افتاده در همین موقع مرد جوانی به کارآگاه۸ و فیلمبردار که با هم مشغول صحبت بودند، نزدیک شد و گفت: من نگهبان این ساختمان هستم. چه شده؟ می‌توانم به شما کمک کنم؟

کارآگاه از او پرسید: آیا شما صدای فریاد زنی را حدود بیست دقیقه قبل در اینجا نشنیدید؟

– نه اصلاً!

– چیزی هم ندیدید؟

– نه. چون غیر از من کس دیگری اینجا نیست.

– خب لطفاً بگویید بین ساعت هشت تا هشت و ده دقیقه شما کجا بودید؟

– من آن بالا بودم. حوصله‌ام سر رفته بود. به همین جهت به طبقه هفدهم رفتم و از آنجا چند کیسه سیمان را که خالی شده بود، پایین انداختم...

کارآگاه نگاه پرمعنایی به گروبر کرد! اما گروبر از نگهبان کلاه ایمنی گرفت و آن را به سر گذاشت و با آسانسور موقت به طبقه هفدهم رفت. اما در آنجا هیچ چیز مشکوکی ندید. با همه این احوال او نمی‌توانست خود را قانع کند که اشتباه کرده است. تجربه پانزده ساله به او آموخته بود که دوربین فیلمبرداری می‌تواند خیلی از چیزهایی را که چشم انسان نمی‌تواند به درستی ببیند، ضبط کند و به همین جهت از آن طبقه پایین آمد و سراغ فیلمهایی رفت که باید برای او مطالب زیادی را بازگو می‌کردند.

ساعت پنج بعد از ظهر روز بعد بود که یک نفر حلقه فیلم بزرگی را که گروبر روز قبل برداشته بود و حالا ظاهر شده بود، برای او آورد. گروبر و خانم گوئیک دستیار خود، پشت میزی نشسته و حلقه فیلم را با دقت نگاه کردند. در همین احوال می‌گفت: نگهبان ساختمان می‌گفت که درست در وقت وقوع قتل در طبقه هفدهم بوده است، خب از این حرف ما چه نتیجه‌ای می‌توانیم بگیریم؟ یا اینکه او دروغ می‌گوید و در آن ساعت جای دیگری بوده است یا آنکه قاتل خود اوست...

آنها دو تا سه بار این حلقه فیلم را با دقت نگاه کردند، اول قسمت‌هایی از فیلم را که از فاصله دور از ساختمان و شبح قاتل گرفته شده بود و بعد فیلمهایی که گروبر از طبقه هفدهم ساختمان گرفته بود را به دقت دیدند.

گروبر در حالی که فیلمها را می‌دید به خانم گوئیک گفت: من در طبقه هفدهم روی شکم دراز کشیدم و دستم را دراز کرده و دوربین را عمودی به سمت زمین نگه داشتم و این فیلمها را گرفتم.

بعد او به قسمتی از فیلم خیره شد و ناگهان چشمانش برقی زد و گفت: خب روشن شد!

سپس به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و اداره پلیس را گرفت و تقاضا کرد که با کارآگاه نواک صحبت کند. وقتی ارتباط برقرار شد، گفت: آقای کارآگاه حالا فهمیدم که چرا ما پس از وقوع جنایت هر قدر به دنبال جسد زن گشتیم اثری از آن پیدا نکردیم. درست همانجایی که زن به پایین پرت شده بود، کنار ساختمان یک کامیون پر از خاک و زباله قرار داشت. زن روی کامیون حامل زباله افتاد و قاتل وقتی وضع را چنین دید پشت فرمان کامیون نشسته و آن را به سمت دیگر ساختمان برده که جلب توجه نکند. ما هم دیروز که دنبال جسد می‌گشتیم به پشت آن ساختمان سری نزدیم که ببینیم چه خبر است و لزومی هم نمی‌دیدیم که این کار را بکنیم.

گروبر بار دیگر فیلم را نگاه کرد و مدل کامیون را به کارآگاه اطلاع داد. گروبر گوشی تلفن را گذاشت. خانم گوئیک که نمی‌فهمید موضوع از چه قرار است، از او پرسید:

– خب شما از کجا متوجه موضوع شدید؟

گروبر قطعه فیلمی که همه چیز را آشکار می‌کرد، به خانم گوئیک نشان داد و گفت:

– درست در این فیلم دقت کنید، چهار کامیون بزرگ پشت ساختمان کنار همدیگر ایستاده‌اند. همانطور که می‌بینید روی شیشه و کاپوت این کامیونها را برف شب قبل پوشانده، فقط یک کامیون است که روی کاپوت و شیشه آن برف دیده نمی‌شود. این هم دلیل بر آن است که موتور آن روشن شده و از جای خود حرکت کرده است؟ اما روز یکشنبه که تعطیل است و کارگر و راننده‌ای در محوطه ساختمان حضور ندارد. پس چرا باید کامیون روشن شده باشد؟...

روز بعد کارآگاه نواک به استودیوی فیلمبرداری آمده و در آنجا با گروبر ملاقات کرد و گفت: آقای گروبر شما حق داشتید. با کمک شما

بقیه در صفحه ۵۷

اولین وظیفه فرد، حکومت کردن بر خودش می‌باشد ● ناپلئون

سرگذشت‌های واقعی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

دلی سرشار از امید

با سپاس از خانم «فرشته، ب» وکیل پایه یک دادگستری که سرگذشت زندگی‌شان را برایم ارسال کردند.

> **خواب و خیال قشنگی بود ولی نفهمیدم چرا آلمان، آن زمان همه برای پولدار شدن می‌رفتند ژاپن!**

هنوز دیپلم نگرفته بودم که ازدواج کردم. آن هم با پسری معمولی و کارمند. از او خوشم آمده بود و چون خانواده‌ام راضی بودند، با این ازدواج موافقت کردم.

آن موقع علاقه‌ای به ادامه تحصیل و دانشگاه نداشتم. ازدواج کردم و شدم زن خانه. هنوز دو سال از ازدواجمان نگذشته بود که همسرم «همایون» گفت:

- «فرشته»، این جوری نمی شه زندگی کرد. با این اوضاع مالی حتی نمی تونیم بچه دار بشیم. یکی از دوستام بهم پیشنهاد کرده واسه کار برم آلمان. اگه بتونی یه مدت تحمل کنی می‌رم اونجا و بعدش با پول و پله برمی گردم و یه زندگی شاهانه برات درست می کنم.

خواب و خیال قشنگی بود ولی نفهمیدم چرا آلمان، آن زمان همه برای پولدار شدن می‌رفتند ژاپن! گفتم:

- مگه آلمان چه خبره؟

با تمسخر گفت:

- هیچی، حلوا خیرات می کنن، میرم تا نصیب منم بشه.

ناراحت شدم. همایون دوباره نرم و مهربان شد و گفت:

- یکی از دوستام اونجا شرکت زده و از من خواسته برم کمکش. کلی بهم حقوق می‌ده. می‌دونی بعد از دوسال می‌تونیم چه زندگی داشته باشیم؟

من در زندگی‌ام دروغ از کسی نشنیده بودم، پس همه حرف‌های همایون را قبول کردم و او چند ماه بعد به آلمان رفت. گفته بود مستقر شود زود به زود به ایران می‌آید. رفت تا زندگی‌مان را بهتر کند اما دیگر برنگشت. فهمیده بودم باردارم ولی شوهری نبود که خبرش را به او بدهم.

حتی تلفن هم نزد و خانواده‌اش وانمود می کردند هیچ خبری از او ندارند و تازه مدعی بودند که من پسرشان را فراری داده‌ام. می گفتند حتما عیب و ایرادی داشته ام.

یک سال از رفتن همایون می گذشت که توسط دختر خاله‌ام که دوست صمیمی خواهر همایون بود با خبر شدم که او با یک زن آلمانی ازدواج کرده است. دخترم «مهشید» سه ماهه بود که دست و دل از همایون شستم و تمام زندگی‌ام شد مهشید.

هنوز خاطره همایون از ذهن اطرافیان پاک نشده بود و هر کسی به من می‌رسید می گفت:

- پس شوهرت کو؟ چی کار کردی که فرار کرد؟

سه سال گذشت و من دیگر هیچ خبری از همایون نداشتم. خبر ازدواج مجدد همایون را هم از خانواده ام مخفی نگه داشته بودم. دخترم بی پدر بزرگ می‌شد و من همه تلاشم را می کردم تا احساس کمبود نکند.

خانواده‌ام می‌خواستند مجبورم کنند طلاق غیابی بگیرم ولی من واهمه داشتم از این که بعد از طلاق مجبورم کنند تن به ازدواج مجدد بدهم و من این را نمی‌خواستم.

طعنه‌ها و کنایه‌های زیادی را از اطرافیان با وجود گذشت سال‌ها می‌شنیدم و هیچ کس مرا درک نمی کرد. فقط مادرم بود که در برابر حرف‌های مفت دیگران سینه سپر می کرد و جلوی آنها می‌ایستاد. دخترم هفت ساله بود که تصمیم گرفتم تغییری در زندگی‌ام بدهم. در شرکت پدر یکی از دوستانم مشغول به کار شدم تا دیگر برای تامین خرج و مخارج زندگی سربار پدرم نباشم. دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدهم. یاد دوستان دوران دبیرستانم افتادم و شروع کردم به زنگ زدن به آنها. دوتا از آنها را پیدا کردم. «فاطمه» روزنامه نگار بود و «پگاه» کارشناسی حسابداری داشت. دوستانم به دیدنم آمدند و بعد از این که پی بردند قصد ادامه تحصیل دارم مرا تشویق کردند. برایم کتاب و جزوه تهیه کردند و می گفتند به هر نحوی شده باید در رشته مورد علاقه‌ام ادامه تحصیل بدهم.

خیلی از اطرافیان تا می‌فهمیدند درس می‌خوانم، مسخره‌ام می کردند و می گفتند تنها راه درست برای تو طلاق گرفتن از همایون و ازدواج مجدد است و بس. زن‌های فامیل ما خوشبختی را فقط و فقط در شوهر کردن می‌بینند. معتقدند حتی اگر بدترین مرد دنیا شوهرت باشد، بهتر از نداشتن شوهر است.

زن‌هایی که دل شان را خوش کرده‌اند به قاشق و چنگال طلایی و یخچال ساید بای ساید و ظروف نچسب!

من دوسال تمام درس خواندم. یعنی سال اول قبول نشدم اما اصلا ناامید نشدم. دخترم دیگر بزرگ شده بود و یکی از بزرگترین مشوقان من بود و بعد از او مادرم. یک سال دیگر بکوب درس خواندم تا در رشته حقوق دانشگاه دولتی پذیرفته شدم.

بیست و نه ساله بودم که وارد دانشگاه شدم. مادرم از همان روز اول مرا خانم وکیل صدا می‌زد. طوری شد که همه اقوام که هر روز به من نیش و کنایه می‌زدند و مسخره‌ام می کردند حالا به تبعیت از مادرم من را خانم وکیل صدا می‌زدند. هر ترم با بالاترین معدل قبول می‌شدم؛ چون عاشق رشته ام بودم و با جان و دل درس می‌خواندم. هم درس می‌خواندم و هم کار می کردم و هم به بهترین نحو به دخترم می‌رسیدم و هر روز خدا را شکر می کردم که راه زندگی را به من نشان داد.

یک روز در کلاس بودم که پیامی از طرف دختر خاله‌ام رسید. او فقط برایم نوشته بود که سر و کله همایون پیدا شده. نفسم بند آمده بود و داشتم خفه می‌شدم. سرم گیج می‌رفت و چشم‌هایم همه جا را تار می‌دید. یعنی چه؟ یعنی همایون بعد از این همه سال برای چه برگشته؟ یک آن یاد مهشید افتادم. با خودم گفتم نکند همایون با خبر شده فرزندی دارد و برای گرفتن او برگشته؟ کلاسم که تمام شد به سرعت خودم را به خانه رساندم. همزمان با رسیدن من دختر کم هم از مدرسه برگشت. مادرم که هراس و نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زد گفت:

-همایون برگشته. خواهرش زنگ زده بود اینجا. می گفت می‌خواد بیاد دیدن فرشته و مهشید.

دیگر نتوانستم ساکت بمانم از این همه وقاحت همایون، فریاد بلندی کشیدم و گفتم:

- دلم نمی‌خواد حتی اسم این آدم رو هم بشنوم.

یک هفته گذشت. خبر برگشتن همایون مثل ترکیدن بمب صدا کرده بود. هر روز یکی از زن‌های

فامیل سراغ مادرم می آمد و می گفت:

–حیفه، لگد به بخت دختر تون نزنید. حالا که شوهرش برگشته، دعوتش کنید به خونه تون و با هم آشتی شون بدید. الان دیگه فرشته تنها نیست یه دختر داره که نیاز داره سایه پدر بالای سرش باشه.

یک روز خواهر همایون به خانه‌مان آمد. گفت:

–حتما تا الان خبر بیماری مادرم رو شنیدین، دکترا ازش قطع امید کردن. چند صباحی بیشتر زنده نیست. همش اسم فرشته رو می‌یاره و می‌خواد ببیندش و ازش حلالیت بطلبه و خواهش می کنم اجازه بدین امشب بیاریمش خونه تون تا فرشته رو ببینه.

بعد از کلی کش و قوس و بحث و جدل با پدر و مادرم فقط به خاطر آن پیرزن قبول کردم. شب به خانه‌مان آمدند. همایون هم همراهشان آمده بود. بی آنکه به او نگاه و سلام بکنم رفتم کنار مادرش که به شدت لاغر و رنجور بود نشستم. دستانش را در دستم گرفتم و گفتم:

–من از شما هیچ ناراحتی به دل ندارم و از ته دلم دعا می کنم که هر چه زودتر خدا شفاتون بده.

همایون که ساکت و خونسرد گوشه‌ای نشسته بود، گفت:

–یادمه قبلا سلام کردن بلد بودی!

بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:

–نمی‌خوام حتی صدای شما رو هم بشنوم.

همایون که معلوم بود این حرفم حسابی بهش برخورده بود گفت:

–شنیدم خانم وکیل شدی اما هنوز بی ادبی!

داشتم منفجر می‌شدم. گفتم:

–حق با توست. من مثل تو دست از زن حامله ام برنداشتم. نرفتم خارج تا با ادب بشم! موندم این جا و بی تربیت بار اومدم!

او که از تن صدایش پیدا بود به شدت عصبانی شده گفت:

–این دختر مال منه.

گفتم:

–پس چرا معطلی؟ اقدام کن تا بگیریش.

سکوت حکمفرما شد. همایون از جایش بلند شد و از خانه رفت بیرون. او شکایت کرد تا مهشید را از من بگیرد. اما چون خودم از چند و چون قانون کاملا آگاه بودم به راحتی قاضی را متقاعد کردم و حضانت مهشید را گرفتم و از همایون جدا شدم.

بعدها شنیدم که همسر آلمانی‌اش هم بعد از اینکه حسابی از او سوءاستفاده کرده، ترکش کرده است.

اکنون چند سال از این ماجرا می گذرد. شنیدم که همایون برگشته آلمان. من هم چون گذشته دلم از امید سرشار است. شغلم را دوست دارم و خودم را برای مقاطع بالاتر تحصیلی آماده می کنم. دخترم مهشید فوق‌العاده تیزهوش است و آینده درخشانی در انتظارش است. هنوز هم هر روز خداوند را شکر می کنم، چون اوست که دلم را سرشار از امید و شادی نگاه داشته است...

■

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

گویا خلبان وقتی متوجه درگیری داخل شده بود، در را قفل کرده بود. ما با کپسول اطفای حریق به در کوبیدیم اما فایده‌ای نداشت. بعد سعی کردیم با شلیک به قفل در آن را باز کنیم اما باز هم بی‌فایده بود. حدود ۴۵ دقیقه از زمان آغاز درگیری می گذشت و ما هیچ کاری نتوانستیم انجام دهیم. بالاخره حدود ساعت ۱۲ ظهر، هواپیما در باند اضطراری فرودگاه بندرعباس به زمین نشست. خلبان و کمک خلبان با شکستن شیشه جلو، از هواپیما خارج شده و به بقیه اطلاع دادند که داخل هواپیما درگیری شده. ساعتی بعد ناگهان دور تا دور هواپیما را مأموران نیروی انتظامی و گارد ویژه و امنیت محاصره کردند. همه چیز به هم ریخته بود. نمی‌دانستیم چه کنیم؟ مانده بودیم در هواپیمای فرود آمده، بدون خلبان با هفت مجروح بدحال. ترسیدم اگر یکی از آنها خدای ناکرده، از بین برود کار از آنچه هست بدتر شود این بود که در هواپیما را باز کردیم و هر چند مسافری که پایین می فرستادیم، یکی از زخمی‌ها را هم می‌دادیم تا ببرند. دست آخر من و برادر و خواهر و مادر و دامادمان در هواپیما باقی ماندیم. ساعت از چهار بعدازظهر گذشته بود و ما هنوز داخل هواپیما بودیم. دامادمان قبول نمی کرد که پایین برویم. تا اینکه به اصرار خواهر و مادرم تسلیم شد اما گفت که اگر تحت بازجویی قرار گرفتیم حرفی از هواپیماربایی نزنیم و فقط بگوییم درگیری شده. با این قرار همگی به اتفاق از هواپیما خارج شدیم و بلافاصله همه دستگیر و روانه بازداشتگاه شدیم.

چهل روز در بازداشتگاه وزارت اطلاعات بندرعباس بودیم. در این مدت فقط یک جلسه دادگاهی شدیم اما به دلیل آنکه پرونده امنیتی بود، دادگاه اعلام کرد که باید در تهران مورد رسیدگی قرار گیرد.

در تاریخ ۴ دی ماه سال ۷۹ به همراه چند مأمور دست بسته سوار هواپیما شدیم تا به تهران اعزام شویم. اکثر مسافران هواپیما وقتی فهمیدند جرم ما هواپیماربایی است، از هواپیما پیاده شدند و گفتند با پرواز بعد می‌روند!

به تهران که رسیدیم مستقیم تحویل اطلاعات ۲۰۹ مستقر در اوین شدیم. بعد از اینکه دادگاهی شدیم، دامادمان متهم ردیف اول، برادرم ردیف دوم و من متهم ردیف سوم شدم و هر سه هم به دلیل اقدام علیه امنیت ملی از طریق هواپیماربایی محکوم به اشد مجازات یعنی اعدام شدیم.

مادرم به ۱۴ ماه حبس، خواهرم به شش ماه حبس بقیه هم به ۶ ماه الی یک سال حبس محکوم شدند. رفقای دامادمان هم که آتش‌افروز این ماجرا بودند با پرداخت جریمه آزاد شدند.

الان یازده سال است من و برادر و دامادمان ـ البته به صورت جداگانه ـ در این زندان حبس می کشیم. آنهم فقط به خاطر یک تصمیم اشتباه دامادمان و یک اطاعت کورکورانه ما. اگر آن روز من به پدر یا مادرم می گفتم که دامادمان قصد اینکار را دارد شاید هیچ وقت این مسائل پیش نمی آمد. خواهرم بعد از این ماجرا از شوهرش طلاق گرفت. پدر و مادرم به اندازه صد سال پیر شدند. خودم ناراحتی اعصاب گرفتم. گلویم مشکل پیدا کرده، دندانهایم ریخته. دیگر انگیزه‌ای برای زندگی ندارم. دلم برای پدر و مادرم خیلی تنگ شده. این مدتی که اینجا بودم خیلی اذیت شدم و بیشتر از همه به خاطر پدر و مادرم. آنها هر دو پیر و بیمارند و من برای آنها نگرانم.

بد نیست در آخر برایتان بگویم زمانی که ما محاکمه می‌شدیم، جلسات دادگاهمان به صورت علنی برگزار می‌شد و آقای حاتمی کیا هم در این جلسات حضور داشتند و گاهی هم سؤال می کرد و در نهایت اجازه گرفتند که بر پایه ماجرای ما فیلمی بسازند، که این فیلم با عنوان «ارتفاع پست» ساخته و اکران شد. در این فیلم خانم گوهر خیراندیش در نقش مادرم، خانم لیلا حاتمی در نقش خواهرم و آقای امیر فرخ‌نژاد در نقش دامادمان بازی کردند. و شاید تنها نقطه مثبت کار ما همین بود و بس!

در این شرایط فقط می‌توانم بگویم «پشیمانم و دوست دارم برگردم نزد پدر و مادرم!»

■

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

بقیه از صفحه ۵۵

ما موفق شدیم جسد آن زن را پیدا کنیم. از روی مدل کامیون راننده آن را پیدا کردیم و فهمیدیم که خاک و زباله‌ها را کجا خالی کرده است. به آنجا رفتیم و پس از کنار زدن خاکها جسد یک زن را در کنار یک دست لباس اسموکینگ کرایه‌ای پیدا کردیم. صاحب جسد زنی است به نام خانم «هدیک بادئر» که زن ثروتمندی بوده. ظاهراً قاتل فرصت کافی نداشته که جسد را در جای بهتری مخفی کند.

گرویر در حالی که لبخند رضایت‌بخشی بر لبش نقش بسته بود، گفت:

–قاتل هم همان جوان نگهبان ساختمان بود؟

–بله! همان جوان بود. اما او خودش را به نام یک مهندس ساختمان و پیمانکار جا زده و در شهر مجاور با خانم «هدیک بادئر» که بیوه ثروتمندی است، آشنا شده و او را فریب داده بود به عنوان اینکه شرکت بزرگی دارد از او مقدار زیادی پول به عنوان سرمایه گذاری در شرکت گرفته بود و بعد روز یکشنبه که کارگران ساختمان و بقیه کارکنان تعطیل بودند، او خانم بادئر را به این ساختمان نیمه تمام آورده و به دروغ گفته بود این همان ساختمان اوست. و سپس از او مابقی پول قرارداد شان را طلب می کند. او خیال داشت بعد از گرفتن چک زن را بکشد و بعد هم با وصول چک از آنجا فرار کند. اما چون دچار هیجان و اضطراب شد، خانم بادئر به او مشکوک شده و از دادن چک خودداری کرد. در نتیجه مهندس قلابی او را از طبقه هفدهم به پایین پرت کرد.

■

شجاعت از یک عزم و اراده و جلوه یک تصمیم اختیاری است

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

وحید هاشمیان: صد در صد با یک دختر ایرانی ازدواج می کنم

وحید هاشمیان، فوتبالیست نامدار ایرانی، از زندگی در آلمان، ورزش فوتبال و سایت ورزشی خود می گوید و نظرش را در باره‌ی ازدواج بیان می کند. وی بیش از هر چیز از آب‌وهوای آلمان ناراضی است.

وحید هاشمیان که در این فصل در هیچ تیم آلمانی بازی نمی کند، از دلایل کاهش بازی فوتبالیست‌های ایرانی در آلمان و از معیارش برای ازدواج و... می گوید.

*** چطور به فکر راه‌اندازی یک سایت ورزشی افتادید، در حالی که رسانه‌های ورزشی اینترنتی و نوشتاری زیادی به زبان فارسی وجود دارد؟**

همان‌طور که می‌دانید، کار من خبرنگاری نیست. از هشت سال پیش، سایتی داشتم ولی علاقه‌ای نداشتم که این سایت فقط درباره من باشد. همان زمان تصمیم گرفتیم یک سری خبرهای مثبت ورزشی را در سایت قرار دهیم. یکی، دو تن از دوستان خبرنگار من در ایران مسئولیت این کار را بر عهده داشتند. من فقط بیننده سایت بودم. به مرور زمان این کار را وسعت دادیم و اسم سایت را «WorldandSports» گذاشتیم. هدفمان این است که این سایت را در دو، سه سال آینده به یکی از سایت‌های خوب ورزشی کشورمان تبدیل کنیم. درباره تهیه خبر و گذاشتن اخبار من هیچ نقشی ندارم. من فقط مسائل را کنترل و نظارت می کنم.

*** آیا ممکن است این‌طور برداشت شود که اخبار این سایت، سلیقه وحید هاشمیان درباره دیگر بازیکنان است؟**

نخیر، ما چارچوبی را مشخص کرده‌ایم. الان سایت، چهار، پنج خبرنگار دارد. خبرنگاران هم همگی گلچین شده هستند و هدفمان حمایت یا انتقاد از شخص، تیم و جایی نیست. هدفمان انعکاس اخبار واقعی است. بعدها ممکن است از لحاظ آموزشی هم سایت را قوی‌تر کنیم.

*** فکر کنم امسال اولین سالی است که بعد از دوران طلایی بازی بازیکنان ایرانی در آلمان، هیچ بازیکن ایرانی حداقل در بوندسلیگای یک، وجود ندارد. چه‌طور این قضیه را تحلیل می کنید. تیم‌های آلمانی علاقه‌شان به بازیکنان دیگر کشورها بیشتر شده یا کیفیت فوتبال ایران پایین آمده است؟**

دلایل زیادی می‌تواند وجود داشته باشد ولی این‌که بازیکن ایرانی در آلمان بازی نمی کند باید بگویم چرا، الان «اشکان دژاگه» در تیم «ولسبورگ» هنوز بازی می کند. می‌توانیم بگوییم هنوز یک ایرانی در فوتبال بوندس لیگا وجود دارد. اما این که چرا آلمان از کشورهایی مثل ایران بازیکن نمی گیرد، می‌توانیم یکی از دلایلش را نرفتن ایران به جام‌جهانی بدانیم. امسال چندین بازیکن ژاپنی و کسانی که در جام‌جهانی بازی کردند برای بازی در بوندس لیگا خریداری شدند. یکی از دلایل دیگر این است که کشورهایی همچون اسلواکی، اسلوونی و کشورهای کوچکی که نزدیک آلمان هستند، بازیکنان‌شان با قیمت پایین‌تری جذب می‌شوند و اکثرشان فرهنگ آلمانی دارند و به زبان آلمانی صحبت می کنند. خوب این برای آن‌ها راحت‌تر است.

*** من جایی نظرتان را درباره ازدواج خواندم. یک سوال خصوصی که می توانید به آن جواب ندهید. گفته بودید اگر بخواهید ازدواج کنید با یک دختر ایرانی ازدواج خواهید کرد. درست است؟**

بله، البته شاید اشتباه می گویم ولی این نظر من است. هر انسانی می‌تواند نفر دیگری را که هم وطن، و کسی که به فرهنگ، سنت، اخلاق و زبانش می‌خورد، انتخاب کند. دلیلش این است که بعدها که بچه‌دار شدند، آن بچه می‌تواند هویت خودش را مشخص کند. این که مثلا یک شخص از ایران به آلمان بیاید و یک نفر از استرالیا به آلمان بیاید، با هم ازدواج کنند و بچه‌دار شوند، به نظر من آن بچه بعدها مشکل پیدا می کند که چه فرهنگی دارد و برای کدام کشور است.

*** ولی عشق که آلمانی و ایرانی نمی‌شناسد...**

آن موضوعی جداست، قضیه من فرق می کند. من صد در صد با یک ایرانی ازدواج می کنم.

*** بعد از یازده سال زندگی در آلمان به این‌جا عادت کرده‌اید؟ با شرایط زندگی در آلمان کنار آمدید؟**

وقتی آدم وارد محیط جدیدی می‌شود، نسبت به آن محیط جدید شناخت ندارد. زبان فرق می کند، فرهنگ فرق می کند، محیط فرق می کند، مدتی طول می‌کشد تا انسان بتواند خودش را با آن محیط وفق دهد. برای من هم همین اتفاق افتاد. اوایل بسیار سخت بود. به‌خاطر دوری از ایران، به‌خاطر زبان، به‌خاطر فرهنگ مختلف‌شان و همین‌طور باید بگویم به‌خاطر بدی هوا، ولی به مرور زمان به محیط این‌جا عادت کردم. نظم آلمانی‌ها خیلی قوی است. ما چون

خداقوت به بچه های ذوب آهن

اصلاً نمی توانید ذوب آهن را شماتت کنید. نماینده ما در جام باشگاه های آسیا خوب بازی کرد. اگر از دو اشتباه خط دفاعی ذوب آهن بگذریم که نشانه استرس بالای آنها بود و از دو گل بدی که خوردند (از میان ۳ گلی که تیم کره ای وارد دروازه آنها کرد) ذوب آهن تیمی بود که در حد بضاعت فوتبال ایران و حتی بیش از آن نشان داد. اشتباه نکنید! فوتبال حرفه ای و سرعتی کره، تفاوت های چشمگیری با فوتبال تنبل و پولکی ایران دارد. تعصب، جنگندگی، سرعت بالا، نظم تاکتیکی و حرف شنوی بازیکنان کره و انسجام تیمی آنان به مراتب برتر از مولفه های فوتبال ایرانی است و طبیعی است که نمی توان انتظار داشت ذوب آهن معجزه کند. اما به اعتقاد ما در بازی فینال تیم ایران خوب بازی کرد و خوب جنگید و به شایستگی از کشورمان نمایندگی کرد.

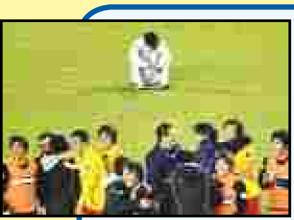

ذوب آهن تیم خوبی است، گرچه متاسفیم که قهرمان نشد اما مردانه جنگید و به شایستگی از نام ایران دفاع کرد. یک بازنده از پیش باخته نبود. نوع بازی اش نیز موجب خجالت نشد. لذا باید به آنان خسته نباشید و خداقوت بگوییم.

از یک محیط نیمه‌حرفه‌ای فوتبال به یک محیط کاملا حرفه‌ای آمده بودیم، یک‌مقدار سخت بود. ولی با توجه به این که نظم و انضباط، یکی از مشخصات من است توانستم خودم را جا بیاندازم و الان به محیط آلمان عادت کرده‌ام.

*** خوب حالا که به زندگی در آلمان عادت کرده‌اید، آیا دلتان برای ایران تنگ می‌شود؟**

بله، صد در صد. همیشه به ایران سفر می کنم. می‌روم و می آیم. ولی در چند سال گذشته به‌خاطر تعطیلات کمی که داشتم بیشتر زمان زندگی‌ام در آلمان بود.

*** درباره بهترین لحظاتی که در آلمان گذراندید، بگویید؟ حالا می‌تواند یک خاطره ورزشی باشد و یا یک خاطره غیر ورزشی.**

خوب بیشتر زمان من در فوتبال سپری شد. در زندگی ورزشی‌ام، برد و باخت‌های زیادی داشتم. زمانی که من به بوخوم آمدم، بوخوم به دسته دوم سقوط کرده بود و وضعیت خوبی نداشت. این تیم یواش‌یواش اوج گرفت. توانستیم به دسته اول صعود کنیم و نهم شدیم. سال بعد با این که هیچ کس روی ما حساب نمی کرد که حتی بتوانیم در لیگ یک آلمان بمانیم، توانستیم به جام یوفا راه پیدا کنیم و یکی از بهترین نتایج تاریخ تیم بوخوم را رقم بزنیم.

***می گویند، خیلی‌از خارجی‌هایی که‌در آلمان‌زندگی می کنند، به‌خاطر یاد نگرفتن زبان آلمانی نتوانسته‌اند با جامعه آلمان وفق پیدا کنند. شما چطور؟**

الان من یازده سال است که این‌جا هستم. به‌نظر من زبان آلمانی یکی از سخت‌ترین زبان‌های دنیاست. یادگیری زبان آلمانی به‌صورت عادی و روزمره امکان‌پذیر نیست. باید به‌صورت اصولی و پایه‌ای یاد گرفت. خارجی‌هایی که در سن بالا این‌جا می آیند شاید یادگیری زبان آلمانی یک‌مقدار برایشان سخت باشد. معمولا این اشخاص وقتی این‌جا می آیند سعی می کنند با همزبانان خودشان ارتباط بیشتری داشته باشند. این باعث می‌شود که زبان را خوب یاد نگیرند. وقتی زبان را خوب یاد نگیری نمی‌توانی در آن کشور جا بیفتی.

*** در نوع زندگی، فرهنگ و اخلاق آلمانی‌ها، آیا چیزی هست که آن را دوست داشته باشید؟**

نظم، مهم‌ترین ویژگی آلمانی‌ها است که در تمام زندگی‌شان وجود دارد. مخصوصا هنگام کار. برای رسیدن به یک هدف، از قبل برنامه‌ریزی می کنند، تاریخ می گذارند، چارچوب آن را مشخص می کنند و اکثرا هم به آن اهدافی که دارند، می‌رسند.

*** حالا، چیزی هست که شاید درباره زندگی در آلمان، آن را دوست نداشته باشید؟**

همان آب و هوا، خیلی سخت است و...

*** در حال حاضر چه کاری انجام می دهید؟**

فعلاً به تنهایی تمرین می کنم تا شرایط بدنی ام دچار افت نشود. چند پیشنهاد از باشگاههای ایرانی داشته و دارم اما هدف من ادامه بازی در اروپا است.

■

تیم ملی فوتبال امید در بازی‌های آسیایی مدال خواهد گرفت

تیم فوتبال امید ایران در سه بازی خود در مسابقات بازی های آسیایی عملکرد خوبی داشته و سه پیروزی کسب کرده است. محمد مایلی کهن یک روز پیش از اعزام این تیم به مسابقات در گفتگوی کوتاهی به بخت تیم امید، کناره گیری افشین قطبی و نارسایی‌های مسئولان پرداخته است.

*** آقای مایلی کهن فوتبال ملی ایران در پاییز و زمستان سال ۱۳۸۹ در آستانه‌ی دو آزمون جدی است. ملی‌پوشان امید در بازی‌های آسیایی گوانجو به میدان می‌روند و تیم ملی فوتبال بزرگسالان نیز در جام ملت‌های آسیا در قطر حضور خواهد یافت. موافقید اول از موقعیت تیم ملی امید شروع کنیم؟**

تیمی که به گونگ‌ژو می‌رود به هر حال تیم خوبی است. در این تیم نسبت به تیم‌های دیگر تدارکات بیشتری دیده شده، علی‌رغم این که بازهم کم بوده است. نمی‌شود برای تیم ملی به صورت باشگاهی برنامه تمرینی گذاشت. تیم ملی امید ما تیم خوبی است. هر چند که فوتبالیست‌های خوب‌مان به مرز بازنشستگی می‌رسند، اما هنوز جوان‌های بسیار شایسته‌ای داریم که جایگزین‌شان می‌شوند و می‌توانند به سرعت جای آن‌ها را پُر کنند. منتهی نیاز به مدیریت بهتر و قوی‌تری دارد. نیاز به مدیریتی دارد که بیش‌تر شیفته و عاشق کارش باشد و تنها به پست و ریاستش دلخوش نباشد

*** شما چندی پیش در مطبوعات ایران اظهار داشتید که چرا بیت‌المال دارد هدر می‌رود با مسافرت بسیاری از سیاسیون به امارات برای تماشای بازی ایران و برزیل، کسانی که اصلاً هیچ ربطی به فدراسیون و تیم ملی فوتبال ایران ندارند و از بیت المال هزینه می کنند.**

من حرفم این بود که ما این همه خرج کردیم که این آقایان تشریف بیاورند اینجا. منتهی برایند این کار چه بوده؟ یعنی آمدند اینجا یکی دو روز اینجا ماندند، خب چه برایند و حسنی برای فوتبال ما داشته است؟ به نظر من اگر قرار بود یک گردهمایی باشد، می‌توانست در همان کشورمان باشد بدون این که پولی هم به این شکل هزینه شود و در همانجا من فکر می کنم می‌توانستیم جلسات و سیمنارهای بهتری را برگزار کنیم.

*** حالا برگردیم دوباره به موضوع تیم ملی فوتبال امید ایران. چه بختی را برای این تیم در مسابقات آسیایی گوانجو پیش‌بینی می کنید؟**

من اعتقاد دارم تیم‌مان تیم خوبی‌ست. به‌هر حال آقای پیروانی یکی از مربیان باتجربه‌ی کشور هستند و کارشان را بلدند. من امیدوارم که تیم ما بتواند جزو سه تیم (برتر) باشد.

*** گفتید این امیدتان است. اما از دیدگاه فنی و کارشناسی به چه نتیجه‌ای می‌رسید؟**

دیدگاه فنی من در همان امید نهفته است دیگر. به لحاظ این که تیم ما الان از مُهره‌هایی استفاده می کند که این مُهره‌ها به عنوان مُهره‌های اصلی تیم‌های‌شان هستند. مخصوصاً می‌خواهم بگویم که مهدی رحمتی بهترین بازیکن کشورمان است و در تیم ملی بزرگسالان است. همچنین جلال حسینی، غلامرضا رضایی یا مثلاً کریم انصاری فرد و یا احسان حاج صفی. این‌ها بازیکنان خوبی هستند، حالا در قالب تیم امید می‌روند آنجا و طبعاً از نظر فنی هم به نظر من توانایی‌هایشان توانایی‌های خوبی است.

*** بیش از دو ماه دیگر به جام ملت‌های آسیا باقی نمانده است. افشین قطبی چندی پیش خداحافظی‌اش را زودهنگام اعلام کرد و گفت که پس از پایان جام ملت‌های آسیا دیگر سرمربیگری تیم ملی را بر عهده نخواهد داشت. وضعیت تیم ملی بزرگسالان را چه طور می‌بینید؟**

به نظر من نوع برخوردی که با تیم شد، برخورد کارشناسانه نبود. آقای قطبی سرمربی تیم ملی کشورمان است. با ایشان قرارداد داشتند تا پایان جام ملت‌های آسیا. طبعاً می‌بایستی آقایانی که آقای قطبی را انتخاب کرده و با ایشان قرارداد بسته‌اند، از ایشان حمایت می کردند تا پایان قراردادشان.

اما نوع برخوردی که شد و مطالبی که عنوان شد، اصلاً صحیح نبود و همین هم عاملی شد که آقای قطبی هم اعلام کنند که بعد از بازی‌های جام ملت‌های آسیا نخواهند بود. حرکتی که انجام شد از طرف فدراسیون فوتبال قطعاً درست نبود. به نظر من این یک حرکت اشتباه بود و خب آقای قطبی هم خیلی باهوش‌اند و تصمیم گرفتند بگویند که من بعد از جام ملت‌های آسیا نمی‌مانم. در صورتی که ایشان هم قراردادش بعد از جام ملت‌ها تمام است. این حرکت اصلاً حرکت حرفه‌ای نبود. اما آقای قطبی ناگزیر شد این حرکت را انجام دهد و من می گویم اشتباه بزرگتر را همان آقایانی مرتکب شدند که در فدراسیون فوتبال حضور داشتند و این که اعلام کردند ما از حالا دنبال یک مربی هستیم برای بعد از جام ملت‌ها. این حرف حرفی کاملاً غیر کارشناسی بود.

■

طبیعت مظهر یگانگی خداست

• بوفن

نایب قهرمانی دیگر برای ابراهیم زاده

تیم فوتبال ذوب آهن علیرغم شایستگی،در فینال لیگ قهرمانان آسیا شکست خورد تا حسرت تیم های ایرانی برای رسیدن به جام قهرمانی در آسیا وارد هجدهمین سال شود.

در این بازی که بعد از ظهر شنبه در ورزشگاه ملی توکیو ژاپن برگزار شد شاگردان منصور ابراهیم زاده با وجود اینکه بازی را خیلی خوب شروع کردند و فشار زیادی روی دروازه حریف کره ای خود آوردند اما نتوانستند در نیمه اول دروازه رقیب خود را باز کنند.

بازیکنان سئونگنام که دقایق ابتدایی فقط توپ ها را دفع می کردند روی یک پرتاب اوت توسط ساشا اوگلدنوفسکی در دقیقه ۲۸ توپ را وارد دروازه ذوب آهن کردند تا جو بازی را به نفع خود تغییر دهند و نماینده اصفهان را وارد شوک کنند.

کره ای ها که با این گل روحیه مضاعفی گرفته بودند روی یک ضد حمله توانستند در دقیقه ۵۰ یک بار دیگر دروازه ذوب آهن را باز کنند تا آرزوهای منصور ابراهیم زاده و شاگردانش که راه سختی را تا فینال لیگ قهرمانان پیموده بودند، بر باد دهند.

در این میان محمدرضا خلعتبری در دقیقه ۶۷ هم نتوانست مرحمی باشد بر زخم های سفید پوشان ذوب آهن.تلاش بی ثمر شاگردان منصور ابراهیم زاده که می خواستند هر طور شده بازی را به تساوی و وقت های اضافه بکشانند نتیجه نداد تا سید محمد حسینی که تمام بازی های خوبش در لیگ قهرمانان، این بار با انجام یک بازی پر اشتباه در فینال دوباره مرتکب اشتباه شد و باعث گردید تا سئونگنام در دقیقه ۸۲ آب سرد را روی سر همه ذوبی ها خالی کند.

سئونگنام با قهرمانی در این رقابت‌ها به رقابت‌های جام باشگاه‌های جهان راه یافت.

تیم فوتبال ذوب آهن اصفهان نخستین حضور خود در دیدار پایانی لیگ قهرمانان آسیا را تجربه می کرد. در حالی که سئونگنام ایلهوا چونما، برای چهارمین بار پای در دیدار پایانی لیگ قهرمانان آسیا می گذاشت.

نایب قهرمانی ذوب آهن در حالی رقم خورد که ۱۷ سال از آخرین باری که یک تیم ایرانی در آسیا قهرمان شده است می گذرد و با این شکست این طلسم وارد هجدهمین سال خود شد.

تیم پاس در سال ۱۳۷۲ با سرمربیگری فیروز کریمی موفق شده بود قهرمانی در آسیا را نصیب ایران کند. البته تیم ذوب آهن دومین تیم اصفهانی است که توانسته در سالهای اخیر به فینال این رقابتها راه یابد. پیش از این تیم سپاهان توانسته بود در زمان مربیگری بوناچیچ به فینال رقابتهای ۲۰۰۷ راه یابد.

کلینتون نماینده کمپین میزبانی آمریکا در جام جهانی ۲۰۲۲

کمیته درخواست میزبانی آمریکا برای رقابتهای جام جهانی، اعلام کرده اند که بیل کلینتون، رئیس جمهور پیشین آمریکا، یکی از اعضای ارائه دهنده این درخواست به کمیته اجرایی فیفا در روز اول دسامبر است.

کلینتون در صحبتهایی گفت:«بسیار خوشحالم که خود را به عنوان یکی از نمایندگان ملتمان برای چنین موضوع مهم و پراهمیتی برای مردم آمریکا می بینم. من به این تلاش متعهدم ، چون در اولین گام قدرت متحد کننده جام جهانی را می بینم که مردم از تمام سنتها، با تمام ذهنیت ها و باورها را گرد هم می آورد.

کمیته درخواست آمریکا این تعهد را به اشتراک می گذارد و به دنبال آن هستیم تا در زمان دیدار با مسئولان کمیته اجرایی فیفا، این تعهد را به آنها نشان بدهیم.»

هواداران تاتنهام به پدر تری رحم نکردند

تد تری، پدر ۵۶ ساله جان تری روز پنجشنبه به بیمارستانی در مرکز شهر لندن در وضعیتی بیهوش انتقال یافت. وی در ایستگاه مترو از سوی چند تن از هواداران اوباش تیم تاتنهام هاتسپرز شناسایی شد و مورد حمله آنها قرار گرفت. وی در این حادثه از ناحیه سر مجروح و برای انجام عمل جراحی به بیمارستان اعزام شد.

آخرین اخبار گزارش شده در این زمینه حکایت از آن دارد که سر وی از دو نقطه چند بخیه خورده و اکنون وضعیت او به حالت عادی برگشته است.

جان تری فرزند وی که در سال گذشته حواشی زیادی داشت و همین امر سبب شد فابیو کاپلو، سرمربی ایتالیایی انگلیس بازوبند کاپیتانی را از وی بگیرد، با شنیدن خبر فوق به بیمارستان رفت و اعلام کرد از طریق پلیس در پی شناسایی افراد خاطی است.

پایان دومین جشنواره قرآنی ورزشی کارکنان وظیفه ارتش

دومین دوره جشنواره قرآنی ورزشی ارتش ویژه کارکنان وظیفه نیروی دریایی به منظور شناسایی و کشف استعدادهای درخشان به میزبانی فرماندهی مرکز آموزش شهدای وظیفه سیرجان بمدت یک هفته با موفقیت به پایان رسید.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، در این جشنواره که با حضور بیش از ۳۰۰ نفر شرکت کننده برگزار شد، شرکت کنندگان در بخش قرآنی در رشته های (حفظ،قرائت و ترتیل کل قرآن کریم) و در بخش ورزشی د رشته های شنا، تکواندو، کاراته ،تیر اندازی جنگی، دوصحرانوردی،د ارت،فوتسال،آمادگی جسمانی، پینگ پنگ ،طناب کشی و باستانی با هم به رقابت پرداختند.

بر اساس این گزارش، در مراسم اختتامیه جشنواره فوق که با حضور **امیر دریادار بی غم** جانشین نیروی دریایی و جمعی از مسئولین ورزش ارتش برگزار شد از نفرات و تیم های برتر تجلیل شایانی به عمل آمد.

همگام با مسابقات آسیایی گوانگجو

شادی یک ترانه فولکلور ایرانی در بازیهای آسیایی

شاید آخرین گزینه‌ای که به ذهن ایرانی ها درباره‌ی انتخاب قطعه‌ی موسیقی همراه کننده تیم‌های شرکت کننده‌ی ایران در بازی‌های آسیایی بیاید «بارون بارونه» باشد. قطعه‌ای شاد با مطلع «بارون بارونه، زمینا تر می‌شه، گل نساء جونوم، هوا بهتر می‌شه»، اما واقعیت این است که شب گذشته در مراسم افتتاحیه بازی‌های آسیایی گوانجوی چین، همین آهنگ فولکلور ایرانی همراه کننده تیم ملی ایران در مراسم رژه تیمها بود.

نمی‌دانم چینی‌ها این قطعه را انتخاب کرده‌اند یا ایرانی‌ها آن را به عنوان یکی از ماندگارترین قطعات موسیقی ملی ایران در اختیار برگزارکنندگان بازی‌ها قرار داده‌اند، اما این را می‌دانم که اجرای این قطعه اتفاق بسیار جالبی بود که می‌شود از زوایای مختلف به آن نگریست. اول اینکه ترانه «بارون بارونه» برای ما ایرانی‌ها در زمره‌ی ترانه‌های خاطره‌انگیز محسوب می‌شود. چرا که هم قدیمی است و هم فولکلور شیرازی است و همانطور که می‌دانید ترانه‌های شیرازی اکثرا جزو ماندگارترین ترانه‌های فولکلور ایرانی شناخته می‌شوند.

ای کاش چینی‌ها در استفاده از نام خلیج همیشه فارس هم آن اشتباه بزرگ را مرتکب نمی‌شدند تا این خاطره خوش به هم نمی‌ریخت و اولین تجربه شنیدن قطعه‌ای محلی در کنار سرود ملی کشورمان در یک مراسم رسمی در نهایت شادی اتفاق می‌افتاد. با این وجود، چه انتخاب این ترانه توسط ایرانی‌ها انجام شده باشد و چه توسط چینی‌ها، اتفاق بسیار مثبتی بود.

اولین مدال نقره آسیایی بانوان ورزش ایران برای تیراندازی

چه کسی زودتر به اولین مدال رسید؟

بانوان تیم ملی تیراندازی ایران، اولین مدال نقره تاریخ ورزش ایران را کسب کردند.

تیم بانوان تیراندازی ایران در همان ساعات اولیه آغاز بازی های این رشته ورزشی توانست پس از چین در رده دوم تیمی قرار بگیرد و مدال نقره مسابقات را بدست آورد. تیم سه نفره ایران که **مه لقا جام بزرگ** و **الهه احمدی** را در ترکیب داشت پس از ورزشکاران چینی در پله دوم قرار گرفت و مدال برنز بازی ها به تیم ملی قرقیزستان رسید.

این مدال که ساعت ۹ صبح به وقت محلی به دست آمد تقریبا همزمان بود با مدالی که **احسان پیغمبری** برای رشته ورزشی **ووشو** گرفت و حالا میان فدراسیون های ووشو و تیراندازی این بحث وجود دارد که چه فدراسیونی اولین مدال کاروان را گرفته است.

عذرخواهی نخست‌وزیر چین به خاطر استفاده از واژه مجعول خلیج عربی

–ون جیابائو به دلیل استفاده از نام مجعول خلیج ع ر ب ی در افتتاحیه بازی‌های آسیایی گوانگجو از علی آبادی و سعیدلو عذرخواهی کرد.

پس از آن که در مراسم افتتاحیه بازی‌های آسیایی از واژه مجعول خلیج عربی استفاده شد و محمد علی آبادی رئیس کمیته ملی المپیک ایران اعتراض کتبی خود را به شورای المپیک آسیا رساند، نخست‌وزیر چین به خاطر این اتفاق از مسئولان ورزش ایران عذرخواهی کرد.

ون جیابائو نخست وزیر چین که خودش هم در مراسم افتتاحیه گوانگجو حضور داشت رسما از علی آبادی رئیس کمیته ملی المپیک و سعیدلو رئیس سازمان تربیت بدنی عذرخواهی کرد.

استفاده از نام مجعول خلیج عربی در حالی بود که ورود کاروان ایران به محل افتتاحیه با تشویق تمام حاضران همراه بود. حتی خبرنگاران عراقی با دیدن کشتی حامل کاروان ایران، فریاد ایران ایران سر دادند.

مرگ اسب سوارکار چینی

شانزدهمین دوره بازی‌های آسیایی که در گوانگجو برگزار می‌شود نخستین تلفات خود را داد.

بر اساس اخبار رسیده از گوانگجو، یکی از اسب‌های شرکت کننده در بازی‌های آسیایی به دلیل بیماری مرد.

این اسب مربوط به اندروپیت یکی از اعضای تیم ملی پرش بااسب چین بود.

این اسب توسط کشتی به گوانگجو رسیده بود.

یک خبرنگار به ازای هر ۱/۲ ورزشکار

تعداد خبرنگاران بازی های آسیایی تنها ۲ هزار نفر کمتر از ورزشکاران است. درحالی که براساس اعلام ستاد برگزاری بازی های آسیایی گوانگجو برای حضور در این بازی ها، بیش از ۹۷۰۰ ورزشکار به گوانگجو می آیند، تعداد خبرنگاران برای پوشش اخبار این مسابقات تعداد ۷۶۰۰ نفر است.

رقمی دو برابر تعداد خبرنگاران حاضر در المپیک پکن. چینی ها برای پوشش هر چه بهتر بازی‌های آسیایی گوانگجو، شهرک زیبایی را در فاصله ۱۰۰ کیلومتری از مرکز این شهر تاسیس کرده‌اند که میزبان ۷۶۰۰ خبرنگار از رسانه های مختلف آسیایی است. خبرنگارانی که تجربه حضور در بازی های دو سال قبل المپیک پکن را دارند. حتی برنامه های تدارک دیده شده از سوی میزبان برای خبرنگاران رسانه های مختلف را بهتر از بازی های المپیک می دانند. تنها دغدغه خبرنگاران در این سفر، فاصله طولانی سالن های برگزاری مسابقات رشته های مختلف از یکدیگر است. بر اساس این آمار تقریبا به ازای هر خبرنگار حاضر در دهکده، تنها ۱/۲ ورزشکار وجود دارد.!

هنوز بازی‌های آسیایی شروع نشده، یک رکورد شکسته شد!

رکورد تعداد ورزشکاران شرکت کننده در بازی‌های آسیایی شکسته شد. شورای المپیک آسیا رسما اعلام کرد که شانزدهمین دوره بازی های آسیایی در گوانگ‌جو از لحاظ تعداد ورزشکاران شرکت کننده بزرگترین رویداد در تاریخ این بازی‌ها است.

در دوره گذشته بازی‌ها در دوحه ۹۵۲۰ ورزشکار شرکت داشتند که این تعداد در بازی‌های آسیایی گوانگ‌جو به ۹۷۰۴ نفر رسیده است و این یک رکورد از لحاظ تعداد ورزشکار در بازی‌های آسیایی به حساب می آید.

همچنین ۴۷۵۰ مربی و همراه در کنار تیم ها حضور دارند تا مجموع شرکت کنندگان این بازی‌ها به ۱۴۵۴۵ نفر برسد. در این دوره از بازی‌ها ورزشکاران ۴۵ کشور در ۴۲ رشته ورزشی باهم به رقابت می‌پردازند. مراسم افتتاحیه این بازی‌ها جمعه برگزار می‌شود.

پستی عیبی است که با پول و مقام پوشیده نمی شود

● محمد حجازی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

اتوبوس عجیب

پروانه بهروزی، ۴۲ ساله، خانه‌دار، آستارا

با خواهرزاده‌ام سوار اتوبوس بودیم و به تهران می‌رفتیم. اتوبوس عجیبی بود. اتاقی داشت که مثل خانه بود. پیر مرد و پیرزنی آنجا زندگی می کردند. خواهرزاده‌ام گفت: غصهٔ همه رو نخور! بعد پیاده شدیم و در دره‌ای لجن آلود راه رفتیم و بیدار شدم...

توضیح: به تهران می‌رفتیم تا به خانهٔ پیرزن و پیرمردی برویم که از دوستان من هستند.

تعبیر

خواهرزاده راست می گوید. شما نباید غصهٔ همه را بخورید. کمی هم به فکر خودتان باشید... کمی هم نه، بیشتر از کم به فکر خودتان باشید. فراموش نکنید که خودتان از همه مهم‌ترید.

اگر به فکر خودتان نباشید، به دیگران هم نمی‌توانید کمک کنید و سرانجام به همان وضعی دچار می‌شوید که در خواب دیدید: دره‌ای لجن آلود. خواب شما چیز دیگر هم می گوید: آن پیرزن و پیرمرد، دوستانی پردرد سرند و به جای این که باعث آرامش شما شوند، شما را به زحمت می‌اندازند. آنها مرا به یاد «دوال‌پا» می‌اندازند. دوال‌پا همان پیرمردی است که در کارتن سندباد، با سندباد مهربانی کرد و اعتماد او را جلب کرد بعد روی کول سندباد سوار شد و دیگر پیاده نشد. مراقب باشید سوار نشوند که اگر شدند شاید نتوانید از شرشان خلاص شوید... این را هم بگویم که داستان سندباد که خارجی‌ها آن را کارتن کرده‌اند و به ما فروخته‌اند، از داستان‌های زیبای هزار و یک‌شب خودمان است که با افسوس آن را نمی‌خوانیم و می گذاریم دیگران سودش را ببرند.

کشتی و گرداب و شوهر سابق

زهرا. ر، ۳۸ ساله، مطلقه، شاغل و دانشجو، تهران

خواب دیدم در کشتی هستم. چند آشنا هم بودند. گرداب شدیدی به طرف کشتی می آمد. کشتی کنار گرداب رفت و گرداب به استخری تبدیل شد که دارد خالی می‌شود. عاقدی هم در کشتی بود و می‌خواست مرا با شوهر سابقم عقد کند. (او ازدواج کرده است. علت طلاق، مشکلات اخلاقی او بود). پنجاه تومن به من داد. با شوخی گفتم برنمی گردم. و گفتم چهارده تا سکه مهر می‌خوام.

در خواب دیگری دیدم با شوهر سابقم مهربانی می کنم. صحنه عوض شد. با خانمی محجبه به حرم حضرت عبدالعظیم(ع) می‌رفتم. به آن خانم گفتم تنهایی میرم زیارت. رفتم. جای بزرگ و روشنی بود. ضریح را پیدا نکردم. قبر یکی از بزرگان را دیدم. اعلامیهٔ ترحیمش هم بود. روی قبرش دست گذاشتم و گفتم از خدا بخواه حاجت منو بده. بعد نماز حاجت خواندم. شک داشتم که چند رکعت خوانده‌ام. سلام دادم و مهر را گوشه‌ای گذاشتم ولی آن را برداشتم و سرجایش قرار دادم تا آنجا به هم نریزد. و بیدار شدم.

تعبیر

آن کشتی، زندگی شماست. هشت سال طوفانی بوده و سرانجام آرام شده است. صحنهٔ عقد، احساس شماست در بیداری که دوست دارید دوباره با او ازدواج کنید و مشکلات اخلاقی او را نادیده بگیرید. چرا؟ زیرا خانمی هستید که اعتقادات شما می گوید زنی که طلاق گرفته نباید با مردی دیگر ازدواج کند. از سویی نیازهایی دارید که بخشی از آنها در خواب دوم متجلی شده است پس حس می کنید ناچارید با او ازدواج کنید. در خواب دوم، ضریح را پیدا نمی کنید به یک روحانی پناه می‌برید. چرا؟ زیرا خجالت می کشید خودتان حاجت‌تان را از خدا بخواهید. پس به روحانی دانایی پناه می‌برید که حس می کنید می‌تواند شما را درک کند. در نماز حاجت شک می کنید. در بیداری هم شک می کنید. مُهر را هم اینجا و آنجا می گذارید. این‌ها نشانه‌های دچار شدن به وسواس است. شما به مشاوره نیاز دارید تا با توجه به پتانسیل بالایی که در شما هست، زندگی شما موفقیت آمیزتر شود.

* * *

تعبیر خوابهای ایمیلی

پاشو! زشته!

نویسنده مریم، ۲۳ ساله، مجرد، شیراز، چهارشنبه ۱۷ شهریور ۱۳۸۹ ساعت: ۱۱:۹

دیروز براتون نوشتم که دختر خواهرم خواب دیده با دوست یکی از فامیلامون عروسی کردم. دیشب خودم خواب عجیبی دیدم: تو اتاقم خوابیده بودم. بیدار شدم و دیدم همون آقا اون طرف‌تر دراز کشیده و دست‌شو گذاشته زیر سرش و داره منو نیگاه می کنه. یه شخص دیگه هم تو اتاق بود. من و اون بهش می گفتیم بلند شو! چرا اینجایی؟ الان یکی میاد می‌بینه اینجایی و خوب نیست... اونم به اجبار بلند شد و رفت یه گوشه نشست و موسیقی گوش کرد. منم رفتم لباسم رو عوض کردم و با اون شخص دیگه نشستم به حرف زدن.

تعبیر

علت اصلی دیدن این خواب، خوابیه که خواهر زاده‌تون دیده. اون خواب روی شما اثر گذاشته بنابراین ناخودآگاهتون این قصه رو ساخته و به شکل خواب به شما الهام کرده تا بفهمید ضمن این که دوست دارید به شما توجه شود، دوست ندارید با آن آقا ارتباط داشته باشید چه برسد به ازدواج. وجود شخص سوم در این خواب، نمادی از وجدان و اعتقادات شماست. اوست که نمی گذارد با آن آقا ارتباط برقرار کنید و او را وادار می کنید بلند شود. نگذریم از این که در خواب به او نمی گویید تو حق نداری اینجا دراز بکشی. برو بیرون... بلکه به او می گویید: الان یکی میاد و می‌بینه. به همین دلیل او بیرون نمی‌رود و در گوشه‌ای دیگر موسیقی گوش می کند. عوض کردن لباس، یعنی قید و بندهایی را رعایت می کنید اما صد درصد به آنها معتقد نیستید. حرف زدن با شخص سوم یعنی هنوز آمادگی ندارید با کسی ارتباط خاصی برقرار کنید بنابراین او وارد این خواب می‌شود تا تنها نباشد.

چشم‌اندازهای زیبا

نویسنده: حسین از اصفهان، ۱۷ ساله Sunday، August ۱۵، ۲۰۱۰ ۶:۳۰ AM

خواب دیدم در جاده‌ای هستم که کسی از آن عبور نمی کرد. یک سویش جنگلی بسیار زیبا و سوی دیگر جنگلی کوچک‌تر و کوه داشت. روی کوه ابر بود و خورشیدی که از میان ابر خودنمایی می کرد.

من رفتم و مسجد سفید رنگی دیدم. به طرفش رفتم و از دیوار مسجد گذشتم. فردی را در محراب دیدم که جامهٔ عربی داشت و نماز می‌خواند. بعد از مسجد بیرون آمدم. چیز دیگری یادم نیست جز این که به آن شخص حس خوبی داشتم.

تعبیر

شما جوانی درون‌گرا هستید که در خلوت خود افکار و تخیلات زیبایی دارید. اعتقادات مذهبی سنگینی نیز دارید بنابراین مدام خودتان را مهار می کنید. البته خوب‌تر است که خودمان را طوری تربیت کنیم که نیازی به مهار کردن نداشته باشیم. مثالی می‌زنم: هر کار کنیم، پروانهٔ رنگین بال و زیبا برای خوردن گوشت به هیچ وسوسه‌ای دچار نمی‌شود زیرا ذاتاً گوشت خوار نیست. کسی که خود را وادار می کند که به کاری دست نزند، ممکن است بعدها بلغزد... چیز دیگری که این خواب می گوید، گرایش شما به قهرمانی مذهبی است. قهرمانی که برای شما الگوی بسیار ارجمندی است.

همچنین احتمال می‌دهم که با پدرتان ارتباطی آرمانی نداشته باشید. شاید به نظر شما مسجد و محراب و آن زاهد محور اصلی خواب‌تان باشد ولی چنین نیست و محور اصلی، درون گرایی شماست و پیشنهاد می کنم خودتان را از دست این درون گرایی خلاص کنید.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خدا را خوب می‌شناسید و در راه او قدم برمی‌دارید، دوست دارید قناعت پیشه کنید، ولی چون با عادتهایتان زندگی می کنید، نمی‌توانیدبه آن عمل کنید و کاری کرده‌اید که بابت آن متاسف‌اید و به قول خودتان ضعف اعصاب گرفته‌اید، ولی نباید اجازه‌دهید که تصورات بی‌دلیل ذهنتان رابه خود مشغول و شما را معذب کند. درضمن دقت کنید که دراین روزها سربه سر هیچکس نگذارید و با مسائل اصلی زندگی شوخی نکنید که از نتیجه آن ناراحت خواهید شد.

اردیبهشت

آسمان شما همیشه پر از ستاره‌های امید است و بزرگی دلتان به وسعت اقیانوس‌ها. ساختار زندگی را خوب می‌شناسید و می‌خواهید زیبایی بیشتری به زندگی‌تان ببخشید و بایداین رانیز بدانید که جاده زندگی پر از پیچ و خم‌های ناشناخته همیشگی‌است و به همین دلیل است که باید همیشه از تمام هوشتان کمک بگیرید تا بتوانید از ته دل لبخند بزنید. دوست نازنینم!با اینکه نا سپاسی با خصوصیات شما سازگاری ندارد، ولی گاه ناخواسته مرتکب این خطا می‌شوید و همانند بچه‌های کوچک عمل می کنید، پس دقت کنید که‌اجازه سوءاستفاده به هیچ کس را ندهید تا برای شما و اطرافیان دلخوری به همراه داشته باشید.

خرداد

به محبت احتیاج دارید و خوب می‌دانید که داشته‌های شما چه کم باشد و چه زیاد می‌تواند تمام نیازهای شما را جوابگو باشد، پس تردید را کنار بگذارید و خود را برای غلبه بر زندگی‌از درون قانع کنید تا ناامنی را برای همیشه دورسازید. اشک شوق پیش رودارید و این روزها برای شما کاملاً با گذشته متفاوت خواهد بود. حس خوبی شما را فرا خواهد گرفت، ولی دقت کنید که در هیچ زمینه‌ای زیاده‌روی نکنید وروی حرفتان بمانید وانگیزه خود را تقویت کنید وبدانید که شما به استراحت بیشتری احتیاج دارید.

تیر

به خود ببالید که وقتی دیگران می‌خواهند درباره شما صحبت کنند می گویند، شجاع هستید و نترس و درعین حال حس عمیق و خالص قشنگی دارید که برای اثبات آن از جان و دل مایه می گذارید و هزینه کردن برایتان لذت‌بخش است. هیچ وقت دست روی دست نمی گذارید، ولی گاهی اوقات می‌ترسید که دست به عمل بزنید و نداشته‌هایتان درحد حرف می‌مانند. علیرغم شکایت‌هایی که از خود می کنید زندگی راحتی دارید و بعد از این هم اوضاع بر وفق مراد دلتان خواهد بود و احتیاجی به این ندارید که به خودتان خیلی فشار بیاورید، ولی لازم است که با مسائل بیرون روبرو شوید و بدانید که از این بابت هم شانس با شما یار است.

مرداد

شب برای شما آرامش به‌ارمغان می آورد و شما نمونه بارز یک انسان واقعی هستید. اما اینکه خودتان به این موضوع اعتراف نمی کنید یک ایراد بزرگ است و این روزها طوری دلواپس نشان می‌دهید که گویی دنیا به آخر رسیده و نمی‌توانید هیچ چیزی را کنترل کنید.. در حالی که خودتان هم قبول دارید موضوع به این بزرگی نیست. احتیاج به هوای تازه دارید و حرف‌های زیادی برای گفتن، پس اقدام کنید و از تکرار اشتباهات گذشته دور بمانید تا توسط روزگار تنبیه نشوید! درضمن دقت کنید که مسائل را با هم قاطی نکنید و هر چیزی را درجای مناسب خود نگه دارید. دوست خوبم! ادای دینی فراموش شده دارید که بر آورده کردن آن آرامتان خواهد کرد.

شهریور

در موقعیت خوبی از زندگی قرار دارید و احساس سربلندی می کنید و صدای شادی دلتان را خوب می‌شنوید و این صداست که به شما و اطرافیان انرژی مضاعف می‌دهد، ولی باید بدانید که ابراز محبت باید دو طرفه باشد و یک طرفه بودن آن همانند جاده‌ای است که انتهای آن بن بست است و فراموش نکنید که خواستن توانستن است و شما فردی هستید که برای رسیدن به اهدافتان تا آخر دنیا می‌روید و حالا وقتش رسیده که روی کارهایتان تمرکز کنید و آرام بگیرید تا بتوانید خودتان را از درون متقاعد کنید، چرا که آبروداری فقط یک مسکن موقتی است نه درمان!

مهر

اصول اولیه زندگی شما عالی است اما نظافت و پاکیزگی وسایل و محیط اطراف به شما انرژی مضاعف می‌دهد و بپذیرید که این کار می‌تواند سرگرمی خوبی برای شما باشد و در این روزها نباید خیلی به شنیده‌ها توجه کنید، چرا که همین‌ها باعث آزرده خاطر شدن شما می‌شوند. دوست‌خوبم! برای مقابله با وسوسه به خدا اطمینان داشته باشید و به افکارتان استراحت بدهید. وظایفتان را به نحواحسن انجام دهید و بعد از تمام شدن کار دیگر به هیچ چیز فکر نکنید. معاشرتتان را با افراد موجه بیشتر کنید وبه فکر گرمی کانون و پناهگاه امن خود باشید و آن را جدی‌تر از هر امر دیگری بگیرید.

آبان

بپذیرید که دراجتماع بودن را دوست دارید و تلاش می‌کنیدکه خودتان را خوشحال نشان دهید و دراین روزها که حوصله حرف زدن با هر کسی را ندارید، باید به جمع صمیمی نزدیکان پناه ببرید و مشکلات مربوط به کسب و کارتان را فراموش کنید و به شغلتان به اندازه خودش اهمیت دهید و صادقانه برایش زحمت بکشید و از استعداد خوبتان نیز کمک بگیرید تا پاداش کارهای خیرتان را دریافت کنید. این رانیز به خود نوید دهید که شما آنچه را که در گذشته کاشته‌اید برداشت می کنید. و در پایان باید بدانید که وجود شما همیشه امنیت و آرامش را برای اطرافیان هدیه می‌دهد.

آذر

نمی‌دانم چرا بی‌تابی می کنید در حالیکه جاذبه‌های زندگی برای شما کم نیست و می‌توانید زندگی آرامی راداشته باشید. دوست خوبم! خود را به آب و آتش نزنید، چون شما تحمل عواقب ریسک را در زندگی ندارید. پیشنهاد جالبی خواهید داشت که این می‌تواند وضعیت اقتصادی شما را تغییر خوبی دهد. دوست خوبم! در این روزها وظایفتان را بخصوص در مورد اعضای خانواده یا خودتان یادآور شوید و با دست و دلبازی برای این کار سنگ تمام بگذارید.

دی

پلک‌ها را ببندید و با صدای بلند شکر کنید چون همانگونه که می‌خواهید همه چیز سر جای خودش است و شما چون کوه استوارید و همانند جنگل سرسبز و شاداب و پراز آواز زندگی. این خوب است که انرژیتان را صرف اصل زندگی می کنید، برای ایده‌ها و شخصیت خود ارزش قائل‌اید، پس دقت کنید تا آنها را حفظ کنید، چرا که برای رسیدن به هر خواسته‌ای ممکن است چیز دیگری را از دست بدهید ووقتی به آن رسیدید حفظ و نگهداری آن دشوارتر است. دوست خوبم! شما خوب می‌دانید که فقر فقط نداشتن پول نیست و آن را در هر زمینه‌ای می‌شود حس کرد و در این میان نداشتن مهر و محبت بیشتر از هر چیز آزار دهنده است، پس اجازه بروز آن را تحت هیچ شرایطی ندهید.

بهمن

آزاد و رها از هر قید و بندی هستید و امنیت روانی خوبی دارید، ولی گاهی اوقات فشارهای دنیا برای شما به‌اوج می‌رسد و می‌خواهید همه چیز را به آتش بکشید و این به خاطر داشتن عشق زیاد شما می‌باشد که شما را کم تحمل جلوه می‌دهد. دوست خوبم! اساس همه کارهای شما معنوی است و شاید آن می‌تواند بخشش خاص شما باشد که در این روزها باید روی آن بیشتر تمرکز کنید، چرا که خوب می‌دانید از کجا شروع کنید حالا هم باید این را نیز به داشته‌هایتان بیفزایید که افراد موفق فقط افرادی نیستند که پول زیادی دارند بلکه کسانی هستند که رفتار و اخلاق خوبی دارند و درنتیجه آن یکی از موفقیت‌هایشان این است که می‌توانند پول زیادی بدست آورند.

اسفند

بی‌تابی قلبتان را جدی بگیرید و به فکر درمان آن باشید همانگونه که وقتی دچار سردرد حتی ساده می‌شوید به دنبال مسکن می گردید. برای دردهای روحتان هم آرامش را تجویز کنید. دوست خوبم! روحتان را سیراب کنید تا بتوانید نشاط وجودتان را افزون سازید. کارهایتان را زمان‌بندی کنید تا بتوانید امکان اتفاق‌های ناخوشایند را به حداقل برسانید و اگر هم اشتباهی مرتکب شده‌اید حداقل خودتان را سرزنش نکنید، چرا که سخت‌ترین شکنجه برای روح، انتقاد از خود است. بنابراین خودتان را درک کنید که شما در شرایط خاصی به سر می‌برید. واحتمال هر اشتباهی برایتان وجود دارد. ولی با تمامی این‌ها زندگی برای شما همیشه امن است.

شعر از حدود اندازه گیری و سنجش ها بیرونند • نیچه

مترجم: فاطمه دارابی

lifestyle-haftegi@yahoo.com

۱۲ عادت بدی که باعث چروک پوست می‌شوند

۱. صرفنظر کردن از ضدآفتاب

بهترین روش برای حفظ پوست در برابر چین و چروک و لک، ضدآفتاب حداقل با اس پی اف ۳۰ است. فرمول طیف گسترده (یعنی ضدآفتابهایی که در برابر پرتوهای یو وی ای و یو یوی بی مقاوم هستند) حاوی مکسوریل یا هلیپولکس می‌باشند که از پوست به مدت بیشتری محافظت می کنند.

۲.استفاده از محصولات ناسازگار با پوست

استفاده از محصولاتی که با نوع پوستتان (پوست چرب / پوست حساس / پوست چرب و حساس / پوست خشک) سازگار نیست، اشتباه بزرگی است چراکه باعث پیری زودرس پوستتان شده و صدمات جبران ناپذیری به پوست می زنند.

۳. نادیده گرفتن خالها

انجمن ملی سرطان طی یک بررسی نشان داد که تومورهای پوستی در خانمهای ۱۵ تا ۳۹ ساله در سالهای اخیر ۵۰٪ افزایش یافته است.همه باید سالی یکبار برای بررسی خال به متخصص پوست مراجعه نمایندو شما هم باید هر ماه قسمتهایی که کمتر جلوی دید هستند مانند پوست سر، کف پا و زیر ناخنهایتان را چک کنید.

٤.صحبت دائمی با تلفن

قرارگرفتن چانه و گونه در مقابل تلفن، گوشی همراه، چه تلفن تمیز و عاری از باکتری باشد چه نباشد، می تواند باعث جوش شود. تنها تکیه دادن صورت به تلفن باعث حساسیت و گرما می شود و همه اینها موجب می شوند صورتتان جوش بزند.

٥.لایه برداری بیش از حد

درحالیکه منافذ تمیز پوست به شما احساس خوبی می دهد، لایه برداری بیش از حد تولید چربی را بدتر می کند و با انتشار باکتریها جوشها بدتر می شوند.

٦. بیدار ماندن تا دیروقت

محرومیت از خواب باعث استرس می شود که وضعیت پوست را خراب می کند، از جمله آکنه، اگزما و پسوریازیس. همچنین خواب فرصتی است برای بدن تا آسیبهایی را که در طول روز دیده‌است مرمت کند و تغییر و تبدیل سلولها را کند می‌سازد. به طور خلاصه، کم خوابی باعث بروز مشکلاتی در جریان خون به پوست می گردد که ممکن است رنگ پوست زرد شود.

۷.نشستن صورت در شب هنگام

باقی ماندن آرایش روی صورت ممکن است منجر به بسته شدن منافذ پوست و جوش زدن شود.

دمای بدن هنگام خواب کمی بالا می رود، که این امرتعریق مواد روی سطح پوست را بیشتر می کند.

۸. خوردن غذاهای بی خاصیت

با خوردن غذاهای بی خاصیت شاهد بیشتر شدن آکنه طی حدوداً ۶ هفته باشید. از غذاهای آماده مانند کره بادام زمینی، گردو و اووکادو استفاده نمایید، این چربیهای سالم مواد مغذی برای مو، پوست، ناخن و متابولیسم بدن را فراهم می سازند.

۹. نادیده گرفتن چشمها

پوست دور چشم نازکتر از پوست سایر قسمتهای بدن است به همین دلیل دیگر چشم‌هایتان را نمالید. با هر بار مالیدن چشم، رگهای ظریف خونی را پاره می کنید.

این کارمنجر به تیره، کدر و ضخیم شدن پوست دور چشم می شود و همیشه از کرم ضد پیری چشم استفاده نمایید.

۱۰.فشار دادن جوشها

این کار وسوسه انگیز است. اما واقعیت اینست که فشار دادن جوش فقط باعث می شود باکتریها به منافذ عمیقتر پوست وارد شوند و ایجاد عفونت، تورم وزخم کنند. همچنین دوره عمر جوشها را دوبرابر سازند (از حدود یک هفته به دو هفته)

۱۱.ورزش نکردن

ورزش علاوه بربالا بردن روحیه، جریان خون به پوست را افزایش می دهد و باعث سالم شدن آن می‌شود، ورزش در طی زمان باعث کاهش تنش و فشار می شود که منجر به داشتن پوست بهتر می گردد.

۱۲.سیگار کشیدن

چه دلیل دیگری برای ترک سیگار می خواهید؟ واقعا الان وقتش است. زیرا اگر به سیگار کشیدن ادامه دهید، نه تنها به سلامت خود لطمه می زنید، بلکه لک و چین و چروک پوستتان را بیشتر می کنید. ■

شکوفه های زندگی

ملیکا غفاری

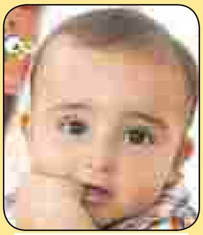

کسری

مینا سلیمانی

سماء ملایی

امیرعلی بهروزی

هاله مجتهدسرابی

امیرحسین اکبری

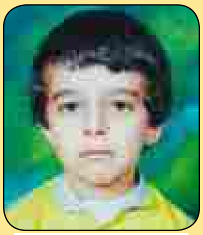

علیرضا دارابی

مهدیه واحدی نوغابی

محمد شکوهیان

مرضیه سادات موسویان

فردین فیاضی

محمد فتاحی

علی هاشمپور

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

لیلاجان! با بیشترین عشق - در کوتاه‌ترین جمله روی لطیف‌ترین گلها می‌نویسم دوستت داریم. ۲۹ آبان تولدت مبارک.
دوستانت: فرزانه - اعظم - لیلا - محبوبه - الهام - شیرین، معصومه

علیرضا جان! با بیشترین عشق، درکوتاهترین جمله روی لطیف‌ترین گل‌ها می‌نویسیم دوستت داریم ۲۳ آبان تولدت مبارک.
همسرت فرزانه - فرزندانت آرمان - آنیتا

امیر جان! ۲۴ آبان زمین افتخار یافت تا میزبان تو باشد، تو بزرگترین و بهترین هدیه از طرف خداوند به ما هستی، تولدت مبارک. **برادرت امین مالمیر - تویسرکان**

مهردادم! به خودمی‌بالم که خدادوستم داشت وتومهربان رادر مسیر زندگیم قرار داد، تولدت مبارک. **لادن - مهزیار و پوریا واحدی - اصفهان**

مهزیارم! می‌دونی بهترین روز زندگی من وباباچه روزیه؟ ۳ آذر، روز تولدته وخدا رو شکر می کنیم که دسته گلی مثل تو به ما ارزانی داشته، تولدت مبارک.
لادن، مهرداد و برادرت پوریا واحدی - اصفهان

صدیقه جان! بهترین آهنگ زندگی ما تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روزمان، روز شکفتنت ۲۸ آبان تولدت مبارک. **محمد و سمیه مشایی - رامسر**

صدیقه جان! بیست وهشت آبان بهانه‌ای است تا تمام زیبایی‌های جهان را فدای مهربانی‌هایت کنم وبگویم تولدت مبارک. **سمانه پلا سعیدی - رامسر**

چکاوک جان! تو زیباترین و بهترینی، بیست و هفتم آبان پنجمین سال تولدت را جشن می گیریم، تولدت مبارک. **برادر و خواهرت - چاوش و شمیم اصلانی - سبزوار**

کسری جان! تو زیباترین و خوش بوترین گل‌مایی، تولدت مبارک، دوستت دارم.
مادربزرگت آمنه سبک‌رو

علی جان! اسمت گرانبهاترین هستی در تمام کهکشان و وجودت را همیشه در ذهنم گرامی می‌دارم سالروز تولدت مبارک. **همسرت فاطمه - قم**

پدر و مادر عزیز! به تمامی هستی‌های خداوندی از طلوع خورشید تا غروب آن درافقهای بیکران و طبیعت زیبای بهاری سوگند که صمیمانه دوستتان دارم.
خاطره بیگدلی - گچساران

پدر و مادر مهربان! ایثار، مهربانی و دعای خیرتان همواره راهگشای زندگی‌ام خواهد بود می خواهم با صدها شاخه گل یاس بگویم دوستتان دارم.
امیر حسین شیوه - گچساران

خسرو خوبم! ۲۷ آبان بیست و هشتمین سال تولدت مبارک، قدم نورسیده‌تان را به شما و همسر گرامیت تبریک می گوییم.
پدر و مادرت - جعفر مومنی و راحله اسدی - قم

سهیلاجان! بیست ونهم آبان دومین سالگرد ازدواجمان است. ۲۹ شاخه گل مریم به مناسبت این روز به یاد ماندنی به شما فرشته زندگی‌ام تقدیم و تبریک می گویم.
همسرت عبدالله علی عسکر - بندر عباس

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

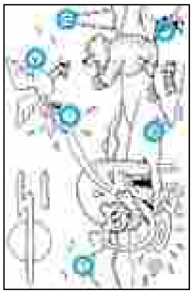

شش اختلاف در تصویر خرس ماهیگیر

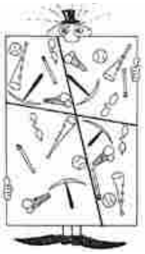

فقط با دو خط!

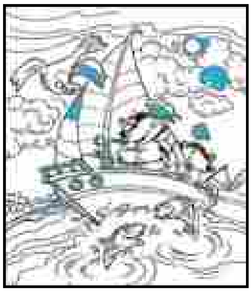

شکلهای پنهان در تصویر قایق

چیستان دشوار! محمد (ص) (اگر کلمه خم را برعکس کنیم و نقطه‌اش (یعنی قطره) بریزد و از بین برود، می‌شود (مح) و چون واژه «هوش» را از «مدهوش» کم کنیم، «مد» به دست می آید که مجموعاً می‌شود «محمد»!)

شادی جان! تا زمانی که زنده‌ام دوستت دارم و هیچگاه فراموشت نخواهم کرد.
نامزدت سید صاحب پیروزفر

ایرج جان! با یک نگاه سلام کردم و لبیک عایدم شد ۲۷ آبان روز پیوندمان مبارک.
همسرت نسترن کشکولی - نیشابور

مرجانم! تو تک ستاره خانواده‌مایی، بیست و هشت آبان تولدت مبارک، دوستت دارم. **برادرت امیر رضا سلیمانی - تنکابن**

سلاله جان! بهترین لحظه زندگیم دراین دنیا تولد تو بوده است ۲۰ آبان سالروز تولدت مبارک. **پدر و مادرت، رضا و آرزو میرهادی - تهران**

سوسن عزیز با تمام وجود دوستت دارم ۲۶ آبان را با تقدیم ۲۶ شاخه گل رز تولدت را جشن می گیریم. **همسرت جاوید و تنها دخترت سولماز جعفری - سنندج**

بهنوش خوبم! شادترین و بهترین خبر درزندگیمان تولد نیما عزیز بود، قدم نورسیده را به شما وهمسر گرامیتان تبریک می گوییم.
پدرت نصرت الله احمدی و مادرت شیرین کرمی - مهاباد

ثمرجان! بیست وهشت آبان، هر ساله خانه را آذین می کنیم به یادوخاطره این روز فراموش نشدنی، سالروز پیوندمان مبارک. **همسرت حسن یزدان‌فر - لوشان**

پدر مهربانم! بیست و پنجم آبان، سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گویم، تا آخر عمرم آرزوی سلامتی و تندرستی‌ات را از خدای بزرگ می‌خواهم.
دخترت صفا نوری - بندر انزلی

نیلی گلم! شکفتن شاخه گل وجودتان را به شما و همسر مهربانت نیما جان تبریک می گوییم. انشاءالله قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد.
پدر و مادرت، حسین و زهره عباسی - بهشهر

فاطمه جان! ای بهترین همسر دنیا، ۲۹ آبان روز چشم گشودنت وروز زیبایی زندگیم است من قشنگ‌ترین روز سال را به شما تبریک می گویم.
همسرت شاهین محمدی یوسفی و فرزندت نورا

طاهره جان! بیست و هفتم آبان نخستین سالگرد پیوند ناگسستنی‌مان را با تقدیم هزاران شاخه گل به توتبریک می گویم. **همسرت محسن رجایی - کاشمر**

آقای محمد امین چیره مددکار! بدین وسیله از همکاری و ابراز مهر و محبت شما نسبت به سالمندان مستقر درسرای سالمندان قدردانی می‌شود.
خانواده خدیجه احمدی - تهران

حسن و **نیوشا جان!** پیوندتان را از صمیم قلب تبریک می گوییم، زیباترین لحظه‌ها رادر کنار هم برایتان آرزومندیم. **پدر و مادرت بهروز و مهری مالکی - تبریز**

سیروس خوبم! قدم نورسیده‌ات مبارک، باخبر شدن شکفتن نو گل زیبایتان همه خانواده ما را مسرور کرد خداوند وجود این نازنین را تندرست و سالم نگهدارد.
مادرت زهرا پورفرج - قوچان

عمو جان آقانادر! بیست و ششم آبان تولدت مبارک، درضمن از لطف و محبت شما نسبت به برادر کوچکم آقا رضا نهایت سپاسگزاری را از شما داریم.
برادرزاده ها نرگس و امیررضا حسینی - کرج

محسن جان! همسر خوب و مهربانم. ۲۸ آبان سالروز یکی شدنمان را به شما عزیز و همسر دوست داشتنی و زحمت کش تبریک می گویم.
معصومه زائری امیرانی - روستای امیران

مادرم! ای اسوه عشق و محبت، طلوع زیبای زندگیت بی غروب باد. ۲۴ آبان تولدت مبارک. **همسر و فرزندانت - مجید سهرابی - مارلیک کرج**

خانه موی ایران

اولین موسسه ترمیم مو در ایران

زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا!

تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم

تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۲۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

کسی که می خواهد از همه نیرومندتر باشد توکل به خدا را پیشه کند

محمدطاها حیدری-بافق

محمدپویاحیدری-بافق

عسل نوروزی
۷ ساله

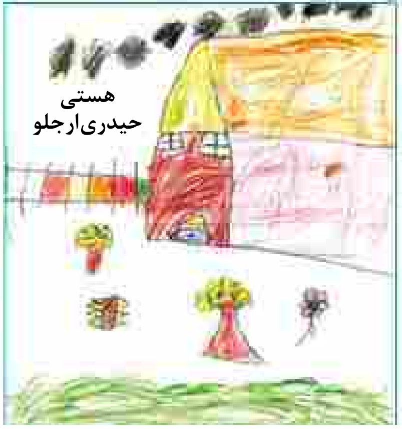
هستی
حیدری ارجلو

امیرحسین
ملک محمدی یگانه
۷ ساله

ثناسادات مردیها-بابلسر

آیناز ملایی کندلوسی
۸ ساله-چالوس

عرشیا عمرانپور

حسین قاسمی
کلاس دوم

زهرا اسلامی

رادین رعایت صنعتی ۵/۵ ساله

همایون حیدری ارجلو کلاس پنجم-گچساران

بهزاد صمدی ۸ ساله

شقایق صمدی
۱۰ساله-ارومیه

مبینا منوچهری
۹ساله

وحیدرستمی-دهمیر

گروه صنعتی موکت همدان

بخش موکت

- تولید کننده انواع موکت خانگی لایه های صنعتی و خودروئی، ژئوتکستایل، الیاف پلی پروپیلن و رزین های صنعتی
- دارنده : تندیس طلائی ابتکار و کیفیت برتر بین المللی سال ۲۰۰۱ ژنو
- دارنده : لوح تقدیر بعنوان صادر کننده معتبر کشور از موسسه استاندارد و تحقیقات صنعتی ایران
- دارنده نشان بین المللی TQM CC100
- دارنده گواهینامه سیستم یکپارچه IMS مبنی بر استانداردهای ISO 9001:2008 و ISO 14001:2004 و OHSAS 18001:2007
- واحد نمونه سالهای ۱۳۸۰ - ۱۳۸۱ - ۱۳۸۳

موکت همدان ، انتخاب همگان

کارخانه : همدان، شهرک صنعتی بوعلی، خیابان یکم، بلوار شانزدهم ، تلفن: ۴۰ - ۴۳۸۳۲۳۸-۰۸۱۱ فاکس : ۴۳۸۳۵۰۲-۰۸۱۱

دفتر مرکزی : تهران ، بلوار میرداماد غربی ، کوچه دفینه ، پلاک ۴ ، طبقه ۳ ، واحد ۶ تلفن : ۱۹ - ۸۸۷۷۳۱۱۶ فاکس : ۸۸۷۷۳۱۱۸

E-mail : hamedanco@yahoo.com

INTERNATIONAL GOLD STAR FOR QUALITY
HAMEDAN MOQUETTE CO.

Certificate

HAMEDAN MOQUETTE

INTERNATIONAL GOLD STAR FOR QUALITY

ISO 9001:2008
ISO 14001:2004
OHSAS 18001:2007

سایپا
سایپایدک
تیبا کارت نارنجی
نام مالک :
نوع خودرو :
شماره شاسی :
امداد خودروسایپا
سایپاکاشان
تیبا

امدادخودروسایپا

امداد خودرو سایپا ۰۹۶۵۵

www.emdadsaipa.ir